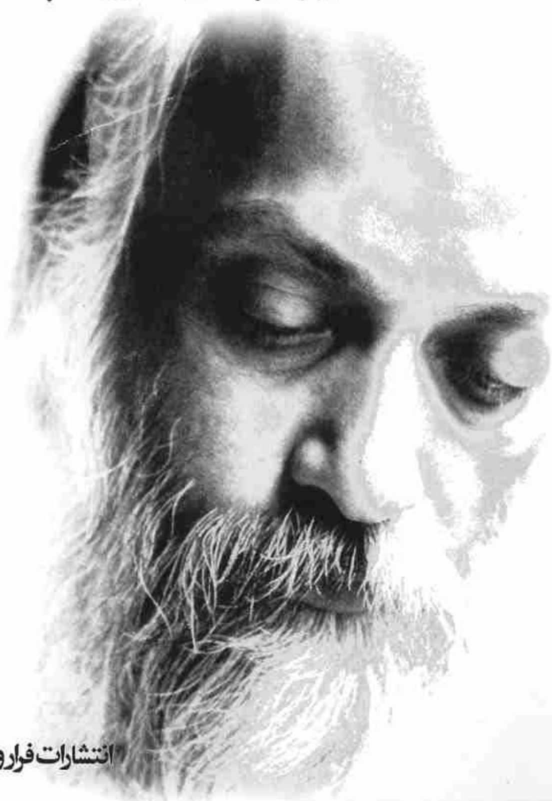
راز

تفسیری از اُشو بر داستان های صوفیان

باگوان اُشو راجنیش

برگردانِ محسن خاتمی **جلد ۲**

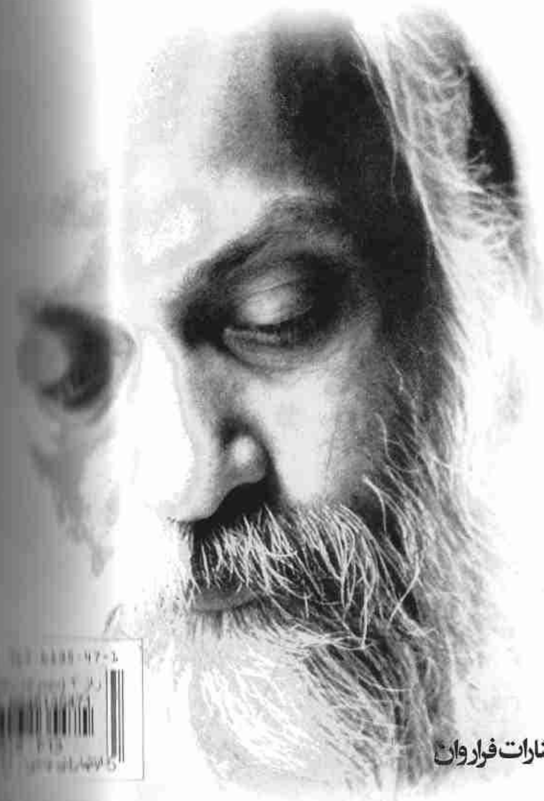


انتشارات فراروان

تو، کسانی که دوستشان داری و کسانی که از آنها متنفری همگی جلوه‌های خداوند هستید.
همین جمله‌ی کوتاه می‌تواند تمام زندگیت را دیگرگون سازد. قادر است تمام دیدگاهت را عوض کند.
لحظه‌ای که فرد دریابد که همه چیز یکی است، عشق به خودی خود طلوع می‌کند.
و عشق یعنی تصوّف.

964 - 6135 - 47-1
شابک: ۶۱۳۵-۴۷-۱





انتشارات فراروان

«جلد دوم»

راز

مجموعه سخنرانی‌های باگوان اُشو راجنیش در باره‌ی تصوّف

۲۱ تا ۳۱ اکتبر ۱۹۷۸ (مهر ـ آبان ۱۳۵۷)، پونا ـ هندوستان

اشو، ۱۹۳۱ - ۱۹۹۰. Osho

راز: مجموعه سخنرانی‌های باگوان اشو راجنیش درباره تصوف: یازدهم تا سی و یکم اکتبر ۱۹۷۸ (مهر و آبان ۱۳۵۷) در پونا، هندوستان/ نوشته باگوان اشو راجنیش؛ برگردان محسن خاتمی
تهران: فراروان، ۱۳۷۹.

۲ ج.
ISBN 964-6135-35-8 (دوره)
ISBN 964-6135-46-3 (ج. ۱) _ ISBN 964-6135-47-1 (ج. ۲)

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. زندگی معنوی. ۲. تصوف. الف. خاتمی، محسن، مترجم. ب. عنوان.

۲ر ۵الف / BP ۶۰۵ ۲۹۹/۹۳
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ - ۷۲۰۶م



دربارهٔ تصوف



سخنان باگوان اُشو راجنیش
برگردان محسن خاتمی
چاپ سوم ۱۳۸۲
۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی مینا
چاپ رامین



شابک (دوره) ۸-۳۵-۶۱۳۵-۹۶۴
شابک (جلد ۲) ۱-۴۷-۶۱۳۵-۹۶۴

انتشارات فراروان: تهران
ص.پ. ۱۴۱۵۵-۵۷۶۹ ✆ ۶۹۲۱۳۷۸ و ۶۴۲۷۷۵۳
Website: WWW.fararavan.com
E-mail: info@fararavan.com

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

این ترجمه را تقدیم می‌کنم
به ارواح عزیز مادر و پدرم، بدرالزمان و کاظم

فهرست مطالب

اُشو : منبع الهام

بیش‌تر ما در دنیای زمان، خاطرات گذشته و انتظارات آینده زندگی می‌کنیم.

بسیار کم اتفاق می‌افتد که ما زمانِ حالِ بدون بُعد را لمس کنیم (در اوقات ناگهانی احساس زیبایی، یا خشم ناگهانی، در ملاقات با معشوق و یا در شگفتی از امور غیرمنتظره).

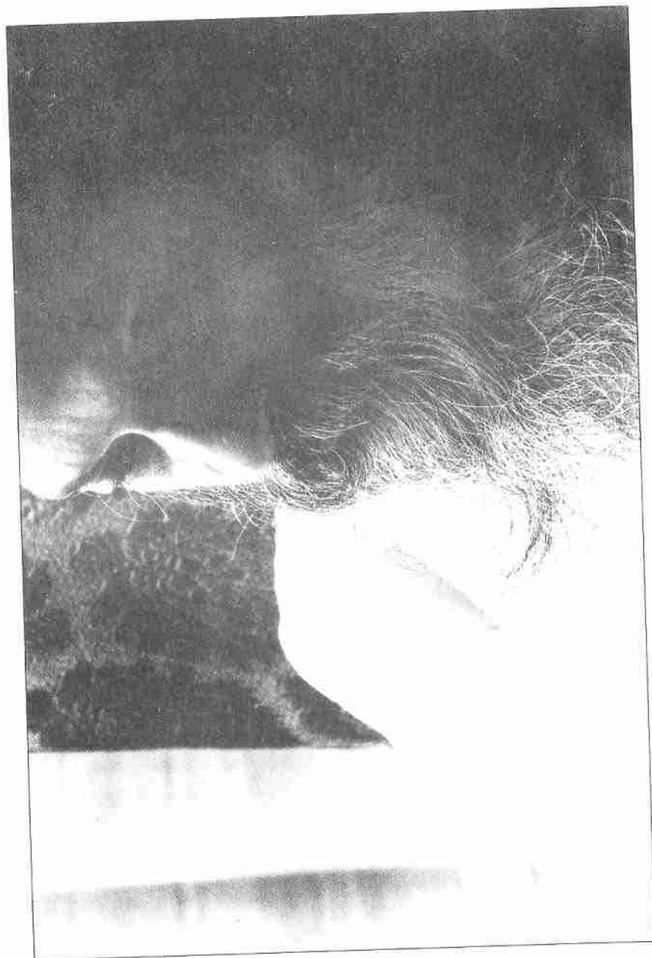
انسان‌های بسیار اندکی هستند که از دنیای زمان و ذهن پا فراتر می‌نهند و شروع می‌کنند به زیستن در بی‌زمانی. و از آنانی که چنین زندگی می‌کنند، تنها معدودی قصد می‌کنند تا تجربه‌هایشان را با دیگران سهیم شوند: ***لائوتزو*** (LAO TZU)، ***گوتاما بودا*** (GAUTAM BUDDHA)، بودی دارما (BODHIDHARMA) ... و یا معاصرانی چون ***جورج گورجیف***، ***رامانا ماهارشی*** (RAMANA MAHARSHI)، ***جی. کریشنا مورتی*** (J. KRISHNAMURTI).

اینان توسط انسان‌های هم عصر خود به‌عنوان مردانی مجنون و عوضی خوانده شدند و پس از فوتشان، آنان را «فیلسوف» خواندند و در طول زمان، به افسانه تبدیل می‌شوند ـ نه انسان‌هایی با گوشت و خون، بلکه انسان‌هایی اساطیری، که نماینده‌ی آرزوی جمعی ما برای رشد انسان به فراسوی کوچکی‌ها و بی‌اهمیتی‌ها و زندگی بی‌معنا و روزمره‌گی ما هستند.

اُشو یکی از کسانی است که دروازه‌ی زندگی در بعد بی‌زمان حال را کشف کرد و خود را یک «وجودگرای واقعی» (TRUE EXISTENTIALIST) خواند.

او زندگی خود را وقف برانگیختن دیگران برای یافتن این دروازه (گام نهادن به بیرون از دنیای گذشته و آینده و کشف دنیای جاودانگی) ساخت.

اُشو در ۱۱ دسامبر ۱۹۳۱ در شهر کوچوادا (KUCHWADA) در ایالت مادیاپرادش (MADHYA PRADESH) هندوستان متولد شد.



از اوانِ کودکی ثابت کرد که روحی عصیان‌گر و مستقل است. او اصرار داشت که به‌جای دریافت دانش و باور از دیگران، او خودش باید حقیقت را تجربه کند.

پس از رسیدن به اشراق در سن بیست و یک سالگی، **اُشو** تحصیلات دانشگاهیش را تمام‌کرد و چندین سال در دانشگاه جبل‌پور تدریس فلسفه کرد. در همین سال‌ها، به سفر در سراسر هندوستان پرداخت و با سخنرانی‌هایش باورهای سنتی را مورد سؤال قرار داد و با مردم از هر سلک و فرقه ملاقات نمود.

او مطالعات بسیار داشت و هر مطلبی که ادراکش را در زمینه‌ی نظام‌های باور داشتی و روان‌شناسی انسان معاصر گسترش می‌داد مورد مطالعه‌ی دقیق قرار می‌داد.

در اواخر سال‌های ۱۹۶۰ (اوایل سال‌های ۱۳۵۰ ه.ش) **اُشو** تکنیک‌های منحصر به فرد مراقبه‌ی پرتحرک (DYNAMIC MEDITATION) خودش را به‌وجود آورد.

او می‌گوید که انسان معاصر آن‌قدر توسط سنت‌های قدیمی گذشته و تشویش‌های زندگی مدرن، گران‌بار گشته که قبل از این‌که بتواند برای کشف حالت آسایش و بی‌ذهنی مراقبه امیدی داشته باشد، می‌بایست یک روند پاک‌سازی و تصفیه را سپری کند.

در اوایل دهه ۱۹۷۰ نخستین انسان‌های غربی کلامش را شنیدند. در سال ۱۹۷۴ در پونا، هندوستان جمعیتی در اطراف او شکل گرفت و به زودی سیل دیدارکنندگان از غرب به سویش روانه شد.

در طول کار، او در خصوص تمام جنبه‌های توسعه آگاهی انسانی سخن گفت.

او عصاره‌ی هر آن‌چه را که برای جستجوی روحانی انسان معاصر بااهمیت است تقطیر کرد و آن‌ها را نه براساس ادراک ذهنی و روشنفکرانه، بلکه با تجربه‌های وجودگرایانه آزمایش کرد. او به هیچ سنتی وابسته نیست.

او درباره‌ی خود می‌گوید: «من سرآغاز یک آگاهی کاملاً متفاوت هستم. لطفاً مرا با گذشته در تماس قرار ندهید: گذشته حتی ارزش یادآوری هم ندارد.»

سخنان او به مریدانش از تمام دنیا، در بیش از ششصد جلد کتاب موجود است که به بیش از سی زبان ترجمه شده.

او می‌گوید:

«پیام من، نظریه نیست، فلسفه نیست، پیامِ من نوعی کیمیاگری است، دانش تحول روحانی است. بنابراین فقط آنان که مایلند بر آن‌چه که هستند بمیرند و دوباره به چیزی جدید (آن‌قدر تازه که اینک حتی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند) متولد گردند ... فقط

این مردم با شهامتِ معدودانّد که آماده‌ی شنیدن پیام من هستند، زیرا شنیدن این پیام نیز مخاطره‌آمیز است.

با شنیدن، شما نخستین گام را برای زایش دوباره برداشته‌اید.
پیام من فلسفه نیست که مانند تن‌پوشی آن را به برکنید و با آن پُز بدهید.
پیام من نظریه نیست که بتوانید با آن از شر پرسش‌های مزاحم تسلی بیابید.
نه، پیام من ارتباطی کلامی نیست.
بسیار بیش از این‌ها مخاطره‌آمیز است.
پیام من چیزی کمتر از مرگ و زایش مجدد نیست.»

اُشو در ۱۹ ژانویه ۱۹۹۰ بدنش را ترک کرد. مرکز او در هندوستان هنوز هم بزرگ‌ترین مرکز رشد روحانی در دنیاست. همه ساله هزاران دیدارکننده از سراسر دنیا برای شرکت در دوره‌های آموزشی مراقبه، درمان، برنامه‌های خلاقه و یا فقط برای بودن در حوزه‌ی *بودایی* (BUDDHA FIELD) به آن‌جا سفر می‌کنند.

روزی روزگاری روباهی در جنگل با خرگوشی جوان ملاقات کرد.

خرگوش گفت: «تو کیستی؟»

و روباه پاسخ داد: «من یک روباه هستم و اگر بخواهم می‌توانم تو را بخورم.»

خرگوش پرسید: «تو چطور می‌توانی ثابت کنی که روباه هستی؟»

روباه نمی‌دانست چه بگوید زیرا در گذشته خرگوش‌ها همیشه از او فرار می‌کردند و از این سؤال‌ها نمی‌پرسیدند.

و آن‌گاه خرگوش گفت: «اگر بتوانی نوشته‌ای به من نشان بدهی که تو روباه هستی، من باور خواهم کرد.»

پس روباه نزد شیر دوید و از او یک گواهی گرفت که او یک روباه است.

وقتی روباه به مکانی رسید که خرگوش در آن‌جا منتظر بود، شروع کرد به بلند خواندن آن سند. این کار چنان او را خوشحال کرد که با لذتی فراوان روی هر جمله و پاراگراف تأمل می‌کرد.

در همین احوال، خرگوش که خلاصه‌ی مطلب را از همان چند خط اول گرفته بود، در جنگل گم شد و دیگر دیده نشد.

روباه نزد شیر بازگشت و دید که گوزنی با شیر صحبت می‌کند.

گوزن می‌گفت: «من می‌خواهم یک گواهی کتبی داشته باشم تا ثابت کند که شما شیر هستید.»

شیر گفت: «وقتی من گرسنه نباشم، نیازی ندارم تا به خودم زحمت بدهم. وقتی گرسنه باشم، تو نیاز به هیچ سند کتبی نداری.»

روباه به شیر گفت: «وقتی که من یک گواهی برای خرگوش می‌خواستم، چرا به من نگفتی که چنین بگویم؟»

شیر گفت: «دوست عزیزم، تو باید می‌گفتی که این گواهی را برای خرگوش می‌خواستی. من فکر کردم که تو آن گواهی را برای انسان‌های احمقی می‌خواهی که برخی از این حیوانات دیوانه، این بازی را از آنان یادگرفته‌اند.»



شیر و روباه

سخنرانی یازدهم: بیست و یکم اکتبر ۱۹۷۸

انسان پیوسته به اختراع کردن «خود» (Self) برای خویش سرگرم است، ولی «خودِ اختراعی» هرگز نمی‌تواند خود حقیقی باشد. چنین امکانی وجود ندارد که چیزی اختراع شده بتواند حقیقی شود. خود حقیقی باید کشف شود، نه این‌که اختراع شود.

خودِ اختراعی، نفس ما می‌شود. خود حقیقی به هیچ عنوان نفس (Ego) نیست. خود حقیقی ابداً خود نیست، بلکه یک تهیای کامل (Utter emptiness) است و سکوت تهی بودن و لذت تهی بودن است.

اگر بخواهی خودی اختراع کنی، باید از دیگران درخواست کنی. این تنها راه اختراع خود است: گردآوری نظرات دیگران درباره‌ی خودت. و این کاری است که ما در تمام زندگی انجام می‌دهیم. و برای همین است که ما از بی‌احترامی دیگران بسیار می‌ترسیم.

این قید ما می‌شود. ما می‌خواهیم قابل احترام باشیم، زیرا اگر محترم باشیم آن‌وقت نظرات مردم درباره‌ی ما قشنگ خواهد بود. آنان ما را تحسین می‌کنند و ما می‌توانیم خودِ بهتری داشته باشیم. اگر ما قابل احترام نباشیم، مردم ما را سرزنش می‌کنند، آن‌وقت تو هرگز خود قشنگی نخواهی داشت و خودِ زشتی خواهی داشت. «خود» تو تنها از نظرات مردم تشکیل شده، یک محصول چهل تکه (A patchwork) است. الف چیزی گفته و ب چیزی دیگر گفته و ج چیزی دیگر و همین‌طور و همین‌طور ... تو تمام این قطعات کاغذی را جمع می‌کنی. و آنگاه از آن‌ها تصویری می‌سازی: تو آن‌ها را با هم جور می‌کنی و به هم می‌چسبانی.

کودک از همان ابتدا شروع به جمع‌آوری این چرندیات می‌کند. مادر چیزی می‌گوید و پدر و برادر و همسایگان و ... ؛ اگر این نظریات راضی‌کننده بود، او شروع می‌کند به احساس غرور و اگر راضی‌کننده نباشد او احساس افسردگی می‌کند. برای پرهیز از این

افسردگی او با هر کس ملاقات می‌کند تملق و چاپلوسی می‌کند. چاپلوسی کردن (Flattery) چیزی جز یک قرارداد نیست: «من تملق تو را می‌گویم تا تو بتوانی به من یک گواهی (Certificate) بدهی. من بیش‌تر از تو چاپلوسی می‌کنم تا تو بتوانی حتی یک گواهی بهتر بدهی.» ولی تمام این گواهی‌نامه‌ها فقط از بیرون است.

و هیچ‌کس تو را نمی‌شناسد که تو کیستی ـ حتی خودت هم نمی‌دانی!

پس چیزی که دیگران در مورد تو می‌گویند، تقریباً ربطی به واقعیت تو ندارد. آنان تنها ظاهر تو را می‌شناسند و ظاهرها می‌توانند بسیار دروغین باشند. انسانی که در بیرون به‌نظر بسیار نجیب (Gentle) می‌رسد شاید در درون بسیار نفسانی (Egotistic) باشد. آن ظاهر آراسته شاید تنها یک حفاظ و پوشش و ترفند باشد. شخصی که در بیرون به‌نظر بسیار زرنگ می‌رسد شاید درست نقطه‌ی مقابل آن باشد: شاید کاملاً احمق باشد. انسان احمق باید تظاهر به زرنگی کند، او آزرده می‌شود که بداند «من احمق هستم.» انسانی که پیوسته لاف دانشش را می‌زند باید انسانی جاهل باشد. ولی چه کسی مایل است تا جاهل شناخته شود؟ او قدری اطلاعات به‌دست می‌آورد و پیوسته آن دانش را به مردم اعلام می‌کند. آهسته آهسته شهرتی به هم می‌زند که او می‌داند، ولی این دانش کاذب است، این شهرت کاذب است. این گواهی‌نامه‌ها توسط کسانی به تو داده شده است که تو را نمی‌شناسند، کسانی که نمی‌توانند تو را بشناسند. هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند تو را بشناسد. و هرچه آنان بگویند، فقط برای این است که تو به آنان گواهی‌نامه‌ای خوب بدهی. پس این یک توطئه‌ی دو جانبه است: ما یکدیگر را فریب می‌دهیم. کسی می‌گوید «تو قشنگی» و البته که تو باید تحسین را بازگردانی. شخصی می‌گوید: «شما بسیار باهوش هستید» و تو باید تحسین را بازگردانی: «شما باید شخصی هوشمند باشید. وگرنه هوش مرا تشخیص نمی‌دادید. شما باید انسانی بسیار فهیم باشید: شما نخستین فردی هستید که مرا درک کرده است.»

این سرگرمی ادامه‌دارِ ما با اختراعِ خود نکته‌ای است که باید درک شود. چرا اصلاً وجود دارد؟ سبب آن این است که تو پیوسته احساسی از تهی بودن در قلبت می‌کنی. تو خودت نمی‌دانی که کیستی و زندگی بدون شناخت خود بسیار مشکل است. تا وقتی‌که تو ندانی کیستی، هر کاری که بکنی شکست و ناکامی خواهد بود.

تو فقط وقتی می‌توانی راضی شوی که بدانی کیستی. آن‌وقت زندگیت را به گونه‌ای ارضاء می‌کنی که نیازهای واقعی تو را برآورده کند. وگرنه، با نشناختنِ خود، هر کاری که

انجام بدهی، تصادفی (Accidental) باقی می‌ماند. شاید گاهی یک بار پیکانت به هدف بنشیند ولی فقط تصادف است و فقط گاهی اتفاق می‌افتد. تو در تاریکی تیر می‌اندازی، بدون این‌که خودت را بشناسی و بی‌این‌که بدانی هدف کجاست؟ تقریباً غیرممکن است که به هدف بزنی؛ نود و نه درصد امکان دارد که خالی بمانی و خالی بمیری. زندگی تو یک نمایش مصیبت (Tragedy) است. برای همین است که مردم در چهره‌ها و چشم‌هایشان این احساس مصیبت را دارند.

مردم را تماشا کن، خودت را تماشا کن، و خواهی دید: مردم یک هستیِ مصیبت‌باری را زندگی می‌کنند. تمام گذشته‌ی آنان به بطالت گذشته و آنان می‌دانند که امروز نیز از دستشان خواهد رفت؛ و در عمق وجود این گمان هست که هر آن‌چه را که در گذشته کرده‌اند در آینده نیز خواهند کرد. پس تمام این زندگی یک سفر بی‌معنی است:

«داستانی پر از اضطراب و صدا، که دیوانه‌ای بازگو کرد، و هیچ چیز مهمی را نشان نمی‌داد.»

تا زمانی‌که تو اهمیت زندگی را احساس‌نکنی، چگونه می‌توانی شادباشی؟ تا زمانی‌که زندگی تو با آن اهمیت به‌تپش درنیاید، چگونه می‌تواند ترانه‌ای شود؟ تنها یک زندگی مهم می‌تواند ترانه‌ای شود. وقتی شروع کنی به احساس این‌که زندگی معنی دارد، وقتی احساس کنی که تو چیزی بسیار اساسی و مهم را در این هستی اجابت می‌کنی (Fulfilling) ـ که تو مورد نیازی، که تو بخشی از این نمایش گیتی، از این صحنه‌ی کائنات هستی، که بدون تو چیزی کم خواهد بود، که بدون تو این نمایش ابداً همان نخواهد بود ـ آنگاه احترامی بزرگ در خود برمی‌خیزد؛ و در همین احترام، حرمتی برای هستی، نیایش و سپاس‌گزاری وجود دارد.

ولی پایه‌ای‌ترین چیز شناخت خویشتن است: من کیستم. و شناختن خود یعنی اکتشاف ـ زیرا تو از پیش خودت هستی، تو را نباید اختراع کرد. هرچه را که اختراع کنی، یک افسانه خواهد بود، حقیقت نخواهد بود. و تو چگونه می‌توانی خودت را فریب دهی؟ شاید بتوانی برای یک یا دو روز خودت را گول بزنی، ولی تا کی؟ فریب‌ها فرو می‌ریزند. دروغ‌ها برای همیشه در مقابل حقیقت تاب نمی‌آورند. حقیقت خود را عیان می‌سازد. در دنیا فقط دو نوع مردم هستند: اکثریت که خود را اختراع می‌کنند و یک اقلیت بسیار کوچک که خود را کشف می‌کنند. و تفاوت بسیار است: آنان دو دنیا از هم دور هستند. یک *بودا*، یک *مسیح* (ع)، یک *بهاءالدین*، یک رومی، یک منصور ـ اینان کشف می‌کنند.

منظورم از اکتشاف (Discovery) چیست؟ نخستین چیز که باید به‌یاد سپرده شود این است که تو پیشاپیش «خود» را داری. تو هستی.

این نیاز به اثبات ندارد. بی‌تردید وجود داری، حتی نمی‌توانی به این شک کنی.

فیلسوف بزرگ اروپا، دکارت (Descartes) می‌گوید: «تنها واقعیت غیرقابل انکار زندگی این است که من هستم.» تنها نمی‌توانی به این شک کنی: همه چیز دیگر جای تردید دارد. می‌توانی به دنیا شک بیاوری؛ شاید وجود نداشته باشد؛ شاید تنها یک خواب باشد. همان‌طور که ***هندوها*** می‌گویند دنیا شاید یک مایا(Maya) باشد، یک توهّم و سراب، رویایی در ذهن خداوند. شاید، امکان دارد، نمی‌توان منکرش شد، راهی برای انکار آن نیست. این دقیقاً چیزی است که برکلی (Berkeley) می‌گوید ـ که دنیا، دنیای واقعی نیست، یک افسانه است، یک پندار، نه یک چیز.

تاکنون کسی قادر نبوده نظریات ***شانکارا*** (Shankara) یا برکلی را رد و تکذیب کند. نمی‌توان تکذیب کرد، چگونه آن را رد می‌کنی؟

روزی برکلی با دکتر ***جانسون*** (Johanson) پیاده‌روی می‌کردند. دکتر جانسون فردی واقع‌گرا بود. او از این مفهوم برکلی بسیار برانگیخته شده بود که دنیا فقط یک پندار (Thought) است و یک چیز نیست و فقط یک افسانه است و یک فرافکنی ذهنی است ـ که در بیرون درختان نیستند، مردم در بیرون نیستند؛ تنها من هستم. جانسون که یک واقع‌گرا (Realist) بود، بسیار خشمگین شد، بیش‌تر به این دلیل که نمی‌توانست راهی پیدا کند که با منطق بتواند این مرد را رد کند. چگونه ثابت کند که این درختان که در بیرون هستند، واقعاً هستند ...؟

چگونه ثابت می‌کنی؟ ـ زیرا که ما در رویا نیز درختان را می‌بینیم، تقریباً شبیه همین درختان. و در رویا نیز ما فکر می‌کنیم که وجود دارند و هستند. تنها صبح وقتی از خواب بیدار شدیم در خواهیم یافت که آن درختان واقعی نبودند. کسی چه می‌داند؟ وقتی مرگ آمد و ما عاقبت بیدار شدیم شاید دریابیم که تمام آن درختان و مردم و دنیا و زمین و ماه و خورشید، همگی یک رویای بلند بوده. چگونه اثبات می‌کنی؟

... جانسون قطعه‌ای سنگ از کنار راه برداشت و با آن به پای برکلی زد. خون بیرون زد و برکلی بسیار دردش گرفت و خشمگین شد. او گفت: «این چه رفتاری است؟ مگر من با تو چکار کردم؟ چرا مرا با سنگ می‌زنی؟ من نکته را نمی‌بینم؟»

جانسون خندید و گفت: «این رد نظریه‌ی ایده‌آل گرایانه (Idealism) تو است. حالا

اگر سنگ غیرواقعی است، پس چرا فریاد می‌کنی؟ چرا اشک در چشم داری؟ چگونه من با یک سنگ غیرواقعی می‌توانم تو را بزنم؟»

برکلی شروع کرد به خندیدن و گفت: «ولی درد من نیز غیرواقعی است و اشک‌هایم نیز غیرواقعی است. تنها من واقعی هستم. چه کسی می‌داند که اشک‌ها جاری است، که خون بیرون می‌زند و پا درد می‌کشد؟ تنها من می‌دانم. آن شاهد، واقعی است. هر چیز دیگر، دکتر جانسون، تو و سنگ تو و دنیا ـ همه غیرواقعی هستند.

حالا چگونه این را اثبات می‌کنی؟ جانسون نتوانست آن را اثبات کند. مباحثه‌ی واقع‌گرایانه‌ی او شکست خورد، کاملاً شکست خورد. نه، نمی‌توان ثابتش کرد، همیشه مورد تردید است.

برای مثال، شما به من گوش می‌دهید: شاید فقط خواب می‌بینید. شاید بسیاری در خواب خفته باشند؛ شاید با چشمانی بسته به خواب رفته و در رویا به سر می‌برید. دیگری را نمی‌توان اثبات کرد.

تنها پدیده‌ی غیرقابل تردید هستی خود من است. در این نمی‌توان تردید کرد. چرا نمی‌توانی در آن تردید کنی؟ زیرا حتی برای تردید کردن هم به من نیاز است. اگر بگویم من نیستم، حتی برای همین گفته ـ که من نیستم ـ باید من باشم. پس تنها چیز غیرممکن تردید به خود است.

و نمی‌دانیم که کیستیم؛ تنها واقعیت غیرقابل تردید کشف نشده! و ما برای کشف بسیاری از چیزهای قابل تردید سرگرم نزاع بوده‌ایم. و شگفت اینکه: ما از کسانی‌که وجودشان قابل تردید است پیوسته درخواست می‌کنیم که به ما بگویند که کیستیم. هر آنچه که آنان بگویند نظریه‌ی آنان باقی می‌ماند. آنان نمی‌توانند به‌وجود تو نفوذ کنند؛ هیچکس نمی‌تواند به درون دیگری نفوذ کند. تو در درونی‌ترین رشته‌ی درونیت کاملاً مجرد و تنها هستی. هیچ‌کس تاکنون در آن انزواگاه گام ننهاده است، در آن معبد وجودت هیچکس هرگز گام نخواهد زد. حتی عشاق نیز نمی‌توانند به رشته‌ی درونی دیگری نفوذ کنند. آن رشته در ماوراء باقی می‌ماند.

تنها تو، و فقط تو می‌توانی آن را بشناسی.

ولی مردم به درخواست ادامه می‌دهند و از دیگران می‌پرسند: «من کیستم؟»

و خودت را تماشا کن ـ مستقیم و غیرمستقیم که سعی می‌کنی چکار کنی: چقدر مشتاق تحسین هستی؟ چقدر اشتیاق داری که کسی به تو بگوید چقدر قشنگی، که تو

چقدر باهوشی، که «تو به زندگی من ارزش بخشیدی»، که «به سبب وجود تو بود که من معنا را مزه کردم.»

فقط ذهنت را تماشا کن! این یک اشتغال ذهنی پیوسته است. و چقدر نگران می‌شوی وقتی کسی چیزی بگوید که خلاف تصور تو باشد، چقدر آزرده می‌شوی، چقدر دفاع می‌کنی، می‌جنگی و بحث می‌کنی. چرا این همه ترس؟ چرا این همه اشتیاق برای داشتن نظرات خوب دیگران؟

زیرا این تنها راه آفرینش یک خود دروغین است.

خود دروغین ارزان است. بسیار آسان به‌دست می‌آید: فقط به قدری اجتماعی بودن (Sociability) نیاز داری، تنها قدری زرنگی می‌خواهد. حیله‌گری، فقط نیاز به رعایت تشریفات است، نیاز است تا آداب معاشرت را به‌جای آوری. قدری گوش به زنگی لازم است تا بدانی مردم چه می‌خواهند ــ «همان باش. اگر نمی‌توانی، دست کم به آن تظاهرکن.» مثلاً اگر آنان به شخص دانشمند احترام می‌گذارند، پس دانش جمع کن. به دانشگاه برو. چند مدرک بگیر که بتوانی چندین حروف را در جلوی اسمت بنویسی. اگر مردم به شخصیت احترام می‌گذارند، پس شخصیت پرورش بده.

شاید این کار برای تو بسیار زیان‌آور باشد؛ ولی نکته این نیست! شاید این کار برعلیه طبیعت تو باشد، شاید در تو تولید شکاف و تقسیم کند، شاید در تو تولید دوگانگی و شکاف شخصیتی (Schizophernia) کند، ولی نکته این نیست. احترام باید کسب شود، زیرا تنها توسط احترام است که می‌توانی خودی زیبا و آراسته داشته باشی؛ و همه از آن خود پشتیبانی می‌کنند.

یک سالک باید از این دام بسیار هشیار باشد. تو نباید خودت را اختراع کنی. تو باید خودت را کشف کنی. و کشف کردن یعنی یک سفر درونی. اکتشاف یعنی نپرسیدن از دیگری، بلکه پرسش از خود: «من کیستم؟» پرسیدن در خلوت خود «من کیستم؟» اجازه دادن به این پرسش تا ژرف‌تر و ژرف‌تر شود، مانند یک پیکان، بتواند تا عمق درونت نفوذ کند ــ و آن‌جا، روزی، الهام است. و لحظه‌ای که تو بدانی که کیستی، تمام زندگیت دگرگون می‌گردد. تمامی زندگی تو الهی می‌شود. زیرا شما خدایان هستید: چهره‌های شما متفاوت است، استعدادهای شما متفاوت است، ذهن‌های شما و شرطی‌شدگی‌های شما متفاوت است، ولی این‌ها تنها لایه‌های پیرامون شما هستند؛ این‌ها رشته‌ی درونی شما را نمی‌سازند. هسته‌ی درونی، چهره‌ی اصیل شما است، که توسط جامعه شرطی نشده.

و وقتی‌که چهره‌ی اصیل خودت را بشناسی ـ چهره‌ای که قبل از تولد داشتی و چهره‌ای که پس از مرگ دوباره خواهی داشت، چهره‌ای که توسط خداوند به تو داده شده ـ آن چهره بزرگ‌ترین تجربه است. شناخت آن، یعنی شناخت همه چیز. بدون شناخت این، تو می‌توانی دانش زیاد داشته باشی، ولی تنها جهلت را پنهان می‌کنی.

مردمی که خیلی نگران اختراع خود هستند، زندگی بسیار میان حالی را زندگی می‌کنند. باید هم این چنین زندگی کنند، زیرا باید جمعیت میان حال اطراف خودشان را راضی نگه دارند.

در هندوستان، اگر می‌خواهی همچون یک روح والا (Mahatma) مورد احترام واقع شوی، باید گرسنگی بکشی، باید روزه بگیری، تا وقتی‌که روزه نگیری هیچ‌کس به تو همچون یک روح والا احترام نخواهد گذاشت. اگر این هویت را بخواهی، پس باید روزه بگیری. تو باید با تقاضاهای جامعه‌ی میان حال تنظیم شوی.

و جامعه در همه جا تنها از ذهن‌های میان حال تشکیل شده ـ طبقه‌ی متوسط، بورژوازی؛ کسانی‌که هیچ چیز جز دنبال کردن پول و قدرت نمی‌شناسند، کسانی‌که هیچ چیز را عمیقاً ندیده‌اند: کسانی‌که ابداً در مورد بُعدهای عمودی زندگی چیزی نمی‌دانند، کسانی‌که با سرعت هرچه بیش‌تر در صفحه‌ی افقی می‌دوند. و سپس روزی در قبر می‌افتند بدون این‌که ابداً بدانند که چه چیزی را از دست داده‌اند، بدون شناخت شکوه و عظمت زندگی و جهان هستی.

جامعه از افراد میان حال تشکیل شده و تنظیم شدن با مردم میان حال، یک میان حال دیگر شدن است. مراقبش باش. قدم‌هایت را تماشا کن. دام در همه طرف گسترده است و دام بسیار فریبنده است، زیرا به تو رضایتی ارزان می‌دهد که یک خودی هستی. و انواع خودها در دسترس هستند: می‌توانی انتخاب کنی. اگر بخواهی روح والایی شوی، آن‌وقت آن نقاب را در بازار می‌فروشند؛ تنها باید چند شرط لازم را برای روح والا شدن بدانی: چه بخوری، چه نخوری؛ چه وقت بخوابی، چه وقت نخوابی؛ چگونه حرکت کنی، با چه کسانی همراه باشی، چه کتاب‌های مقدسی بخوانی، از چه کتاب‌هایی پرهیز کنی. فقط چیزهای جزیی ... هر انسان احمقی می‌تواند ترتیبش را بدهد. درواقع، تنها احمق‌ها چنین می‌کنند. اگر هوشمند باشی می‌خواهی که زندگی را با شرایط خودت بگذرانی. تو سازشکاری نخواهی کرد. تو همچون یک **مسیح** (ع) زندگی خواهی کرد. حتی اگر به‌معنی مصلوب شدن باشد، خوب است. **مسیح** (ع) روی صلیب آورده شد، ولی با یک خود رفت،

با خودی کشف شده رفت. برای همین بود که او از مردمی که او را می‌کشتند خشمگین نبود. زیرا اینک او می‌دانست که کسی نمی‌تواند او را بکشد. مردم تنها خودی را می‌کشند که به تو داده‌اند. آنان قدرتش را دارند: آنان می‌توانند حمایتشان را پس بگیرند و تو سقوط خواهی کرد.

مردم فقط می‌توانند سیاست‌کاران را به قتل برسانند و نه عارفان را. مردم فقط می‌توانند سیاست‌کاران را بکشند زیرا سیاست‌کار فقط به سبب رأی و نظر مردم است که وجود دارد. آنان می‌توانند نظراتشان را پس بگیرند و تو هیچ‌کس نیستی. تخت پادشاهی سیاست‌کاران را جمعیت میان حال حمل می‌کند و این جمعیت هر لحظه‌ای می‌تواند ذهنش را تغییر دهد، هر لحظه شخص دیگری می‌تواند آن را بیش‌تر راضی کند، شاید دیگری بیش‌تر با جمعیت میان حال سازش کند. جمعیت می‌تواند فوراً تغییر کند.

تو نمی‌توانی یک انسان مذهبی را نابود کنی؛ این غیرممکن است. می‌توانی او را بکشی، ولی حتی با کشتن او نیز او نامیرا می‌ماند. این تمام معنای رستاخیز است. مردم **مسیح** (ع) را مصلوب کردند، ولی نتوانستند نابودش کنند - این معنی تمثیل رستاخیز است. من نمی‌گویم که این یک واقعیت تاریخی است، که او بار دیگر روی زمین راه رفت. مردم او را کشتند، ولی مردم فقط می‌توانند خودی را بکشند که داده‌اند، آنان نمی‌توانند خودی را که کشف شده بکشند. این ورای دسترسی آنان است، ورای دید آن‌هاست. چگونه می‌توانند آن را بکشند؟ آنان حتی نمی‌توانند آن خود را ببینند. مردمی که **مسیح** (ع) را به صلیب کشیدند مطلقاً از شخصی که با او در تقابل بودند ناآگاه بودند. این مردی که آنان می‌کشند کیست؟ آنان یکی از مهم‌ترین تجلیات خداوند روی زمین را می‌کشتند، ولی آنان شادمانه ناهشیار بودند.

برای همین بود که **مسیح** (ع) گفت: «پدر، این مردم را ببخش، زیرا نمی‌دانند که چه می‌کنند. آنان مرا نمی‌شناسند و آن چیزی که می‌کشند ایده‌ی آنان از من است. آنان نمی‌توانند مرا بکشند.»

برای همین، مردمی چون **مسیح** (ع)، **سقراط** و **بودا** ابداً نگران این نیستند که تو درباره‌ی آنان چه فکر می‌کنی. آنان خودشان را می‌شناسند؛ پندار تو تفاوتی ایجاد نخواهد کرد. تفکر تو برای خودت اهمیت دارد، ولی برای آنان اهمیتی ندارد. آنان زندگی خودشان را می‌کنند؛ آنان زندگی اصیلی دارند.

سالکان من باید این را به‌یاد داشته باشند: مشتاق خودی از بیرون نباشید. این تلف

کردن وقت است، و مردم می‌توانند نظراتشان را هر لحظه پس بگیرند. و ذهن آنان هیچ ثابت نیست، آنان پیوسته در تغییر هستند . ذهن آنان هرگز یک پارچه نیست. آنان نمی‌توانند هیچ حالتی را نگه دارند. آنان از هیچ پیوستگی در وجودشان آگاه نیستند؛ آنان به قسمت‌های مختلف تقسیم شده‌اند. یک روز تو را تحسین می‌کنند و می‌ستایند، روز دیگر تو را پایین می‌آورند و سرزنش می‌کنند.

این چیزی است که در طول قرون انجام شده، تمام تاریخ پر از آن است. یک روز تو را کبیر می‌خوانند و روز دیگر شروع به سرزنش تو می‌کنند. درواقع، هرکس را که بزرگ بخوانند ناگزیر محکوم خواهند کرد. یک منطق در پشت آن است؛ شخص میان حال هرکس را که بزرگ بخواند، شروع می‌کند خود را در برابرش حقیر دیدن. هیچ‌کس نمی‌خواهد احساس حقارت کند. آن‌وقت دیر یا زود او انتقام می‌گیرد تا بتواند تو را پایین بیاورد و بتواند به تو نشان بدهد که «تو هم از گل ساخته شده‌ای، همان‌طور که من از گل ساخته شده‌ام». آنان نخست تو را به عرش اعلا می‌برند، فقط برای این‌که پایینت بیاورند. آنان از این بازی بسیار لذت می‌برند.

مراقب این باش! به گفته‌ی دیگران تکیه نکن. کاملاً بی‌ربط است. در نهایت، تنها چیزی که اهمیت دارد شناختی است که تو از خودت داری.

به‌یاد حادثه‌ای افتادم. من تازه درجه‌ی فوق‌لیسانسم را از دانشگاه گرفته بودم و در پی شغلی می‌گشتم. وزیر تعلیم و تربیت را دیدم و با او صحبت کردم. او گفت: «ممکن است. یک جای خالی وجود دارد. ولی شما باید دو گواهی حسن شخصیت (Character certificate) بیاورید.» من گفتم «از چه کسی؟» او گفت: «می‌توانی از معاون دانشگاه بخواهی. یا از رییس دانشکده، یا از بازرس دانشجویان و یا استادهای مشهور زیادی در دانشگاه شما هستند؛ می‌توانی از هرکسی درخواست کنی.»

من گفتم: «ولی این نمیشه - زیرا اگر معاون دانشگاه از من یک گواهی حسن شخصیت بخواهد، من به او نخواهم داد. پس من چگونه از کسی گواهی بخواهم که خودم نمی‌توانم به او یک چنین گواهی را بدهم؟ او یکی از فاسدترین سیاست‌کاران این کشور است. او نه به سبب توانایی‌هایش برای معاونت دانشگاه به این سمت منصوب شده، بلکه به سبب این‌که او یک سیاست‌کار است. من از چنین شخصی درخواست گواهی نمی‌کنم. من از استاد خودم نیز نمی‌توانم چنین درخواستی بکنم، زیرا او را از نزدیک می‌شناسم. درواقع او از من می‌ترسد. من تمام زیر و بالای زندگی او را می‌دانم. او یک مرد بسیار بزدل

است و آماده است در برابر هرکس که مرجعیت و قدرت داشته باشد سر تعظیم فرو آورد. من او را دیده‌ام که چاپلوسی سیاست‌کاران احمق را می‌کند تا شاید روزی او نیز بتواند معاون دانشگاه شود که تنها راه آن چاپلوسی و تملق‌گویی از سیاست‌کاران و زورمندان است. نه، من از او نیز درخواست گواهی نخواهم کرد.

«آنچه من می‌توانم انجام دهم این است: من این‌جا هستم. شما به چشمان من نگاه کنید و دست مرا بگیرید. من به چشمان شما نگاه خواهم کرد و شما به چشمان من نگاه خواهید کرد؛ من شخصیت شما را خواهم شناخت و شما شخصیت مرا خواهید شناخت ـ و کار تمام است.» او قدری مضطرب شد و پرسید: «منظورتان چیست؟»

من گفتم: «این دستان من است. شما دستتان را به من بدهید و به چشمان من نگاه کنید!» و او شروع کرد به نگاه‌کردن به این‌سو و آن‌سو. برای مردمان حیله‌گر بسیار مشکل است که مستقیماً به چشمان دیگران نگاه کنند. آنان سرشار از احساس گناه هستند. می‌توانستم عرق‌های روی پیشانی‌اش را ببینم که بیرون می‌زند. من گفتم: «شما چرا این قدر به هراس افتاده‌اید؟ فقط به چشمان من نگاه کنید و ببینید که من این‌جا هستم، مرا احساس کنید. اگر بخواهید من می‌توانم روزها در این اتاق باشم و من شخصیت شما را خواهم دید و شما شخصیت مرا خواهید دید.»

او اوراق را امضاء کرد و گفت «شما بروید! انتخاب شده‌اید! و دیگر هرگز برنگردید! شما تنها کسی بوده‌اید که مرا ترسانده‌اید!»

هرگز به‌نظرات دیگران تکیه مکن. مگر آنان کیستند؟
آنان چگونه می‌توانند به تو گواهی شخصیت بدهند؟
این داستانی بسیار زیبا است: ضربه‌ای است بر حماقت بشری.

به‌یاد بسپار، اگر بخواهی که با کمک دیگران برای خودت شخصیتی اختراع کنی، میان حال باقی خواهی ماند. تو هرگز شکوفایی هوش را تجربه نخواهی کرد.

هوش (Intelligence) تنها زمانی می‌آید که تو خودت را کشف کرده باشی. هوش سایه‌ی اکتشاف خویش است. هوش آن انبساط خاطر (Exhilaration) و شعفی است که وقتی تو خودت را رو در رو می‌بینی به تو دست می‌دهد: وقتی با خودت برخورد می‌کنی و خودت را می‌شناسی. ناگهان تو در هستی ریشه می‌گیری، ناگهان ورای زمان خواهی بود. حتی مرگ نیز نمی‌تواند تو را بکشد و آتش نمی‌تواند تو را بسوزاند. تو جاودانه گشته‌ای.

در آن جاودانگی تمامی ترس‌ها ناپدید می‌شوند. و وقتی ترس نباشد، آزادی وجود خواهد داشت. در آن تجربه‌ی زیبای اکتشاف خویشتن، تمام آرزوهای مالکیت ناپدید می‌شود،، زیرا تو مالک ملکوت الهی شده‌ای. اینک هیچ چیز ارزش ندارد. در آن تجربه تمام تردیدها بی‌رنگ می‌شوند. تو به صخره‌ای مطلق رسیده‌ای و تنها بر روی این صخره است که پرستش‌گاه مذهب می‌تواند بنا شود. این صخره جاودانه است.

در غیر این صورت، هر عملی که انجام دهی درست مانند ساختن برج‌های ماسه‌ای بر ساحل دریا است: فقط یک وزش باد قوی و تمام آن برج‌ها نابود شده است.

هر کاری که تو انجام می‌دهی، نوشتن روی ماسه‌ها است. زمان چیزی جز ماسه نیست. زمان نمی‌تواند مزه‌ای از جاودانگی به تو ببخشد. و بدون این طعم، ترس از مرگ در انسان باقی خواهد ماند. خود اختراعی همیشه ترسان است، پیوسته در هراس است. از ترس تغذیه می‌شود، با واهمه زندگی می‌کند و با عصبیت و روان‌پریشی به سر می‌برد.

خودِ اکتشاف شده، چیزی از ذهن غیرطبیعی، منحرف و پریشان نمی‌داند. این خود، ساده می‌گردد، معمولی می‌شود، ولی این معمولی بودنی درخشان و نورانی است.

کی یر کگارد (Kier Kegaard) این اشتغال پیوسته برای اختراع خود را «فیلیستینیسم» (Philistinism) می‌خواند. این یعنی یک وجود میان حال، زندگی در امنیت رحم، یک رضایت سطحی از هر آنچه که هست. «فیلیستینیسم» یعنی زندگی کردن در سطح و هرگز ژرفای آن را نکاویدن و به بُعدهای روحی سفر نکردن. «فیلیستینیسم» یعنی امتناع از تولدی دوباره و باز ایستادن از رشد، «فیلیستینیسم» یعنی بسته بودن به هیجانات تند و آتشین، مخاطره و دیدگاه‌های وسیع‌تر. «فیلیستینیسم» یعنی حالتی از خفه‌شدگی (Shut upness).

مردم طوری زندگی می‌کنند که گویی از هر سو بسته شده‌اند. وجودشان نوعی خفه‌شدگی است. وجودشان بی‌پنجره است: خورشید هرگز به وجودشان نفوذ نمی‌کند، نه باد و نه باران. آنان فقط در خودشان پیچیده و بسته شده‌اند. آنان از آمدن به فضای بیرون می‌ترسند، زیرا اگر بیرون بیایند، شاید نظر مردم نسبت به آنان تغییر کند. آنان وقتی بخواهند گریه کنند، می‌خندند، زیرا مردم چه فکر می‌کنند؟ گریه زشت است! مردم محکوم می‌کنند.

پس آنان چهره‌ای بسیار نیرومند به خود می‌گیرند، چهره‌ای از فولاد، و در پشت این صورت، کودکی است که می‌خواهد گریه کند و در اطراف بازی کند، کودکی که مایل

است در باغ به دنبال پروانه‌ها بدود، کودکی که می‌خواهد گل‌های وحشی را جمع کند. ولی آنان هرگز به این تمایلات اجازه نمی‌دهند و خشک باقی می‌مانند. آنان به سرکوب کردن کودک ادامه می‌دهند، و آن کودک بسیار باارزش‌تر است از هر آنچه تظاهر می‌کنی، زیرا آن کودک واقعی است و اصیل.

مردمی‌که در نوعی از خفه‌شدگی زندگی می‌کنند، نمی‌توانند رشد کنند. زیرا رشد کردن یعنی اتصال پیوسته با جهان هستی، برهنه بودن با هستی، پنهان نکردن هیچ چیز، نگه نداشتن هیچ راز، در دسترس بودن و آسیب‌پذیر بودن، باز بودن برای انواع مخاطرات و خطرها. تنها در این صورت است که رشد ممکن می‌گردد.

تو در تمام دنیا مردم را می‌بینی که پیر می‌شوند ولی رشد نمی‌کنند. حتی در زمان پیری نیز در عمق، کودکانه رفتار می‌کنند. زیرا آنان هرگز به خویشتن واقعی خود اجازه‌ی رشد کردن نداده‌اند. آنان فقط به افزودن بر روی خود دروغینشان پرداخته‌اند، آن را آراسته‌اند و تزیینات بیش‌تری به خودِ کاذب داده‌اند و ستون‌های نگه‌دارنده‌ی بیش‌تری برایش آفریده‌اند تا فرو نریزد. ولی این خود دروغین نمی‌تواند رشد کند.

یک چیز را به‌یاد بسپار: هیچ چیز کاذب هرگز رشد نخواهد کرد، در جا خواهد زد. آیا می‌توانی فکر کنی که یک گل پلاستیکی رشد کند؟ گل واقعی رشد می‌کند، گل پلاستیکی همان گونه که هست می‌ماند. مرده است، چگونه می‌تواند رشد کند؟

خودی که توسط دیگران به تو داده شده است، هویتی مرده و بی‌جان است؛ نمی‌تواند رشد کند. نمی‌تواند جاری باشد. یک چیز منجمد است! و تو زندانی چیزی منجمد شده‌ای.

وقتی به مردم نگاه می‌کنم، وقتی چهره‌ها و وجودشان را می‌بینم، همواره از دیدنشان عمیقاً درد می‌کشم. مهری عظیم برمی‌خیزد. آنان می‌توانستند موجوداتی زیبا باشند، ولی عقب‌مانده (Retarded) باقی مانده‌اند. می‌توانستند موجوداتی نورانی باشند، ولی درخششی در آنان نیست. آتشی در وجودشان نیست. و هر آنچه که فکر می‌کنند انجام می‌دهند و تمام زندگی آنان فقط اتلاف و هدر رفتن است. زندگی ایشان عبث است، زیرا که رشدی برایشان نخواهد داشت.

در زندگی، مهم‌ترین چیز رشد است.

مذهب، علم رشد انسان است. دین شروع رشد و تغییر تمامیت انسان است از خود کاذب به خود واقعی. خود واقعی را ما پیشاپیش داریم، این نعمتی الهی است؛ این خود

دروغین است که باید از مردم گردآوری شود، مردمی که خودشان نمی‌دانند چگونه می‌توانند به تو احساس واقعی بودن بدهند؟ پس مراقب باش!

شروع سفر درونی باید با این پرسش باشد: «من کیستم؟» و این پرسش باید به یک طلب و خواست درونی تبدیل شود. پرسش یک کنجکاوی سطحی است، طلب (Quest) یک رابطه‌ی عاشقانه و شهوتناک (A passionate love - affair) است.

خوب است معنی پرسش و نماد علامت سؤال را بدانیم.

نماد علامت سؤال بسیار بااهمیت است. شاید تعجب کنی اگر بدانی که این علامت با نخستین واقعه‌ی تاریخ بشری می‌آید: ملاقات مار با حوّا در نزدیکی درخت دانش (Tree of knowlege). مار نخستین پرسش را در ذهن حوّا آفرید: خوردن یا نخوردن میوه؟ علامت سؤال مانند ماری است که روی دم خود ایستاده باشد. نمادِ «؟»، همان مار روی دم (Snake on its tail) است.

تاریخ با یک علامت سؤال شروع می‌شود، تمام تاریخ بشر؛ مار آن را آغاز کرد. مار در این پرسش باقی مانده و روی دمش ایستاده است. وقتی‌که مار حوّا را به خوردن آن میوه اغوا می‌کرده باید روی دمش ایستاده و با او سخن گفته باشد.

اگر درست درک شود، به نوعی این نماد همچنین نشانه‌ی این است که دانش چگونه موجودیت یافت. تمام دانش‌ها با یک پرسش شروع می‌شوند. پرسیدن شروع هر جستجویی است. ولی اگر پرسش فقط یک سؤال باقی بماند، آنگاه تو «آدم» (Adam) باقی می‌مانی و هرگز **«مسیح»** نخواهی شد. بنابراین نماد دیگری را نیز باید درک کرد: نمادی که ماری را در حال خوردن دم خود نشان می‌دهد.این نماد توسط بسیاری از مکاتب محرمانه‌ی باستانی به‌کار رفته است. این نماد توسط فرقه‌ی «رُزی کروزی» (Cross Rozy) (یا (Rozy cross) فرقه‌ای از مسیحیان قرن هفده و هجده که دارای باورهای فلسفی و عرفانی بوده‌اند و شخصی به نام ***روزن کروز*** (Rozen kreuz) آن را بنا نهاد) به‌کار برده شد. در این نماد، مار تبدیل به یک دایره شده است: وقتی‌که مار شروع کند به خوردن دم خودش، این یک طلب است. چرا یک طلب است؟ وقتی‌که سؤال فقط یک پرسش بماند، علاقه‌اش به یک پاسخ است، پاسخی شفاهی و روشنفکرانه. ولی هیچ پاسخ شفاهی و روشنفکرانه نمی‌تواند آن‌را راضی کند. پرسش‌های تازه‌ای از این پاسخ برخواهند خاست. این راه فلسفه است. فلسفه مترادف است با علامت سؤال: ماری که روی دم خود ایستاده است.

پس تاریخ ادیان چیست؟ درست نقطه‌ی مقابل - پرسشی که خود را می‌خورد - ماری که دمش را می‌خورد. در طلب مذهبی، پرسش ناپدید می‌شود، تشنگی باقی می‌ماند. لحظه‌ای می‌رسد که هیچ چیز در ذهن تو نیست، نه حتی پرسش. آن‌وقت پرسش خودش را خورده است. این چیزی است که در کوآن ذن (Zen Koan) روی می‌دهد: یک پرسش بی‌معنی و مسخره. و چرا مسخره؟ به این دلیل مشخص: اگر بی‌معنی و مسخره نباشد، آن‌وقت ذهن به دنبال یافتن پاسخ می‌گردد. و اگر ذهن پاسخ را فراهم کند، از آن پاسخ ده پرسش دیگر برخواهد خاست. و آن‌وقت یک قهقرای تا بی‌نهایت (A regress ad infinitum) است؛ پایانی برای آن نخواهد بود.

برای همین است که به مراقبه‌کننده، پرسشی بی‌معنی می‌دهند تا ذهن نتواند پاسخ دهد. اگر هیچ پاسخی فراهم نشود، تا کی می‌توانی به پرسیدن ادامه دهی، تا کی؟ یک سال، دو سال، سه سال، چهار، پنج، شش سال ... فرد خسته می‌شود. لحظه‌ای فرا خواهد رسید که فرد با این پرسش و تمام بیهودگی آن بسیار فرسوده می‌شود و او می‌داند که پاسخی برای آن نیست. و یک روز، به سبب خستگی مفرط، پرسش از آگاهی تو فروخواهد لغزید. تو تنها گذاشته می‌شوی: یک هیچی خالص آینه‌گون.

پرسش، خودش را خورده است، این کوآن است. مار شروع کرده به خوردن دم خودش: اینک دایره کامل شده، دایره‌ای تمام. نماد خرد نیز دایره‌ی کامل است.

پرسش شروع دانش است و دایره‌ی کامل یعنی نماد خرد.

«آدم» یک علامت سؤال است، «**مسیح**» یک دایره است - ***بودا*** نیز، من نیز؛ تو نیز می‌توانی. شما همچون یک علامت سؤال نزد من می‌آیید، ولی لطفاً قدری دانشمندتر نروید. جمع‌آوری چند پاسخ - زیرا آن پاسخ‌ها به‌زودی به پرسش تبدیل می‌شوند. از این‌جا همچون یک دایره‌ی تمام بیرون بروید - ماری که دم خودش را می‌خورد و دیگر پرسشی باقی نخواهد ماند. و حالتی از ذهن که پرسش نمی‌کند، حالتی از ذهن است که پاسخ است. نه این‌که پاسخی در تو باشد، خود آن ذهن پاسخ است - آن سکوت، آن سکون، آن ضمیر تماماً راضی، همان پاسخ است. وحدت و یگانگی و اتصال (Samadhi) همین است، و تنها در این یگانگی است که تو خویش را خواهی شناخت.

▣ **و حالا این داستان کوچک:**

روزی روزگاری روباهی در جنگل با خرگوشی جوان ملاقات کرد.

خرگوش گفت: «تو کیستی؟»

خرگوش می‌باید یک فیلسوف بوده باشد.

و روباه پاسخ داد: «من یک روباه هستم و اگر بخواهم می‌توانم تو را بخورم.»

خرگوش پرسید: «تو چطور می‌توانی ثابت کنی که روباه هستی؟»

این چیزی است که ذهن فلسفی همیشه می‌پرسد: «چگونه می‌توانی ثابت کنی که تو روباهی؟» مردم نزد من می‌آیند و می‌پرسند: «شما چگونه ثابت می‌کنید که باگوان (Bhagwan) هستید؟» نیازی به اثبات آن نیست. من هستم. و من بسیار تعجب می‌کنم، زیرا شما نیز چنین هستید، ولی کاملاً ناهشیار. شاید اعلام این‌که من باگوان هستم خواب شما را مختل می‌کند. شما خشمگین می‌شوید؛ شروع می‌کنید به فکر کردن: «اگر این مرد الهی باشد، پس چرا من نیستم؟» شما شروع می‌کنید به احساس حقارت.

درواقع، سبب اعلام من این نیست. اعلام من شامل شما نیز می‌شود. وقتی من می‌گویم که من باگوان هستم، می‌گویم که تمام انسان‌ها نیز باگوان هستند - و نه تنها تمام انسان‌ها، هر موجودی نیز الهی است. بودن یعنی الهی بودن، راه دیگری نیست. خداوند درختان، درخت است و در کوهستان، کوهستان است، در مرد، مرد است و در زن، زن.

خداوند تمامی این تجلیات را دارد. تمامی این موج‌های زیبا از اقیانوس خداوند برمی‌خیزند.

وقتی من اعلام می‌کنم که من یک اقیانوس هستم، موج‌های دیگر ناراحت می‌شوند. آنان می‌پندارند که من یک برتری را در مورد خودم اعلام می‌کنم، که من می‌گویم شما فقط موج هستید و من اقیانوس هستم.

من این را نمی‌گویم. با اعلام این‌که من اقیانوس هستم، من همچنین اعلام می‌کنم که شما نیز اقیانوس هستید.

ولی اگر تو نخواهی این را تشخیص دهی، این آزادی تو است که حقیقت را نبینی. می‌توانی چشمانت را بسته نگه داری، می‌توانی چشم بسته باقی بمانی؛ این انتخاب خودت است. اگر انتخاب کرده‌ای که الهی نباشی، می‌توانی به این تظاهر ادامه بدهی که الهی نیستی - ولی من به تو می‌گویم که این فقط یک تظاهر است. خداوند واقعیت وجودی تو است و هر آن چیز دیگری راکه تظاهر کنی، تنها یک باور است. و حتی وقتی تظاهر می‌کنی که تو این هستی و آن هستی و الهی نیستی، آن‌وقت نیز در عمق وجودت الهی باقی هستی. راهی جز الهی بودن وجود ندارد.

حتی موجی که بگوید «من اقیانوس را باور ندارم، و به یقین که من اقیانوس نیستم: من می‌توانم محدودیت‌هایم را ببینم : یک روز برمی‌خیزم و روز دیگر رفته‌ام. من چگونه می‌توانم اقیانوس جاودانه باشم؟ من نیستم!»، با این وجود حتی وقتی‌که موج چنین اعلام می‌کند، هنوز هم اقیانوس است. او بخشی از اقیانوس است، اقیانوس در زیر او قرار گرفته، ولی او به ژرفای خودش نگاه نکرده.

روزنامه‌ها هر روز از من انتقاد می‌کنند: که من یک موجود الهی خود انتخاب کرده هستم. این یعنی که باید برای این انتخاب یک کمیته وجود داشته باشد؛ شاید یک دولت باید باشد که گواهی صادر کند که چه کسی الهی است و چه کسی الهی نیست؛ و یا شاید یک دانشگاه باید چنین گواهی‌هایی را صادر کند! کسانی‌که از من به‌عنوان موجود الهی «خود برگزیده» انتقاد می‌کنند، باید این را پیش فرض گرفته باشند که الهی بودن افراد باید توسط دیگران تأیید شده باشد. این دیگران کیستند و چه حقی آنان دارند و آنان را چه کسی انتخاب کرده؟

این یک سیر قهقرایی و بیمارگونه است.

بودا خودش اعلام کرد، *کریشنا* خودش اعلام کرد، **مسیح** (ع) خودش اعلام کرد، آنان همگی موجوداتی الهی بودند که خودشان خودشان را انتخاب کردند. زیرا راه دیگری نیست. وقتی من به شناخت رسیده‌ام، وقتی من دیده‌ام که کیستم، من چه کار می‌توانم انجام دهم؟ من فقط باید واقعیت را بیان کنم. این یک حقیقت برهنه و صریح است. و این تنها حقیقت من نیست.

اگر من اعلام می‌کردم که من الهی هستم و شما نیستید، آن‌وقت این فقط یک اعلام نفسانی می‌بود. ولی اعلام من شامل شما نیز می‌شود، شامل تمامی جهان هستی نیز می‌گردد. این اعلام به من، چنین‌که هستم ربطی ندارد. درواقع، من دیگر وجود ندارم و فقط خداوند وجود دارد. من آن خودی را که شما حمل می‌کنید دور انداخته‌ام، خودی را که توسط دیگران خلق شده، من انداخته‌ام. و در آن انداختن، خودِ حقیقی کشف می‌گردد.

روباه نمی‌دانست چه بگوید زیرا در گذشته خرگوش‌ها همیشه از او فرار می‌کردند
و از این سؤال‌ها نمی‌پرسیدند.
و آنگاه خرگوش گفت: «اگر بتوانی نوشته‌ای به من نشان بدهی که تو روباه هستی،
من باور خواهم کرد.»

این نیز بخشی از ذهن انسانی است: هر چیزی که نوشته شده باشد، مردم آن را باور می‌کنند. حروف نوشته شده یا چاپ شده برای مردم نیرویی خواب‌آور و مسحورکننده دارد. من چیزی می‌گویم و اگر برخلاف متون مقدس شما باشد، فوراً نزد من می‌آیید و می‌گویید که این در انجیل نوشته نشده ـ گویی که با نوشته شدن چیزی، آن چیز حقیقت می‌شود. اگر در انجیل نوشته نشده، خوب که چی؟ در انجیل نوشته نشده، تو آن را بنویس. دست‌کم تو می‌توانی آن را در نسخه‌ی خودت بنویسی.

ولی مردم چیزهای نوشته شده را بسیار باور می‌کنند، تقریباً حالت هیپنوتیزم را برای آنان دارد. برای همین است که شما حتی روزنامه‌های احمق را نیز باور می‌کنید، زیرا فقط در آن نوشته و چاپ شده! پس باید راست باشد! در این نشریات انواع دروغ‌ها و نادرستی‌ها منتشر می‌شوند.

چند روز پیش یک روزنامه‌ی آلمانی را می‌خواندم. نوشته من دو زن دارم یکی هندی و دیگری غربی. بسیار مربوط به‌نظر می‌رسد! زیرا من از ملاقات شرق و غرب سخن می‌گویم! و تعجب‌آورترین چیز این است که عکسی را چاپ کرده تا دو همسر مرا نشان دهد. یکی از این دو شیوا (Shiva) است، مردی با موهای بلند که پشتش به دوربین است، همسر هندی من است! چه مردمان خوبی!

روزنامه‌ی دیگری نوشته است که من سوار هلی‌کوپتر می‌شوم. من خوشم آمد. من هرگز از اتاقم خارج نمی‌شوم و این‌جا نوشته که من با چرخ بال پرواز می‌کنم. درست است، من پرواز می‌کنم، ولی بدون چرخ بال! و حتی اکتشاف بزرگ‌تری هم کرده‌اند: که من فقط تخم‌مرغ، گوشت و خرچنگ می‌خورم و نه هیچ چیز دیگر!

حالا میلیون‌ها نفر در آلمان این را باور خواهند کرد: بالاخره نوشته، نوشته است.

روزنامه‌ی دیگری گزارشی دارد که گزارشگرش صبح زود ساعت پنج و نیم وارد معبد می‌شود. در را می‌کوبد و زنی بسیار زیبا و برهنه در را باز می‌کند، او را در آغوش می‌گیرد و به او خوشامد می‌گوید. زن از درختی یک میوه شبیه سیب می‌چیند و به گزارشگر می‌دهد و به او می‌گوید «بخور، نیروی جنسی تو را تازه خواهد کرد.»

و تعجب خواهید کرد که نامه‌ها شروع شدند به سرازیر شدن! مردی از اتریش نوشته: «من شصت ساله‌ام و همسری جوان دارم. باگوان، لطفاً با من مهربان باش. من می‌توانم به هندوستان بیایم. من شنیده‌ام که در آن‌جا از این قبیل چیزها روی می‌دهند. آیا می‌توانید از آن میوه به من بدهید؟»

نوشته باور شده. و انواع اکاذیب و آشغال‌ها و دروغ‌ها به نوشته شدن ادامه می‌دهند. و بسیاری آن‌ها را باور می‌کنند.

ساتیاناندا (Satyananda) از آلمان نوشته که در آلمان انواع تهمت‌ها و دروغ‌ها بر علیه شما در روزنامه‌ها نوشته می‌شود. او نوشته تا ما مراقب باشیم که به سبب همین دروغ‌ها انواع بیماران و منحرفان جنسی به این‌جا خواهند آمد و او هشدار داده که «مراقب باشید، بسیاری خودشان را آماده می‌کنند» اگر چنین میوه‌هایی این‌جا باشد، اگر جمعی باشد که در آن همه کار مجاز باشد، جایی که همه برهنه می‌گردند و همه برهنه می‌نشینند! - جایی که پوشیدن لباس ممنوع است! یادتان باشد، شما مردم همگی در این‌جا برهنه نشسته‌اید! و این گزارش‌ها منتشر می‌شوند و بسیاری آن‌ها را باور می‌کنند. مردم این چنین باور می‌کنند.

ولی من خوشحالم. بگذار بیایند، به هر دلیلی که باشد. خواهیم دید! من حتی به آن مرد اتریشی نوشتم: «تو بیا! با میوه یا بی‌میوه، ولی تو بیا!» کسی چه می‌داند، با انجام مراقبه‌های کندالینی (Kundalini) یا پویا (Dynamic) شاید او نیز به ورای سکس برود. این امکان هست.

... خرگوش گفت: «اگر بتوانی نوشته‌ای به من نشان بدهی که تو روباه هستی،
من باور خواهم کرد.»

مردم فقط وقتی باور می‌کنند که چیزی نوشته شده باشد. چرا مردم کتاب‌های ***ودا*** را باور دارند؟ چراگیتا را باور می‌کنی؟ زیرا یک سند کتبی است، باستانی و بسیار با اعتبار. دیگر چه چیز در آن هست؟ فقط یک سنت بزرگ از آن حمایت می‌کند. اگر گزارشی کتبی از **مسیح** (ع) وجود نمی‌داشت، شما او را فراموش کرده بودید. آموزگاران و مرشدان بسیاری در ظرفیت **مسیح** (ع) وجود داشته‌اند، ولی شما حتی نام آنان را نیز نمی‌دانید.

در هندوستان، وقتی ***بودا*** وجود داشت و ***ماهاویرا*** زنده بود، آموزگاران بسیاری وجود داشتند، دست کم شش نفر با همان ظرفیت و مقام وجود داشتند، ولی شما حتی نام‌های آنان را نیز نمی‌دانید.

یکی از آن‌ها پراکوتاکاتی‌آینا (Prakuta Katyiaena) بود؛ یک جواهر کمیاب. او اصرار داشت تا گفته‌هایش نوشته نشود تا سنتی پس از او شکل نگیرد. البته که کلام او نوشته نشد و سنتی پس از او به‌وجود نیامد، و مردم حتی نامش را نیز فراموش کردند.

یک مرشد والا مقام دیگر نیز معاصر با ***بودا*** وجود داشت به نام ***پورنا کاشیاپا*** (Purnakashyapa)، ولی چون از او کتابی بر جا نماند - البته او نوشته بود، اما توسط مذهب سازمان یافته و مقتدر هند نابود شد - شما هیچ چیز در مورد او نمی‌دانید.

مردم نوشته را باور می‌کنند. مردم بسیار زیاد به چشمانشان معتقد هستند. انسان فقط باید تجربه‌اش را باور داشته باشد. هیچ چیز دیگر نباید جایگزین تجربه‌ی شخصی و وجودی شود، وگرنه از راستی به در می‌روی.

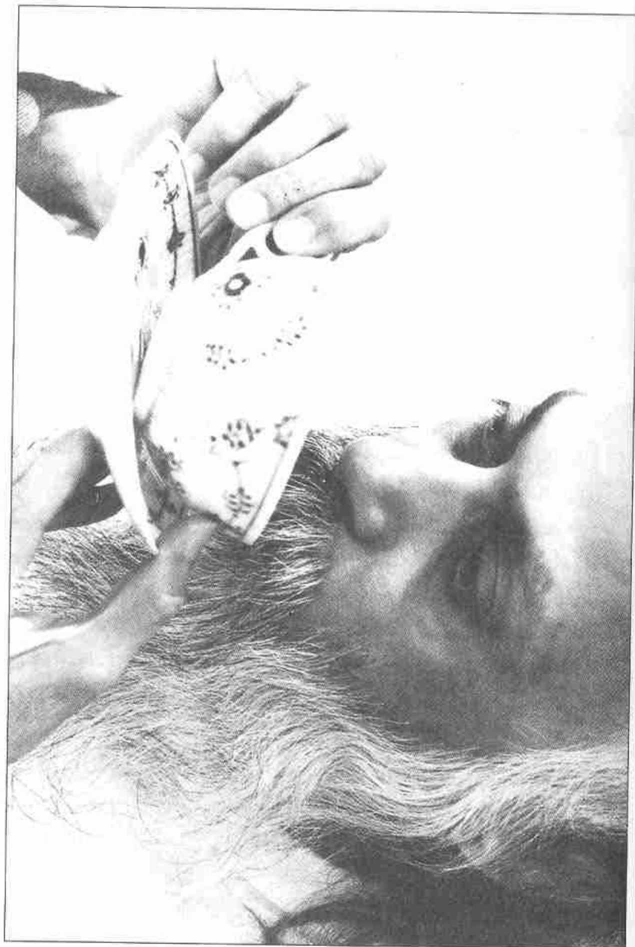
پس روباه نزد شیر دوید و از او یک گواهی گرفت که او یک روباه است.
وقتی روباه به مکانی رسید که خرگوش در آن‌جا منتظر بود،
شروع کرد به بلند خواندن آن سند.
این کار چنان او را خوشحال کرد ...

تو نیز بارها چنین کرده‌ای. اگر شخصی برایت نامه‌ای قشنگ بنویسد، تو بارها و بارها و بارها آن را می‌خوانی. چرا «... چنان او را خوشحال کرد ...؟» زیرا کسی تو را تحسین کرده، این به تو احساس خوبی از خود می‌دهد. مردم حاضر هستند برای تحسین شدن جان بدهند. مردم آماده‌اند برای مورد تحسین واقع شدن هر کاری بکنند.

یک سیاست‌کار سالروز تولدش را جشن گرفته بود. بیش از صد حلقه‌ی گل به او تقدیم شده بود، ولی منشی او تعجب می‌کرد زیرا او به‌نظر خیلی خوشحال نمی‌رسید.
وقتی‌که جشن تمام شد، منشی از او پرسید «شما قدری غمگین به‌نظر می‌رسید»
او گفت: «آری، فقط صد حلقه‌ی گل؟ و من پول دویست حلقه را پرداخته بودم!»
آری، تو باید خودت برای حلقه‌های گل پول بدهی.

مردم به انواع ظرایف بابت تحسین شدنشان می‌پردازند. و یک توافق دو جانبه در دنیا وجود دارد: «تو پشت مرا بخاران و من پشت تو را می‌خارانم» و هر دو لذت می‌برند.

پس روباه نزد شیر دوید و از او یک گواهی گرفت که او یک روباه است.
وقتی روباه به مکانی رسید که خرگوش در آن‌جا منتظر بود،
شروع کرد به بلند خواندن آن سند.
این کار چنان او را خوشحال کرد که با لذتی فراوان
روی هر جمله و پاراگراف تأمل می‌کرد.



خوشی تو یک گواهی کافی است، سرور تو نشان خواهد داد، همان دلیل خواهد بود. نیازی به هیچ چیز دیگر نیست.

لحظه‌ای که به نزد من می‌آیی، من به تو خوشامد می‌گویم، از تو دعوت می‌کنم تا نزدیک و نزدیک‌تر بیایی تا دیرتر یا زودتر شروع کنی به نوشیدن از شهدی که برای من اتفاق افتاده، شهدی که در من جاری است. این دلیل خواهد بود، نیاز به هیچ چیز دیگر نیست.

ماهاویرا سندی نداشت، *بهاءالدین* سندی نداشت، **مسیح** (ع) سندی نداشت، *بودا* سندی نداشت. آنان خودشان دلیل و سند بودند. آنان که چشم داشته باشند قادر به دیدن خواهند بود و آنان که گوش داشته باشند قادر به شنیدن خواهند بود و آنان که قلب داشته باشند، قادر به احساس خواهند بود. ولی ذهن انسان دچار حماقتی بزرگ گشته است. بشریت با واژه‌ها تغذیه می‌شود. کلام بسیار مهم شده است. واژه‌ی «آتش» همانند خود آتش مهم گشته است. واژه‌ی «خدا» همچون خود خداوند بااهمیت شده است. و یادت باشد، واژه‌ی «خدا» خدا نیست و کلمه‌ی «عشق»، عشق نیست.

فریب واژه‌ها را نخور، مراقب واژه‌ها باش. تو می‌توانی در جنگلی از واژه‌ها گم شوی و هرچه بیش‌تر و بیش‌تر از حقیقت دور خواهی شد.

حقیقت یک تجربه‌ی بی‌واژه است. حقیقت وقتی رخ می‌دهد که در تو هیچ پنداری باقی نمانده باشد، وقتی‌که تمام واژه‌ها نابود شده باشند و تمام غبارها از روی آینه پاک شده باشد. وقتی‌که آینه فقط بازتاب می‌کند ـ و هیچ را باز می‌تاباند. هیچ‌گونه بازتابی ساخته نمی‌شود و هیچ موجی در دریاچه‌ی آگاهی برنمی‌خیزد. آن‌گاه همه چیز بازتاب می‌کند، آن‌وقت تو می‌دانی که چه چیز وجود دارد ـ نه تنها این‌که تو خودت را خواهی شناخت، تو تمامی هستی را نیز خواهی شناخت. انسان با شناخت خود، همه چیز را می‌شناسد.

هر چه بیش‌تر اسرارآمیزتر می‌شود

•

عرفان چیست

•

هدف تکامل

•

فریادهای غیرلازم

•

نخستین پرواز

•

علاج وراجی



هرچه بیش‌تر اسرارآمیزتر می‌شود

سخنرانی دوازدهم: بیست و دوم اکتبر ۱۹۷۸

پرسش: باگوان، عرفان چیست؟

پاسخ: عرفان، تجربه‌ی این است که زندگی منطق نیست، زندگی شعر است؛ زندگی منطقی (Syllogism) نیست؛ زندگی یک ترانه است. عرفان اعلام این است که زندگی هرگز واقعاً نمی‌تواند شناخته شود؛ زندگی در اصل، غیرقابل شناخت است.

علم هستی را به دو طبقه تقسیم کرده: شناخته شده و شناخته نشده. شناخته، روزی ناشناخته بود؛ حالا به شناخت در آمده.

ناشناخته، امروز ناشناخته است، فردا یا شاید پس فردا، آن نیز شناخته می‌شود. علم معتقد است که دیر یا زود نقطه‌ای از ادراک فرا خواهد رسید که تنها یک طبقه وجود داشته باشد: شناخته شده؛ همه چیز شناخته شده باشد.

«ناشناخته» به آهستگی به «شناخته» تنزل پیداکند.

عرفان اظهار این است که زندگی شامل سه طبقه‌بندی است: یکی شناخته، دیگری ناشناخته و سوم و مهم‌تر از همه، ناشناختنی (Unknowable). و این «ناشناختنی»، رشته‌ی اساسی تمام زندگی است.

ناشناختنی می‌تواند تجربه شود، ولی شناخته نمی‌شود. نمی‌توان آن را به دانش نزول داد، در حالی که قلبت می‌تواند ترانه‌اش را بخواند. می‌توانی آن را برقصی، می‌توانی زندگی‌اش کنی، می‌توانی از آن پر و سرشار شوی ـ می‌توانی تسخیرش شوی ـ ولی قادر نخواهی بود آن را بشناسی.

مانند رودخانه‌ای است که در اقیانوس ناپدید می‌شود. آیا فکر می‌کنی که رودخانه اقیانوس را خواهد شناخت؟ رودخانه خودش اقیانوس می‌شود، ولی شناختی وجود ندارد.

درواقع، وقتی با چیزی یکی می‌شوی، چگونه می‌توانی آن را بشناسی؟ دانستن نیاز به تقسیم شدن دارد، دانش در اساس شکاف‌دار (Schizophrenic) است. آزمودنی باید از آزمون‌گر جدا باشد؛ داننده باید از شناخته شده فاصله بگیرد.

اگر فاصله از بین برود، شناختی ممکن نخواهد بود.

و این چیزی است که در عرفان اتفاق می‌افتد: سالک با آنچه که جستجو می‌کند یکی می‌گردد: عاشق در معشوق حل می‌شود؛ شبنم می‌غلتد، به اقیانوس می‌افتد و اقیانوس می‌شود. دانشی وجود ندارد. در چنین وحدتی، دانش ممکن نیست.

در چنین یگانگی، فقط تجربه وجود دارد و نه تجربه‌ی چیزی بیرون از خودت، بلکه تجربه‌ی چیزی در درونت. به‌جای تجربه، تجربه ـ کردن است.

واژه‌ی (Mysticism) از واژه‌ی یونانی (Mysterion) می‌آید به معنی «مراسم سرّی» (Secret ceremony). جایی که مردمی که ناشناختنی را لمس کرده بودند برای سهیم شدن گرد هم می‌آیند. سهیم شدن، کلامی نیست، نمی‌تواند کلامی باشد. سهیم شدن، از وجودشان است، آنان وجود خویش را به درون یکدیگر می‌ریزند. آنان با هم سماع می‌کنند، با هم آواز می‌خوانند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کنند، یا فقط با هم در سکوت می‌نشینند.

این واقعه‌ای است که به راه‌های مختلف برای **بودا** روی داد، برای **کریشنا**، برای **مسیح** (ع).

دوستداران **کریشنا** با او سماع می‌کردند. آنان مراسمی سرّی (Mysterion) داشتند. اگر به آنچه که روی داده از بیرون نگاه کنی، قادر نخواهی بود که بفهمی واقعاً مورد چه بوده است. تا وقتی‌که مشارکت‌کننده نباشی، تا وقتی با **کریشنا** به سماع در نیایی، نخواهی دانست که چه چیزی را سهیم می‌گردند، زیرا چیزی که سهیم می‌شوند قابل دیدن نیست. این یک کالا نیست، نمی‌توانی آن را از یک دست به‌دست دیگر منتقل کنی؛ این چیزی عینی (Objective) نیست.

این جاری شدن یک وجود به‌وجود دیگری است. جریان حضور مرشد به‌وجود مرید.

در هندوستان به این «مراسم سرّی» راس (Ras) می‌گویند. در سنت **کریشنا** به این‌ها راس می‌گویند. راس یعنی سماع با مرشد، تاکه انرژی تو جاری شود و انرژی مرشد جاری شود. و تنها انرژی‌های جاری می‌توانند با هم ملاقات کنند. استخرهای ایستا

نمی‌توانند باهم ملاقات کنند. تنها رودخانه‌ها با هم ملاقات می‌کنند. تنها از طریق حرکت است که ملاقات ممکن می‌شود.

ولی با **بودا** نیز چنین بود، ولی بدون رقص قابل مشاهده.

بودا در سکوت می‌نشست، مریدانش در سکوت می‌نشستند؛ این را محفل نیکان (Satsang) می‌خوانند «با حقیقت به سر بردن». **بودا** روشن شده است، او نوری فراراه خویشتن است. آنان که هنوز روشن نشده‌اند، کسانی‌که شمعشان هنوز روشن نشده، در نزدیکی یکدیگر می‌نشینند، در صمیمیت، در مهر و سپاسی عمیق؛ و در سکوتشان و در مهرشان به **بودا** نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. آهسته آهسته لحظه‌ای می‌رسد که فاصله بین مرشد و مرید از بین می‌رود و شعله‌ی مرشد به درون مرید می‌جهد. مرید آماده است تا دریافتش کند؛ مرید چیزی جز یک دریافت‌کننده نیست. مرید «زنانه» (Feminine) عمل می‌کند و پذیرنده است. این نیز نوعی عرفان یا مراسم سرّی است.

بارها و بارها با زرتشت نیز روی داد، با **لائوتزو** (Lao Tzu)، با **مسیح** (ع)، به شیوه‌های مختلف. این چیزی است که اینک در این‌جا روی می‌دهد. وقتی من با شما حرف می‌زنم، اگر تو شخص کنجکاوی باشی که آمده تا بشنود و ببیند که این‌جا چه می‌گذرد، تو فقط سخنان مرا گوش می‌دهی. تو گنجینه‌ی واقعی را از دست می‌دهی.

کلام را فقط به کسانی می‌گویند که نمی‌توانند به سکوت گوش بدهند.

ولی کسانی‌که با من صمیمی شده‌اند، کسانی‌که مشرّف شده‌اند، آنان هم به سخنان من گوش می‌دهند، ولی آنان هرگز از طریق فکر تحلیل نمی‌کنند و تشریح نمی‌کنند و با واژه‌ها بحث نمی‌کنند. چنان سخنان را می‌شنوند که به موسیقی گوش می‌دهند، گویی که به وزش باد در میان درختان کاج گوش می‌دهند، چنان گوش می‌دهند که به صدای بارش باران روی سقف گوش می‌دهند و یا به صدای برخورد امواج اقیانوس به ساحل.

و در حالی که ذهن به موسیقی گوش می‌دهد، قلب شروع می‌کند به جذب کردن وجود و حضور مرشد. این است (Mysterion)، این آیین محرمانه است.

ولی چرا آن را محرمانه (Secret) می‌خوانند؟

به این معنی محرمانه نیست که ما در غاری در جایی پنهان شده‌ایم. محرمانه است چون فقط وقتی در دسترس است که تو در عشقی عمیق با مرشد مرتبط باشی. دیگران مجاز هستند تا بیایند، ولی برای آنان نادیدنی خواهد ماند، برای همین محرمانه است. این محرم بودن نکته‌ای است که باید درک شود. آنان که می‌آیند تا ببینند، فقط چند بدن

را می‌بینند که در سکوت نشسته‌اند، فقط همین. آنان انتقال نور را نمی‌بینند، انتقالی را که ورای کتاب‌های مقدس (Scriptures) روی می‌دهد نمی‌بینند.

در این‌جا نیز چنین است. همه روزه، ناظران و تماشاگرانی وارد این‌جا می‌شوند؛ آنان می‌بینند که شما نشسته و به من گوش می‌دهید، یا در حال سماع هستید، یا به مراقبه نشسته‌اید و آنان می‌پندارند که دانسته‌اند. آنان می‌روند و گزارش‌های «مرجعی» در مورد این‌جا می‌دهند.

شاید آنان یک یا دو روز این‌جا بوده‌اند ولی بلافاصله متخصص می‌شوند! آنان فقط احمق هستند. آنان هیچ نمی‌دانند، آنان از عرفان چیزی نمی‌دانند. تمام‌گزارش‌های آنان دروغ است، باید هم دروغین باشد. برای این‌که از این‌جا چیزی بدانی، تو باید مشارکت‌کننده باشی، تو باید با من و فضایی که در این‌جا خلق شده، به هماهنگی عمیقی بیفتی.

تو نمی‌توانی تماشاچی باشی؛ تو نمی‌توانی از بیرون نظاره‌گر باشی. این چیزها را نمی‌توان از بیرون نظاره کرد: این‌ها محرمانه است.

تو باید خودت را محلول (Dissolve) کنی. تو باید مخاطره (Risk) کنی. تنها آن‌وقت است که طعمی بر زبان داری، تنها آن‌وقت است که تجربه‌ای در قلب داری، تنها آن‌وقت است که ارتعاشی داری که به درونت نفوذ کرده و بخشی از زندگی تو شده است.

این است معنای «مراسم سرّی»: در دسترس همه است تا ببینند، ولی فقط کسانی‌که به آن مشرّف شده‌اند واقعاً قادرند آن را ببینند.

واژه‌ی (Mysterion) به نوبه‌ی خود از ریشه‌ی (Myeim) می‌آید: «دهان خویش دوختن» (to keep one's mouth shut). عرفان یعنی که تو چیزی دیده‌ای، چیزی را تجربه کرده‌ای، ولی نمی‌توانی آن را بیان کنی. عرفان یعنی که تو با حقیقتی برخورد کرده‌ای که تو را گنگ (Dumb) ساخته.

آن‌قدر بزرگ است، آن‌قدر وسیع است، آن‌قدر فراگیر است که نمی‌توان در واژه جایش داد. حتی واژه‌ی «خدا» نیز آن را فرا نمی‌گیرد. برای همین است که *بودا* واژه‌ی خدا را نیز انداخت.

آن بزرگتر از این است که در واژه‌ی «خدا» بگنجد. حتی واژه‌ی «روح» نیز نمی‌تواند آن را شامل شود. برای همین است که *بودا* حتی واژه‌ی «روح» را نیز انداخت.

این‌ها فقط واژه هستند؛ واقعیت بس غنی‌تر است.

فقط در همین زندگی خودت مشاهده کن. وقتی چیزی می‌گویی، آیا واقعاً بیانش می‌کند؟ تو درختی زیبا را دیده‌ای و وقتی به کسی می‌گویی «من یک درخت زیبا دیده‌ام»، واژه‌ی «درخت زیبا» چه معنی می‌دهد؟ شامل سبزینگی درخت نیست؛ شکلی را که در درخت برخاسته در خود ندارد؛ ریشه‌هایی را که تا ژرفای زمین رفته‌اند در بر ندارد؛ شامل شعاع‌های خورشید که بر گل‌های درخت می‌تابند نیست و بوی رطوبت زمین اطراف درخت را در خود ندارد و آشیانه‌های پرندگان و آوای پرندگان. وقتی می‌گویی «من یک درخت زیبا دیده‌ام» شامل چه می‌شود؟ شامل هیچ چیز نیست.

واژه، ریشه ندارد، واژه بال ندارد، واژه طلایی ندارد، سبز ندارد، سرخ ندارد ــ واژه بی‌رنگ است. واژه بسیار فقیر است. «درخت»؟ این فقط نمادین است، ولی معنی می‌دهد زیرا ما همه درختان را می‌شناسیم. پس وقتی کسی می‌گوید «من یک درخت زیبا دیده‌ام»، می‌توانی قدری آن را درک کنی. ولی در مورد خدا، حتی همان مقدار درک نیز ممکن نیست، تا زمانی‌که خودت خدا را دیده باشی. اگر من بگویم «خدا هست»، تو واژه را می‌شنوی، ولی معنی را نمی‌شنوی، تو نمی‌توانی معنی را بشنوی. واکنشی در قلبت نیست.

وقتی من می‌گویم «یک گل سرخ زیبا»، آری، قدری واکنش هست؛ و اگر تو چشمانت را ببندی و روی واژه‌ی «گل سرخ» مراقبه کنی، شاید شروع کنی به دیدن این‌که گل سرخ کوچکی در وجودت گلبرگ‌هایش را باز می‌کند، زیرا تو گل‌های سرخ را دیده‌ای. اگر واقعاً حساس باشی، شاید حتی عطر گل سرخ را نیز استشمام کنی و شبنم‌های صبحگاهی روی گلبرگ‌هایش را نیز ببویی. شاید خاطراتی برانگیخته شوند، شاید تجربه‌هایی زنده شوند، شاید شروع به یادآوری کنی، ولی این‌ها به این سبب است که تو قبلاً گل سرخ را دیده‌ای. ولی در مورد کسی که گل سرخ را ندیده باشد چی؟ در این صورت، واژه‌ی «گل سرخ» در او هیچ احساسی بر نمی‌انگیزد و برایش تصاویری را نمی‌آورد. واژه شنیده می‌شود ولی به آن گوش سپرده نمی‌شود، معنایی در ورای آن نخواهد بود.

این موردی است که وقتی واژه‌ی خدا را مصرف می‌کنی، واژه‌ی «نیایش» و «شکرگزاری» و غیره را بکار می‌بری. تو هیچ درکی نداری، زیرا تو تجربه‌ای نداری.

آنان که تجربه کرده‌اند، گنگ می‌شوند. نه این‌که آنان از سخن گفتن دست کشیده باشند، ولی آنان در مورد روش‌ها سخن می‌گویند، آنان درباره‌ی راه سخن می‌گویند. آنان

در مورد حقیقت سخن نمی‌گویند. آنان می‌گویند که چگونه به آن برسی.

آنان می‌گویند که چگونه از چاله‌های راه پرهیز کنی، آنان می‌گویند که چگونه گمراه نشوی، آنان می‌گویند «راه این است»، «جهت این است»، آنان نقشه‌هایی را می‌دهند، نقشه‌ی راه‌ها. آنان تو را از برخی نشانه‌هایی که در راه بر می‌خوری هشیار می‌سازند تا تو یقین کنی که در جهت درست حرکت می‌کنی ـ این تمام کاری است که آنان می‌کنند ـ ولی در مورد حقیقت یا خداوند، آنان نمی‌توانند کلمه‌ای ادا کنند.

پس این معنی بسیار زیبایی است «دهان خویشتن دوختن (Myein). از این دو واژه‌ی مین و میستریون است که میستیسیزم می‌آید.

عرفان روح دین است.

برای این است که من اصرار می‌ورزم: ذهنی را که به نثر می‌اندیشد رها کن؛ ذهنی دیگر را احیا کن که با شعر می‌اندیشد. تمام تجربیات خودت را در منطقی بودن رها کن؛ بگذار ترانه خوانی روش زندگیت باشد. از عقل به شهود حرکت کن، از سر به قلب بیا، زیرا قلب به اسرار نزدیک‌تر است. سر (Head) ضد راز است. تمام کوشش سر این است که هستی را راززدایی کند.

برای همین است که هر کجا علم رشد کرده، مذهب ناپدید شده.

هر جا که ذهن در روش‌های علمی تفکری و عملی آموزش ببیند، مذهب به سادگی می‌میرد؛ آنگاه دیگر گل‌های مذهب شکوفا نمی‌شوند. در زمین ذهن علمی، زهری هست که به دانه‌ی دین اجازه‌ی شکوفایی نمی‌دهد ـ آن را می‌کشد. این زهر چیست؟

علم به راززدایی هستی معتقد است.

دین می‌گوید که هستی را نمی‌توان راززدایی کرد. درک تو هر چقدر عمیق‌تر شود، هستی رازآلوده‌تر می‌گردد، هرچه بیش‌تر اسرارآمیز می‌شود.

و اینک امکانی هست که بین علم و دین را بتوان پل زد، زیرا که این نکته را، به شیوه‌ای بسیار غیرمستقیم، بزرگ‌ترین دانشمندان نیز احساس کرده‌اند.

برای نمونه، ***ادینگتون*** (Eddington) و ***آلبرت آینشتن*** (Einstein) و سایرین به این احساس رسیده‌اند که هرچه بیش‌تر می‌دانند، برای دانستن چیزهای بیش‌تری هست، آنان هرچه بیش‌تر بدانند، دانششان بیش‌تر به‌نظر سطحی می‌رسد. ***آینشتن*** تقریباً همچون یک عارف از دنیا رفت؛ آن غرور قدیمی که «ما روزی همه چیز را خواهیم شناخت» از بین رفته بود. او در حالتی بسیار مراقبه‌گون (Meditative) از دنیا رفت؛ او

همچون یک دانشمند نمرد، بلکه بیش‌تر شبیه یک شاعر مرد.

ادینگتون نوشته: «در آغاز ما به این باور عادت داشتیم که ذهن فقط یک محصول جانبی است» ـ درست همان‌طور که ***کارل مارکس*** (Marx) می‌گوید آگاهی فقط محصول جانبی اوضاع اجتماعی است ـ «یک محصول جانبی، یک پدیده‌ی فرعی از ماده، سایه‌ی ماده. ماده جوهر است؛ آگاهی فقط یک سایه است، بسیار غیراساسی.

ادینگتون می‌گوید: «من نیز کاملاً متقاعد شده بودم.» زیرا این حال و هوای آن روزگار بود. در غرب برای سه قرن، علم این جو را رشد داده بود. ***ادینگتون*** در آن محیط بزرگ شده بود، ولی عاقبت، در نهایت، در روزهای پایانی زندگیش، ***ادینگتون*** چنین گفته:

«اینک چیزها تغییر یافته‌اند. من هرچه بیش‌تر طلب کردم، بیش‌تر متقاعد شدم که دنیا از اشیاء ساخته نشده، بلکه از افکار تشکیل یافته ـ و هستی کمتر شبیه ماده به‌نظر می‌رسد و بیش‌تر شبیه آگاهی (Consciousness) است.»

این خبر خوبی است. علم به ادراکی عظیم رسیده است. این ادراک از شکست تلاش در راززُدایی از هستی برخاسته است.

ولی من در مردمان به اصطلاح مذهبی چنان ادراکی را نمی‌بینم که برخاسته باشد. آنان هنوز وسواس ***وداها*** را دارند. و نه این‌که ***وداها*** خطا باشند ـ آن‌ها کاملاً خوب هستند ـ ولی آن‌ها به زبانی بسیار بسیار باستانی و ابتدایی بیان شده‌اند. آن‌ها قادر به ملاقات با علم جدید نیستند.

ما در این عصر به عارفان مذهبی و دانشمندانی با ظرفیت ***آلبرت اینشتن*** و ***ادینگتون*** و ***پلانک*** (Planck) نیاز داریم. این تلاش من در این‌جاست تا عارفانی معاصر خلق کنم، نه فقط ادیبانی که مانند طوطی اپانیشادها و ***وداها*** را بخوانند. نه، این کافی نیست. ما به عارفان معاصر نیاز داریم. ما به کسانی نیاز داریم که در قلب‌هایشان اپانیشادهای جدید برخیزد. ما به مردمی نیاز داریم که مانند **مسیح** (ع) سخن بگویند: با مرجعیت خویشتن حرف بزنند.

ما به عارفان شجاعی نیاز داریم که بتوانند بگویند خداوند را تجربه کرده‌اند، نه به این سبب که متون مقدس می‌گوید خدا هست، بلکه آنان خودشان خداوند را شناخته‌اند، نه مردمان دانش آموخته و دانش آلوده، بلکه اهل خرد.

تحقیق ادبی کافی است. تحقیق بسیار میان حال است.

تحقیقات ادبی نمی‌توانند علم جدید را با عرفان پل بزنند. ما به **بوداها** نیاز داریم، نه مردمی که در مورد *بودا* می‌دانند. ما به مراقبه‌کنندگان نیاز داریم، به عاشقان و تجربه‌کنندگان. و سپس روزی پخته و رسیده فرا می‌رسد، زمانش می‌رسد که علم و دین بتوانند ملاقات کنند و با هم ادغام و درهم ذوب شوند. و آن روز یکی از بزرگ‌ترین روزهای تاریخ بشریت خواهد بود؛ روزی شاد و یگانه و غیرقابل قیاس خواهد بود، زیرا از آن روز انسانیت شکاف‌دار و تقسیم شده از دنیا ناپدید می‌گردد. آن‌وقت ما دیگر به دو چیز نیاز نداریم: علم و مذهب: یک چیز کافی است.

برای بیرون، روش‌شناسیِ علمی خواهد بود و برای درون، روش‌شناسیِ مذهبی.

و عرفان واژه‌ای زیبا است، می‌تواند برای آن علم و آن مذهب، هرکدام که بخوانی‌اش، مصرف شود. عرفان نامی زیبا خواهد بود. آن‌وقت، علم برای رازهای بیرون جستجو می‌کند و مذهب در جستجوی اسرار درون خواهد بود؛ این‌ها دو بال عرفان خواهند بود.

عرفان می‌تواند واژه‌ای شود که هر دو را بیان می‌کند. عرفان می‌تواند ترکیب این دو باشد.

و با این ترکیب، بسیاری از ترکیب‌های دیگر نیز به نوبت خود می‌توانند روی دهند. برای نمونه، اگر علم و مذهب بتوانند در عرفان ملاقات کنند، آن‌وقت شرق و غرب هم می‌توانند ملاقات کنند، آن‌وقت زن و مرد هم می‌توانند ملاقات کنند، آن‌وقت نثر و شعر می‌توانند ملاقات کنند، آن‌وقت عشق و منطق می‌توانند ملاقات کنند.

آن‌گاه لایه پس از لایه، ملاقات‌ها به روی دادن ادامه می‌دهند.

و زمانی‌که چنین شد، آن‌وقت ما انسانی کامل‌تر، تمام‌تر و متعادل‌تر خواهیم داشت.



هدف تکامل؟!

پرسش: آیا انسان هدف تکامل نیست؟

پاسخ: تکامل (Volution) هدفی ندارد. خود مفهوم هدف (Purpose)، میان حال است؛ از بازار می‌آید. هستی، بازیگوش (Pleyful) است، نه هدفمند (Purposive). بازی ــ لیلا (Leela) ــ است؛ کار نیست.

ولی ما از جنبه‌ی اقتصادی و تجارت می‌پنداریم؛ ما بازاری می‌اندیشیم. «همه چیز باید هدف داشته باشد.»

مردم نزد من می‌آیند و می‌پرسند: «منظور از مراقبه چیست؟»

آنان این پیش فرض را دارند که منظوری باید در پشت آن باشد. چنین نیست. مراقبه پایانی برای خودش است، پایانی در ورای آن نیست. هدف عشق چیست؟ آیا عشق وسیله‌ای است برای چیزی دیگر؟ و یا عشق نهایتی برای خودش است؟

هدف یعنی تقسیم: تقسیم بین وسیله و هدف نهایی. هدف این درختان سبز چیست و هدف این پرندگان از خواندن چیست؟ و هدف طلوع خورشید چیست و هدف شبی پرستاره چیست؟

هدف چیست؟ اگر هدفی بود، هستی بسیار زشتی می‌داشتید.

و آن‌وقت این پرسش پابرجا می‌ماند. اگر بگویی «الف» هدف است، پرسشی برمی‌خیزد «هدف الف چیست؟» و آنگاه این را پایانی نیست.

ابداً هدفی در کار نیست. برای همین است که زندگی این قدر زیباست.

شخصی از پابلو پیکاسو پرسید «هدف نقاشی‌های شما چیست؟»

و او پاسخ داد: «چرا به باغ نمی‌روید و از گل سرخ نمی‌پرسید <هدف تو چیست؟>؛ چرا نزد یک پرنده نمی‌روی و نمی‌پرسی <هدف تو چیست؟> چرا از ماه و خورشید نمی‌پرسی؟ چرا مزاحم من می‌شوی؟ اگر گل سرخ بتواند بدون هیچ هدفی شکوفا شود، چرا من نتوانم یک تابلو بکشم؟ من از نقاشی کردن لذت می‌برم، همین.»

ولی ما ذهن‌هایی میان حال داریم؛ ما همیشه به هدف فکر می‌کنیم. هدف یعنی «تجارت». هدف یعنی این‌که «من این را برای آن می‌کنم.» و به سبب این وسواس هدف‌گرایی، تو هرگز هیچ کاری را با تمامیت انجام نمی‌دهی ـ تو نمی‌توانی ـ زیرا تو علاقه‌ای نداری کاری را به‌خاطر خود آن انجام دهی. هدفی باید باشد!

تو نقاشی می‌کنی تا در بازار بفروشی و پول بسازی. آن‌وقت نقاشی تو نمی‌تواند بزرگ باشد، نمی‌تواند باشد، زیرا وقتی‌که تو نقاشی می‌کنی، خودت گم نشده‌ای. تو پیوسته می‌اندیشی «چقدر گیرم خواهد آمد، آیا فروشش ممکن است؟ و خریداران بالقوه کیستند؟ به کی مراجعه کنم؟ چگونه تبلیغات کنم؟» و تو در حال نقاشی کردن هستی! نقاشی تو شاید از نظر فنی بسیار خوب اجرا شده باشد، ولی هنر نخواهد بود. تو هنرمند نیستی، تو خالق نیستی.

هنرمند واقعی در هنرش ناپدید می‌شود. وقتی‌که او نقاشی می‌کند، او وجود ندارد.

او در حالت فنا (Fana) است، او غایب است. نقاشی خودش اتفاق می‌افتد. او آن را انجام نمی‌دهد؛ او یک عمل‌کننده نیست. آن‌وقت شاهکارهایی برمی‌آیند: چه در بازار فروش بروند و چه نروند، این موضوعی دست دوم است؛ هدف این نیست؛ این در ذهن نقاش نبوده. او نیز به نان و کره نیاز دارد و آن را خواهد فروخت؛ این موضوعی دیگر است. هدف نقاشی این نبود، او در حال نقاشی کردن به نان و کره فکر نمی‌کرده. اگر فکر می‌کرده، پس او نقاش نیست، آن‌وقت او فقط یک تاجر است. تفاوت بین یک فن‌آور (Technicien) و یک هنرمند را به‌یاد بسپار:

فن‌آور کسی است که در دیدگاهش هدفی دارد و با آن هدف کار می‌کند و هنرمند کسی است که هیچ هدف دیگری ندارد ـ هنر برای هنر.

و تو چرا این را پرسیده‌ای «آیا انسان هدف تکامل نیست؟»

برو و از طوطی‌ها بپرس. شاید آن‌ها فکر کنند که هدف تکامل آن‌ها هستند! ببین چه پرهای سبز و نوک‌های سرخی دارند. تو در مقایسه با آن‌ها چه داری؟ و بال‌های زیبایشان و طوری که پرواز می‌کنند، زیگزاگ و بازیگوشانه و طوری که آواز می‌خوانند. آنان باید فکر کنند که هدف تمام هستی خودشان هستند.

یا از شیر و یا از فیل بپرس. آنان باید فکر کنند که هدف هستی هستند. آیا فکر می‌کنی که شیر فکر می‌کند انسان هدف تکامل است؟ در انجیل شیرها نوشته شده «خدا شیر را به صورت خویش آفرید» درواقع، این انسان بی‌چاره، بسیار ناتوان است. تو انرژی یک شیر را نداری؛ تو ظرفیت دورپروازی عقاب را نداری؛ تو وقار یک فیل را نداری؛ تو زیبایی یک گل نیلوفر آبی را نداری. تو چه داری که می‌پنداری که هدف تکامل هستی، که خداوند تو را مخصوص آفریده؟

این راه نفس‌پرستان است، این راه نفس است.

نفس می‌گوید «من هدف همه‌ی تکامل هستم.»

تو پرسیده‌ای آیا انسان هدف تکامل نیست؟

و حالا فکر کن که از انسان، مرد هدف تکامل بوده یا زن؟

اگر مرد باشی، می‌پنداری که مرد هدف تکامل است و اگر زن باشی البته فکر می‌کنی که زن هدف تکامل است. آن‌وقت فکر کن ـ اگر مرد باشی و مرد هدف تکامل است و نه زن، آن‌وقت سیاه یا سفید پوست؟ اگر سیاه‌پوست باشی، فکر می‌کنی که سیاه‌پوست

و اگر سفیدپوست باشی، فکر می‌کنی که سفید هدف تکامل است. اگر عمیقاً این را بجویی، عاقبت به نقطه‌ای می‌رسی که «هدف تمام تکامل من هستم.» عبث بودن را ببین.

یک تمثیل روسی:

مردی راه می‌رفت و ناگهان ایستاد و سه بار روی زمین تف کرد. مرد رفت و لکه‌های تف روی زمین ماندند. و یکی از تف‌ها گفت «ما این‌جاییم ولی مرد نیست» دومی گفت «او رفته است» و سومی گفت «او فقط برای این این‌جا آمد، که ما را این‌جا بکارد. ما هدف زندگی آن مرد هستیم. او رفته و ما باقی مانده‌ایم.»

تمام مفاهیم نفس‌پرستانه را دور بینداز. هدفی وجود ندارد، نه مرد و نه زن، نه پرنده و نه حیوان هدف و مقصدی درکار نیست. هستی یک سرور و شادمانی و یک جشن است، بدون هیچ هدفی. زندگی از خودش مسرور است، انرژی با خودش شادمان. مانند کودکی است که می‌جهد و می‌رقصد و فریاد می‌کشد. اگر از او بپرسی به چه منظور؟ او از پرسش احمقانه‌ی تو تعجب خواهد کرد. فریاد کشیدن، جهیدن و رقصیدن کافی است. چه هدف دیگری مورد نیاز است؟ ولی تو همچنان که بزرگ می‌شوی این‌را فراموش می‌کنی و فقط کارهایی را انجام می‌دهی که بازگشت داشته باشد. اگر پاداش خوبی داشته باشد، فقط آن موقع انجامش می‌دهی.

وگرنه این پرسش تو را تعقیب خواهد کرد «هدف چیست؟»

تو بدون هدف یک آواز هم نمی‌خوانی؛ تو بی‌هدف نمی‌رقصی، بدون هدف، تو عاشق نمی‌شوی، نقاشی نمی‌کنی و آواز نمی‌خوانی. هدف چیست؟

تا پول نگیری کاری نمی‌کنی! پس پول پایان همه چیز به‌نظر می‌رسد.

و هدف از پول چیست؟ تو خواهی رفت و پول خواهد ماند و اسکناس‌های صد روپیه‌ای تو خواهند گفت «پس هدف از زندگی او ما بوده‌ایم. حالا ما هستیم و او رفته. او یقیناً آمده بوده تا ما را جمع کند، پس چه؟ تو خواهی رفت، خانه‌ات خواهد ماند.

و خانه خواهد گفت «ببین! پس هدف از زندگی این مرد ما بودیم!»

ابداً هدفی در کار نیست. این ادراک آزادی می‌آورد؛ این ادراک چیزی است که من آن را بصیرت روحانی می‌خوانم.

انسانی که برای هدفی زندگی کند، مادی‌گرا است؛ و انسانی که به سادگی بدون هیچ هدفی زندگی می‌کند، کسی که چنان زندگی می‌کند که گویی به پیاده‌روی رفته، هیچ جایی نمی‌رود، آن انسان روحانی است و زندگیش مقدس. این تقدس است.

فریادهای غیرلازم

پرسش: روزی دیگر، شما گفتید که مایلید همه‌ی مردم ثروتمند باشند و در برکه‌ی خانه‌شان گل‌های نیلوفر آبی داشته باشند. پس چرا مردم زیادی خانه و باغ و دریاچه و گل‌های نیلوفر ندارند؟ چرا در این کشور این همه فقر وجود دارد؟

پاسخ: *راوی راج* (Raviraj)، فقر هست زیرا این کشور بسیار احمقانه رفتار کرده است. هیچ‌کس دیگر مسؤول آن نیست. شما مسؤول هستید. ولی شما برای قرن‌های بسیار زیاد چنان احمقانه رفتار کرده‌اید که نه تنها به همان کار ادامه می‌دهید، بلکه به آن مباهات نیز می‌کنید.

این کشور تصمیم گرفته که زندگی نیمه (Lopsided) داشته باشد. این کشور تصمیم گرفته تا ضد زندگی باشد، ضد بدن باشد. حالا، اگر تو ضد زندگی باشی و ضد بدن، نمی‌توانی در غنا زندگی کنی؛ تو محکومی که فقیر باشی. تا زمانی‌که عاشق زندگی نباشی، چگونه می‌توانی ثروت بیافرینی؟ اگر زندگی را دوست نداری، چگونه می‌توانی نیلوفرهای آبی را دوست بداری؟ و دریاچه‌ها را و باغ‌ها و خانه‌های زیبا را؟ اگر بدنت را دوست نداشته باشی، چگونه از آن مراقبت و محافظت خواهی کرد؟ بیندازش جلوی سگ‌ها. و این ماجرایی است که روی داده. درواقع، در طول پنج هزار سال، مردمان به اصطلاح مذهبی هند، زیبایی فقر را به شما تعلیم داده‌اند، روحانی بودن فقر را به شما آموخته‌اند. شما فقر را همچون والاترین هدف ستایش کرده‌اید. حالا به آن رسیده‌اید، تمام کشور «روحانی» شده! پس تقصیر کیست؟

فقط فکر کن: چرا *بودا* را می‌ستایی؟ زیرا او پادشاهی را ترک گفت.

چرا *ماهاویرا* را ستایش می‌کنی؟ زیرا او نیز پادشاهی را ترک کرد.

مردم به من نامه می‌نویسند که «اگر تو یک *بودا* هستی، چرا ترک نمی‌کنی و همچون یک گدا زندگی نمی‌کنی؟» آنان با من مخالف هستند. *مورارجی دسای* گفته که نمی‌توان مرا با *ماهاویرا* مقایسه کرد. چرا؟ زیرا او پادشاهی را ترک کرد. او یک گدا شد، گدایی عریان در خیابان و من در خانه‌ای قصر مانند زندگی می‌کنم که باغ‌های زیبا آن را احاطه کرده‌اند. پس چگونه می‌توان مرا با *ماهاویرا* مقایسه کرد؟!

فقط منطق را تماشا کن: اگر تو *ماهاویرا* را به این خاطر ستایش می‌کنی که او پادشاهی و لذات زندگی را ترک کرده، پس آنان که گدا هستند واقعاً خوشبخت هستند. آنان کاری ندارند که انجام دهند، آنان از پیش روحانی هستند. *بودا* باید کاری می‌کرد.

بودا باید در زندگی گذشته‌ی خود مرتکب گناهانی شده باشد؛ برای همین شاهزاده شده بود.

و گدا؟ او باید برای زندگی‌های متوالی زندگی بسیار روحانی داشته باشد.

فقر و فلاکت او نتیجه‌ی اعمال بزرگی بوده که در گذشته انجام داده!

اگر گدا بودن چیزی روحانی دارد، البته این کشور کشوری روحانی است.

در هندوستان همیشه فقر را ستایش کرده‌اند، و اگر تو فقر را تحسین کنی و فقر را بپرستی، چگونه می‌توانی آن را از بین ببری؟

چگونه می‌توانی چیزی را از بین ببری که مشغول ستایشش هستی؟

تمام ذهن شما سبب فقر شماست. من با ذهن شما مخالفم، من می‌خواهم ذهن شما را نابود کنم، زیرا این تنها راه آزادسازی انرژی‌های شماست، تا ثروتمند شوید.

آیا فکر می‌کنید که آمریکا چیزی ویژه و یا زمینی بهتر و جوی برتر از شما دارد؟ این درست نیست. شما یکی از زیباترین سرزمین‌های دنیا را دارید. شما انواع آب و هواها را دارید. کشور شما تقریباً یک دنیای مینیاتوری است. شما سویس را در کشمیرتان دارید. شما نمی‌توانید کشوری را بیابید که این همه غنی و بالقوه ثروتمند باشد. ولی شما فقیرترین مردم دنیایید.

این معجزه است که شما چگونه توانستید این چنین ترتیبی بدهید!

این ذهن شماست. تو نسبت به زندگی نگرشی کاملاً اشتباه داری. شما با زندگی مخالفید و اگر با زندگی مخالف باشید، زندگی نمی‌تواند برایتان مطلوب باشد. تو هرگز با جهان هستی دوستی نکرده‌ای. همیشه «دنیای دیگر» را ستایش کرده‌اید. طبیعتاً اگر دنیایی دیگر را بپرستی، از این دنیا استفاده نخواهی کرد.

شما فقط منتظر هستید. «ارواح بزرگ» هندی (Mahatmas) پیوسته به مریدانشان خطاب می‌کنند: «این زندگی مانند اتاق انتظار یک ایستگاه است» چه کسی به خودش زحمت «اتاق انتظار» را می‌دهد؟ قطار تو خواهد آمد و سپس تو خواهی رفت. پس هرچه می‌توانی کثیف‌ترش کن!

چه زحمتی است؟ تو فقط برای چند دقیقه یا چند ساعت این‌جا خواهی بود، پس هرکار نحسی که خواستی با آن بکن!

آن را برای کسانی‌که خواهند آمد غیرقابل تحمل کن! این دیگر مربوط به آنان می‌شود!

اگر فکر کنی که زندگی یک اتاق انتظار در ایستگاه قطار است، نمی‌توانی آن را زیبا کنی. آن‌وقت تمیزش نخواهی کرد.

مردمی که از غرب به هندوستان می‌آیند باورشان نمی‌شود که هندی‌ها چگونه در کثافت و نجاست زندگی می‌کنند ـ و کاملاً در غفلت و بی‌خبری. درواقع کاملاً ناهشیار هستند زیرا در طول قرون چنین زیسته‌اند. آنان تنها این نوع زندگی را می‌شناسند؛ زندگی دیگری را نمی‌شناسند؛ امکان مقایسه با زندگی دیگری را ندارند، پس به همان روش زندگی می‌کنند. فقط به یک آشپزخانه هندی برو: حتی مانند یک دستشویی غربی تمیز نیست. درواقع چه کسی به خودش زحمت می‌دهد؟ و در مورد دستشویی‌های هندی چه می‌توان گفت؟!

تمام این بدن کثیف است، گندیده است. این بدن دشمن تو است. همه منتظر هستند که چه وقت این بدن را ترک کنند؛ وقتی قطار بیاید، آنان ترک خواهند کرد. این بدن فقط یک اتاق انتظار است. به تو ربطی ندارد که آن را تمیز، زیبا، سالم و دوست داشتنی نگه داری، نه.

عشق یک کلمه‌ی زشت است. مردم به نوعی خودشان را می‌کشانند.

و سپس، *راوی راج*، تو از من می‌پرسی که چرا این کشور این همه فقیر است؟

این به‌خاطر وجود همه‌ی شماست.

و شما هنوز در این پندار اصرار دارید که ذهن شما ذهنی بزرگ و روحانی است. و شما هنوز در این پندار اصرار می‌ورزید که شما برای دنیا پیامی دارید.

اشتباه واقعی این است که انسان تاکنون هرگز در تمامیتش مورد پذیرش نبوده است. این رنج مغرب زمین است و همچنین رنج مشرق زمین. غرب فقط بخش بدن را انتخاب کرده و روح را فراموش کرده. فرهنگ غربی، فرهنگی بیرون‌گرا است و فرهنگ مشرق، رو به درون دارد. شرق می‌کوشد که تنها همچون یک روح زندگی کند و غرب سعی دارد که فقط همچون بدن زندگی کند.

غرب غنی است و دارای فراوانی. و ثروتمندتر و غنی‌تر هم می‌گردد. سخت کار کرده تا دنیا را زیبا کند. غرب می‌داند که چگونه زندگی کند، ولی چون در آن‌جا روح انکار شده، تنشی بزرگ در درون وجود دارد. غرب در درون فقیر است ـ در بیرون غنی و در درون فقیر. شرق کوشیده تا مراقبه کند، دعا کند به جستجوی حقیقت درونی برآید و از بیرون غافل شده. پس در بیرون بسیار فقیر شده؛ در درون غنایی دارد.

تا وقتی که دایره کامل نشود و تا هر دو را راضی نکنی، پس هر دو در رنج هستند، زیرا نیمه هستند. و رنج یعنی نیمه بودن ـ زیرا تو نه فقط روحی و نه فقط بدن. تو هر دو با هم هستی؛ تو یک به هم پیوستگی هستی. انسان، بدن ـ روح است و هر دو باید ارضا و راضی شوند.

آن انسان واقعی در انتظار متولد شدن است. آن انسان واقعی، انسان آینده، آن ـ دنیایی نخواهد بود، این ـ دنیایی نیز نخواهد بود. انسان آینده، به معنای قدیم هندی آن «مذهبی» نخواهد بود و به معنای غربی، «ماده‌گرا» نیز نخواهد بود. انسان جدید، تمام (Total) خواهد بود: مذهبی و ماده‌گرا و بیش‌تر. این نگرش من از انسان جدید است.

ولی مشکلاتی وجود دارند. انسان جدید همه را ناراحت می‌کند. انسان جدید، مردمان «سنتی» را که همیشه مخالف بدن بوده‌اند ناراحت می‌کند. انسان جدید ماده‌گرایانی را که همیشه مخالف روح بوده‌اند، ناراحت می‌کند. انسان جدید در دنیا، واقعاً یک عصیان خواهد بود.

سالکان من فقط ابتدای انسان جدید هستند. بنابراین، شما را محکوم می‌کنند، شما را شکنجه می‌کنند. هیچ‌کس با شما موافق نخواهد بود. هیچ‌کس قادر نخواهد بود تا شما را درک کند. در شرق بیگانه‌اید و در غرب هم بیگانه‌اید. بودن با من یعنی این‌که تو در همه جا بیگانه باشی.

حتی من نیز در این کشور بیگانه‌ام! سالکان من در همه جا بیگانه خواهند بود، زیرا شما تنها در یک دنیای جدید می‌توانید در وطن باشید، دنیایی که در آن دوگانگی بین بدن و روح از بین رفته باشد. شما پیام‌آوران مفهومی تازه از زندگی هستید، مفهوم پذیرش کامل.

راوی راج، تو پرسیده‌ای که چرا این کشور این همه فقیر است؟ این کشور مشتاق فقر بوده، آن را آرزو کرده و فقر را پرستش کرده. ولی حتی اگر تو فقر را ستایش کنی و آن را آرزو کنی، درونی‌ترین خواسته‌ات، زندگی زیباتر، سالم‌تر و محیط بهتر است. این یک گرایش طبیعی است. پس حتی پس از پنج هزار سال مخالفت احمقانه با زندگی، هنوز هم آرزوی زندگی زیباتر از بین نرفته است. و در مورد غرب همچنین است. با وجودی که هزاران سال است به آنان آموزش داده‌اند که روح وجود ندارد ... شما نمی‌توانید از طریق آموزش این‌که روح وجود ندارد و بدن همه چیز است و بس و انسان فقط فیزیولوژی دارد و روان‌شناسی ندارد، روح را انکار کنید. می‌توانید تعلیم دهید و می‌توانید در ذهن مردم

مشکل بیافرینید؛ ولی واقعیت، واقعیت است. دیر یا زود واقعی، خودش را عیان می‌کند. حقیقت عیان‌کننده است.

می‌توانی این را ببینی که اتفاق می‌افتد: مردم از غرب به شرق می‌آیند تا بیش‌تر در مورد مراقبه بدانند و از شرق به غرب می‌روند تا علم و فن‌آوری را فرا بگیرند. جوان هندی فقط یک آرزو و یک خیال دارد: چگونه به آکسفورد و کمبریج و هاروارد برود، چگونه از غرب یک مدرک بگیرد. اگر بتواند یک مدرک غربی داشته باشد امید او برآورده شده. و اینک مردمی که از آکسفورد و کمبریج فارغ‌التحصیل شده‌اند نزد من می‌آیند، هزاران نفر از آنان این‌جا می‌آیند ـ تمام مدارکشان را فراموش کرده‌اند. می‌آیند برای این‌که این‌جا بنشینند و بیاموزند چگونه به درون بروند. آنان در هندوستان از انواع چیزها رنج می‌کشند. آنان از نظر فیزیکی در دنیای بهتری زندگی کرده‌اند؛ همه چیز بهتر است و اینک آنان در انواع سختی‌ها زندگی می‌کنند. ولی با این وجود، آرزوی مراقبه و شناخت درون چنان بزرگ است که آنان آماده هستند همه چیز را فدا کنند.

می‌توانی ببینی که چنین روی داده است: شرق بیش‌تر و بیش‌تر به سمت کمونیسم کشیده شده؛ و نگرش مادی‌گرایانه پیدا کرده و غرب بیش‌تر و بیش‌تر به سمت روحانی‌گرایی تنظیم می‌شود. ولی مشکلی که من پیوسته به آن فکر می‌کنم ـ با دیدن گام‌های نامساعدی که انسان تاکنون برداشته، این ممکن است ـ با دیدن وضعیت وخیم انسان ممکن است که چنین روی دهد: غرب شاید شرق شود و شرق شاید غرب شود. و حماقت ممکن است ادامه یابد. این ممکن است.

ما باید از این امکان پرهیز کنیم؛ ما باید خیلی هشیار باشیم که چنین روی ندهد.

برای همین است که من نمی‌خواهم سالکانم چون مردمان فقیر زندگی کنند. من مایلم تا آنان هوشمندانه در دو دنیا زندگی کنند: درون و بیرون. آنان باید زندگی زیبایی داشته باشند، بالقوه در هر دو دنیا. آنان باید با ترکیب زندگی کنند.

ولی این دردسر درست می‌کند. برای همین است که ذهن سنتی **هندو**، سالکان مرا نمی‌پذیرد: «این‌ها چه نوع سالکانی هستند؟ در خانه‌های خوب زندگی می‌کنند، با اتومبیل حرکت می‌کنند؛ خوراک خوب می‌خورند. این‌ها چه جور سالکانی هستند؟!»

شما توسط ذهن قدیمی پذیرفته نخواهید شد. احساس رنجش نکنید. این طبیعی است. ما باید ذهنی تازه خلق کنیم. تنها در آن صورت است مورد پذیرش قرار می‌گیری و نه قبل از آن. ما باید جامعه‌ای تازه بنا کنیم. تنها در آن‌وقت است که تو دوست داشته

خواهی شد و مورد احترام قرار می‌گیری نه قبل از آن. و این سفری طولانی و دشوار است.

ولی هندی‌ها این مفهوم را در ذهنشان دارند که گویی دیگری مسؤول فقر آنان است. برای همین است که از این پرسش‌ها می‌کنند. این پرسش از یک هندی است. آنان می‌پندارند که دیگری مسؤول فقیر بودنشان است. هیچ‌کس دیگر مسؤول فقر شما نیست. آنان می‌پندارند که چون ما مستعمره بوده‌ایم و برای صدها سال آزاد نبوده‌ایم، پس فقیر هستیم.

حقیقت عکس آن است: به دلیل ذهن بی‌معنی شما بود که شما وابسته شدید، شما آزادی خود را از دست دادید. زیرا مردمی‌که برای فتح شما آمدند به هیچ وجه از شما قوی‌تر نبودند، ولی شما سست بودید. مذهب شما به شما سستی و رخوت را آموخته است. شما تقدیرگرا گشتید. شما لذت زندگی را گم کردید. شما تمام اراده‌ی زیستن را از دست دادید. شما به خودکشی کشیده شدید.

بنابراین قبیله‌های کوچک مغول، ترک‌ها و همه آمدند. آنان بی‌فرهنگ بودند و از شما فقیرتر بودند، ارتش آنان از ارتش شما بهتر نبود، ولی آنان یک چیز داشتند ـ اراده‌ی زندگی کردن ـ و این، در شما نبود. این‌جا کشوری بزرگ است. قبیله‌های کوچک با مردمانی اندک آمدند و این کشور را فتح کردند؟ شما نتوانستید مقاومت کنید؟ شما فراموش کرده‌اید که چگونه مقاومت کنید، شما آماده بودید تا هرچه خوارتر شوید، زیرا اراده‌ی زیستن را از کف داده بودید.

آموزگاران مذهبی شما به شما آموخته بودند که چگونه باید از زندگی خلاص شد، چگونه از زندگی رهایی پیدا کرد. بزرگ‌ترین هدف در ذهنیت هندی این بوده که چگونه از زندگی آزاد شود و چگونه بار دیگر زاده نشود. حالا، فقط ببین: اگر این پایه‌ی درون تو شود، آن‌وقت تو اراده برای زندگی کردن را از دست می‌دهی، آن‌وقت هر کسی می‌تواند تو را تسخیر و فتح کند.

و این چنین روی داده است. وقتی اروپاییان آمدند، شما را تسخیر کردند.

حالا، انگلستان کشوری کوچک است. ما حتی مناطقی داریم که از خاک انگلستان بزرگ‌تر است. و تمام انگلستان برای فتح شما نیامدند! و با این حال شبه قاره‌ای چون هند برده و اسیر شد؟ چگونه اتفاق افتاد؟ چیزی در شما خطا است، چیزی اساسی در شما خطا است. شما آرزوی زندگی ندارید.

اینک علم پزشکی دریافته: اگر شخص آرزوی زندگی کردن را از دست بدهد،

آن‌وقت هیچ دارویی اثر ندارد. اگر او نخواهد زندگی کند، همین فکر کافی است که او را بکشد. اگر شخص اشتیاق زیستن داشته باشد، حتی اگر هم گاهی بیماری غیرقابل علاج داشته باشد، شفا می‌یابد. و حتی اگر شوق زندگی بسیار باشد، گاهی بدون دارو هم درمان می‌یابد.

تو خود نیز می‌توانی چنین لحظاتی را در زندگیت تجربه کنی. برای نمونه، تو روزی خسته به خانه می‌آیی، کاملاً فرسوده، فقط می‌خواهی به رختخواب بروی و بخوابی. حتی ذره‌ای انرژی نداری که کاری انجام دهی. همسرت می‌خواهد حرف بزند و تو حتی آن‌قدر انرژی نداری که به او بگویی آری یا نه؛ تو فقط می‌خواهی بخوابی. سپس ناگهان خانه‌ات آتش می‌گیرد. و آن‌وقت تو از کجا انرژی می‌آوری؟ تمام خستگی از بین می‌رود. ناگهان جوان می‌شوی، انرژی از ناکجا به درونت می‌ریزد. تو با آتش شروع به جنگیدن می‌کنی. شاید تمام شب طول بکشد و استراحتی در کار نباشد، ولی تو برای لحظه‌ای هم احساس خستگی نخواهی کرد. حتی برای لحظه‌ای هم فکر خواب به سرت نخواهد آمد. چه اتفاقی افتاده؟ اراده‌ای که خفته بود فعال شده.

این کشور فقیر است زیرا که اراده‌ی زیستن را از دست داده. و چه کسی مسؤول است؟ اخلاق‌گرایان شما، رهبران مذهبی شما، سبب رنج شما آنان هستند، زیرا آنان از ذهن گندیده‌ی شما حمایت می‌کنند. ذهن شما به یک تغییر جهت کامل نیاز دارد. به نگرش‌های تازه نیاز دارد. خونی تازه لازم دارد تا در آن گردش کند. بار دیگر به دوستی و یگانگی با زندگی نیاز دارد. اشتیاقی برای زندگی کردن، عشق ورزیدن و بودن. ذهن شما نیاز دارد تا بار دیگر به دنیا نگاه کند: این دنیای خداوند است، مخلوق اوست. تو نیاز داری که بار دیگر زندگی را جشن بگیری.

شما برعلیه زندگی بوده‌اید؛ سبب این اوضاع همین است. و حالا تو فریاد می‌کنی - و هندی‌ها در فریاد کشیدن بسیار ماهر شده‌اند - شعارها و فریادها - گویی که تمامی دنیا مسؤول فقر آنان هستند. هیچ‌کس جز خود شما مسؤول نیست.

از فریاد کشیدن دست بردار. تمامی شعارهای بی‌معنی‌ات را متوقف کن. شروع کن کاری بکنی، و اگر کسی سعی کرد کاری بکند تو با او مخالفت می‌کنی.

من چند روز پیش در سخنانم گفتم که هندوستان به یک کنترل زایش اجباری نیاز دارد. بلافاصله نامه‌های بسیاری رسید: «کنترل زایش اجباری؟ این به قیمت آزادی ما است!»

کدام آزادی ما؟! آن‌وقت فقیر بمان و آزاد باش. آن‌وقت انتخاب کن.

پس فریاد نکش «چرا ما فقیر هستیم؟»

می‌دانی؟ فقط یک صد سال پیش، اگر بیست فرزند می‌داشتی، شاید دو تای آن‌ها بیش‌تر زنده نمی‌ماندند. پس زاییدن بچه‌های بسیار و تا حد ممکن اشکالی نداشت، زیرا اگر تو دو جین فرزند داشتی، دو نفر از آنان شاید می‌ماندند؛ آن هم یقین نبود، هیچ‌کس نمی‌توانست تضمین بدهد. آن موقع اشکالی نداشت.

زنان هندی در طول قرون پیوسته باردار بوده‌اند! تمام زندگی آنان از بین رفته بود. تمام زندگی آنان چیزی نبود به جز کارخانه‌ی بچه‌سازی. حالا فکر کن زنی در زندگی بیست فرزند داشته باشد - تمام زندگیش رفته است. او پیوسته در درد است، همیشه سنگین، همیشه در حال حمل بچه، همیشه بیمار. نمی‌تواند نقاشی کند، نمی‌تواند کتاب بخواند، نمی‌تواند شعر بسراید، نمی‌تواند موسیقی بنوازد، نمی‌تواند سماع کند، نمی‌تواند چیزی داشته باشد. تمام زندگیش شده آوردن کودکان و بزرگ کردن آنان.

ولی این در گذشته خوب بود که امکان زنده ماندن دو تن از آن کودکان بود. حالا، تمام آن بیست فرزند زنده می‌مانند.

نامه‌هایی برایم رسید که «باگوان، شما به‌نظر بی‌رحم می‌آیید. شما می‌گویید کنترل زایش اجباری؟» من بی‌رحم نیستم. من شفقت دارم. اگر بیست فرزند تولید کنی، همان‌طور که به آن عادت کرده‌اید، آن‌وقت بی‌رحمی واقعی آن‌جاست. تا پایان این قرن تو زمینی نخواهی داشت که روی آن بایستی! همه جا و همیشه ازدحام خواهد بود و انفجار جمعیت. از کجا می‌خواهی این همه انسان را خوراک بدهی؟ شما هم اینک هم گرسنه هستید.

هفتاد و پنج درصد از هندی‌ها هم اینک در گرسنگی زندگی می‌کنند. تا پایان این قرن، نود و نه درصد هندی‌ها در گرسنگی خواهند بود. و وقتی‌که نود و نه درصد از مردم گرسنه باشند و آن یک درصد به اندازه کافی برای خوردن داشته باشد، اجازه‌ی خوردن نخواهد داشت. این بسیار ساده است. آنان می‌کشند، غارت می‌کنند؛ آن‌گاه جز خشونت و کشتار و تجاوز چیزی نخواهد بود. بی‌رحمی چنین است.

و شما به من می‌نویسید که «باگوان، شما بی‌رحم هستید زیرا می‌گویید کنترل زایش اجباری مورد نیاز است.»

و در گذشته چه روی داده بود؟ کنترل زایش وجود نداشت، ولی از بیست فرزند

هجده نفر از بین می‌رفتند. آیا فکر می‌کنی این هم مرحمت بوده؟ و خدا جنگ را بر شما تحمیل کرد، بیماری‌های بزرگ، بلایایی مانند زلزله، آتش‌سوزی و سیل. در گذشته خدا از این وسایل برای محدود کردن جمعیت شما استفاده می‌کرد، تا جمعیت ورای قدرت تغذیه‌ی مردم نرود.

کنترل زایش اجباری بسیار مهرآمیز است. اگر می‌خواهی دنیا بار دیگر قربانی آتش‌سوزی و سیل شود، آن‌وقت اشکالی ندارد، به تولید مثل ادامه بده!

حالا من این را، ذهن گندیده می‌خوانم: ابداً آماده‌ی تغییر نیست، می‌خواهد روی روش‌های قدیمی اصرار کند. و آن‌وقت فریاد می‌کشد.

و به سبب این شرطی‌شدگی‌های طولانی و طولانی، شما شروع کرده‌اید به یافتن دلایل کاذب. برای نمونه، تو فکر می‌کنی که مردمی اندک در ثروت به سر می‌برند ـ برای همین است که شما فقیر هستید. تو کاملاً در اشتباه هستی. می‌توانی ثروت آن معدود اغنیا را توزیع کنی؛ شما ثروتمند نخواهید شد. مثل این است که با قاشقی شکر بخواهی اقیانوس را شیرین کنی. بسیار بی‌معنی است. ولی ذهن هندی چنین می‌پندارد:

«اگر همه فقیرانه زندگی کنند، کشور ثروتمند می‌شود!»

فقط حدود دو درصد از مردم زندگی بهتری دارند. من آن را تجمل هم نمی‌خوانم. در هندوستان هیچ کس در تجملات زندگی نمی‌کند. ـ نمی‌توانند! ولی زندگی بهتری دارند. می‌توانی متعلقات این دو درصد را بین مردم توزیع کنی و مردمان احمق سعی دارند که چنین کنند. آنان این کارشان را سوسیالیسم، کمونیسم، و غیره می‌خوانند. توزیع کن، می‌تواند توزیع شود. این کار ابداً کمکی نخواهد کرد. شاید به حسادت تو کمک کرده باشد ـ از این‌که انتقام گرفته‌ای احساس خوبی داری. ولی اوضاع تو را ابداً تغییر نخواهد داد. شما به اندازه‌ی کافی ثروت ندارید که توزیع کنید. تنها کاری که می‌کنید توزیع فقرتان است. شما فقط فقر دارید.

برای همین است که من ابداً با کمونیسم موافق نیستم زیرا کمونیسم نمی‌داند که چگونه تولید ثروت کند، تنها چیزی که می‌داند توزیع ثروت است! ولی قبل از این‌که توزیع کنی، نیاز داری که تولید کنی! من موافق سرمایه‌داری هستم. سرمایه‌داری می‌داند که چگونه تولید ثروت کند. و زمانی‌که ثروت وجود داشت، راه‌ها و ابزار توزیع آن نیز می‌تواند پیدا شود. ولی نخستین چیز این است که ثروت را تولید کنی. و هندوستان علاقه‌ای به تولید ثروت ندارد؛ علاقه‌اش به توزیع ثروت است و شما چیزی ندارید که

توزیع کنید. و به سبب این تفکر بی‌معنی، رهبران و سیاستکاران هندی به شما تسلی می‌دهند.

یکی از سیاستکاران مزد را کاهش می‌دهد و می‌گوید «من فقط نصف حقوقم را می‌گیرم» و تمام هندی‌ها راضی هستند و می‌گویند «ببین! این یک روح والا (Mahatma) است:

روح والا ***مورارجی دسای!*** آیا فکر می‌کنی که تمام مشکلات هندوستان فقط به این سبب که او حقوقش را نصف کرده حل خواهد شد؟ چه مشکلی حل شده؟

و او از در جلو ثروتش را نصف می‌کند و از در عقب، پسرش ***کانتی دسای*** (Kanti Desai) میلیون‌ها روپیه وارد می‌کند. این اشکالی ندارد. هندی‌ها به داشتن زندگی دوگانه بسیار عادت دارند. این اشکالی ندارد!

و یا ***مورارجی دسای*** به‌جای استفاده از هواپیمای اختصاصی با خطوط هوایی هند سفر می‌کند و تمام کشور شادمان می‌شود. پس فقر شما حل شد! درواقع، او دردسر بیش‌تری تولید می‌کند. بهتر و کم هزینه‌تر بود اگر او با هواپیمای اختصاصی می‌رفت، زیرا به‌خاطر او باید صندلی‌های زیادی را ذخیره کنند. سایر مسافران در رنج خواهند بود. افسران امنیتی و نگهبان‌ها و منشی‌ها. برای مردم یک مشکل غیرلازم به‌وجود می‌آورد. ولی ذهنیت هندی چنین کار می‌کند.

ماهاتما گاندی عادت داشت در قسمت درجه سه‌ی قطار سفر کند. و تمام کشور خوشحال بود «ببین! این ماهاتمای بزرگ است!» ولی با سفر کردن او در قطار درجه سه، چه اتفاقی می‌افتاد؟

و سپس نخست‌وزیر دیگری بود که پیشنهاد کرد اگر همه یک روز روزه بگیرند، کمک خواهد شد. پس یک روز را روزه بگیرید. و او خودش شروع کرد. روزه‌ی او خوردن شیر، میوه و مغزهای خشک بود که گران‌تر است! و مردم از این روزه چیزی به‌دست نیاوردند.

وقتی‌که ذهنیت مشخصی آفریده می‌شود، چیزهای بسیار دیگری نیز همراه با آن خلق می‌شود. این‌ها تماماً نگرش‌های احمقانه هستند، این‌ها راه حل نیستند. ولی شما واقعاً آماده‌ی راه حل نیستید!

راه حل این است که شما باید نگرش ضد دنیای خودتان را دور بیندازید. باید نگرش ضد بدن را دور بیندازید. باید بیاموزید که چگونه ثروت به‌وجود بیاورید و شما باید

نگرش تقدیرگرایانه را دور بیندازید که می‌گوید «ما چه کنیم؟ اگر خدا بخواهد ما فقیر باشیم، ما فقیر خواهیم بود. اگر خدا بخواهد ما ثروتمند باشیم، ثروتمند خواهیم بود.» مسؤولیت را روی خدا نیندازید. او به شما به اندازه‌ی کافی آزادی داده تا غنی باشید یا فقیر. این چیزهای غیرلازم را به نیایش‌هایتان نیاورید. این‌ها نیایش شما را خراب می‌کنند و دین شما را از بین می‌برند.

به انسان به اندازه‌ی کافی هوش داده شده که ثروتمند باشد یا فقیر. شما باید تمامی سنت ستایش از فقر خود را دور بیندازید. و اگر این ذهنیت از بین برود، دلیلی نیست که شما فقیر باشید. می‌توانید مانند هر کشور دیگر ثروتمند باشید. درواقع، غنی‌تر از هر کشوری. شما کشوری وسیع دارید با نیروهای بالقوه‌ی بسیار. ولی شما به فریاد کشیدن ادامه می‌دهید و مسؤولیت خودتان را روی کس دیگری می‌اندازید؛ این احساس خوبی دارد.

و اینک شما در تنگنا و مشکل قرار دارید. وقتی‌که انگلیسی‌ها این‌جا بودند، شما خوشحال بودید و می‌گفتید «به‌خاطر انگلیسی‌ها است که ما فقیر هستیم؛ آنان ما را استثمار می‌کنند.»

حالا چه کسی از شما بهره‌کشی می‌کند؟ حالا یک دولت وجود دارد و شما شروع می‌کنید به پرتاب مسؤولیت‌ها: «این دولت خطاکار است.» و آن‌وقت دولت را تغییر می‌دهید؛ و سپس دولتی دیگر و شما شروع می‌کنید به پرتاب مسؤولیت به دولت بعدی: «این دولت هم عوضی بود.»

ولی شما هیچگاه نکته را نمی‌بینید که شما اشتباه و خطاکار هستید. این نکته نفس شما را آزار می‌دهد. و شما خطاکار هستید. برای همین است که مردم از من خشمگین هستند، زیرا من فقط واقعیتی را بیان می‌کنم که شما در اشتباه هستید.



یک پسربچه‌ی کوچولو با دختربچه‌ای کوچولو در اتاقی بازی می‌کردند.

ناگهان دختر کوچولو فریاد زد «تجاوز! تجاوز!»

پسربچه کوچولو برگشت و گفت «ای دخترک احمق! تو روی عروسکت نشسته‌ای!»

فریادهای غیرلازم: «تجاوز! تجاوز!» فقط این ذهن کهنه‌ی گندیده را دور بینداز.



نخستین پرواز!

پرسش: باگوان، چند روز پیش گفتید که شما پرواز می‌کنید، ولی نه با چرخبال. آیا می‌توانید لطفاً در جلوی ما پرواز کنید؟

پاسخ: نه، البته نه! آیا در مورد نخستین انسانی که به اشراق رسید و پرواز کرد شنیده‌ای؟

او در سرازیری جاده می‌دوید و سرعت می‌گرفت، بازوهایش را گشوده بود و بال می‌زد. ناگهان مردی بر پشت او پرید و هفت تیرش را روی شقیقه‌اش گرفت و گفت:

«حالا، مرا به کوبا ببر!»

من چنین کارهایی نمی‌کنم.



علاج وراجی

پرسش: من مدام با مردم وراجی می‌کنم و این مرا دیوانه می‌کند. چکار کنم؟

پاسخ: روزگاری یک یهودی بود به نام *اوهرنشتاین* (Ohrenstein) که عادت داشت با تمام انواع مشکلاتش نزد خاخام برود. او به‌طور منظم نزد خاخام می‌رفت و می‌گفت «من در مورد زنم چه کار کنم؟ در مورد تجارتم چه کنم؟ در مورد این چه کنم و در مورد آن چه کنم؟ دامادم بدرفتاری می‌کند، این را چه کنم؟ و ...» هر بار که *اوهرنشتاین* با یکی از مشکل‌هایش نزد خاخام می‌رفت، او با شکیبایی و ادب فراوان گوش می‌داد و سپس او با توصیه و یا پیشنهادی انتظار مشتاقانه‌ی *اوهرنشتاین* را ارضا می‌کرد. *اوهرنشتاین* همیشه با خنده از آن‌جا می‌رفت و توصیه‌های شگفت‌انگیز خاخام را برای دوستانش تعریف می‌کرد و ظرف یک هفته با مشکلی جدید و درخواست توصیه و پیشنهاد باز می‌گشت. عاقبت صبر خاخام لبریز شد. دیگر کافی بود، حتی برای یک خاخام باادب و مهربان نیز کافی بود! ولی چه کار می‌توانست بکند؟ *اوهرنشتاین* مردی کاملاً خوب و صادق بود. روزی *اوهرنشتاین* با یک مشکل غیرمعمولی و بزرگ وارد شد. او عاشق دختری شده بود؛ همسرش فهمیده بود؛ او نمی‌توانست دختر را ترک کند ولی نمی‌خواست همسرش را نیز ناراحت کند. او مرتب شروع کرد به تعریف کردن از همسرش و دخترک و همین‌طور ادامه داد ... او دو ساعت حرف زد و عاقبت، در پایان، پرسید «خاخام، توصیه‌ای کن، من چکار کنم؟»

خاخام با انگشتانش روی میز می‌زد و به تعمق فرو رفته بود گویی که ژرف‌اندیشی می‌کند: «هام م م». عاقبت گفت «من توصیه‌ای دارم، ولی می‌ترسم که آزرده شوی، شاید حالت دفاعی بگیری، پس من نمی‌دانم که آیا این بار واقعاً به تو توصیه‌ای بکنم یا نه؟»

اوهرنشتاین با تعجب گفت: «آزرده شوم؟ شما می‌توانید هر چیزی را به من بگویید.»

خاخام گفت «خوب، پس توصیه‌ی من این است که تو مسیحی بشوی، غسل تعمید بجا آوری و شروع به اعتراف کنی.»

اوهرنشتاین که ضربه‌ای خورده بود با تعجب گفت «خاخام! این چه حرفی است که می‌زنی؟ آیا دیوانه شده‌ای؟»

خاخام گفت «نه، ابداً. تو غسل تعمید کن و به جلسات اعتراف برو و آن‌وقت می‌توانی یک کشیش دیگر را دیوانه کنی نه مرا!»

این برای تو نیز توصیه خوبی است:

کاتولیک شو و یک کشیش را شکنجه بده! مردم بی‌چاره را شکنجه نکن.

و تو می‌گویی من مدام با مردم وراجی می‌کنم و این مرا دیوانه می‌کند. دیگران را چطور؟ «... چکار کنم؟ به دیگران بیندیش.

پیرمرد گدا پس از بریدن چوب‌ها برای تنور، به آشپزخانه‌ی خانم مهربان دعوت شد تا غذا بخورد. خانم صاحب‌خانه که زنی کنجکاو بود انواع خوراک‌ها را روی میز گذاشته بود و در حالی که مرد مشغول غذا خوردن بود، شروع کرد به پرسش‌های بی‌پایان.

ـ «و قبل از این‌که به این روز تأسف‌بار بیفتی، شغلت چه بود؟»

پیرمرد در حالی که لقمه‌اش را فرو می‌داد گفت: «من یک دریانورد بودم خانم.»

ـ «آه، یک دریانورد. حتماً شما در آن اوقات روزهای پرماجرایی را داشته‌اید؟»

ـ «آه، بله، درسته، روزی کشتی ما در ساحل آفریقای جنوبی در هم شکست و من با قبیله‌ای از زنان وحشی برخورد کردم که زبان نداشتند.»

زن کنجکاو با تعجب گفت «خدای من! پس آنان چگونه می‌توانستند صحبت کنند؟!

پیرمرد ایستاد و گفت «خانم ! آن‌ها نمی‌توانستند» و در حالی که کلاهش را برمی‌داشت و آخرین تکه‌ی غذا را به دهان می‌گذاشت، ادامه داد: «به همین دلیل وحشی شده بودند.»

تو باید مردم را دیوانه کنی! ولی من نمی‌توانم توصیه کنم که دست برداری، زیرا خودت دیوانه خواهی شد. اعتراف را برای کسانی مانند تو ابداع کرده‌اند. اگر نمی‌توانی آن را انجام دهی، آن‌وقت در اتاقت ساکت بنشین و با دیوارها حرف بزن، ولی مردم را شکنجه نده. با دیوارها سخن بگو، پرت و پلاگویی (Gibberish) کن.

پرت و پلاگویی را همه باید فرا بگیرند. اگر بتوانی فقط در اتاقت بنشینی و برای یک ساعت با صدای بلند بدون این‌که با شخص بخصوصی طرف باشی حرف‌های بی‌معنی بزنی، دنیا سالم‌تر می‌شود. در ابتدا دیوانگی به‌نظر می‌رسد. هست! ولی این کار تو را از بخار و گرمای زیاد راحت می‌کند و پس از یک ساعت احساس آرامش عظیمی خواهی کرد.

و تحمیل پرت و پلاگویی به دیگران کاری غیرانسانی است، زیرا تو می‌توانی آن را به دیگران تحمیل کنی. آن‌وقت آنان دچار مشکل خواهند شد، زیرا هرچه تو به آنان بگویی، وارد سر آنان می‌شود و آنان نیز در جستجوی شخص دیگری بر می‌آیند و این روند ادامه دارد. این چنین، مشکلی که می‌توانست حل شود، به یک مشکل جهانی تبدیل می‌شود! شاید تو رفته باشی، ولی پرت و پلاگویی‌هایی که تو در ذهن‌های دیگران گذاشته‌ای برای قرن‌ها ادامه خواهد داشت! راهی برای پایان آن نیست؛ نقطه‌ی پایانی ندارد.

تنها راه برای نقطه‌ی پایانی یکی این است که اعتراف کاتولیکی انجام دهی - زیرا کشیش به آنچه تو می‌گویی گوش نمی‌دهد. اگر بخواهد سالم بماند، نمی‌تواند گوش دهد! او فقط تظاهر می‌کند.

یک روانکاو جوان از همکار قدیمی خود بسیار تعجب می‌کرد. روانکاو سالخورده هفتاد سال داشت. آنان با هم وارد یک ساختمان پزشکی شده بودند و هر دو در یک ساختمان مطب داشتند و گاهی در آسانسور همدیگر را می‌دیدند.

روزی روانکاو جوان از همکار پیرش پرسید: «شما چگونه طاقت می‌آورید؟ من از شنیدن این همه چرندیات خسته و مرده می‌شوم.»

زیرا تمام کار روانکاو، گوش دادن است. بیمار برای همین پول می‌پردازد. او یک شنونده‌ی حرفه‌ای است. او در بالای کاناپه می‌نشیند و بیمار شروع به صحبت می‌کند و از هرچه دلش خواست می‌گوید. زیرا در غرب هیچ‌کس دیگر حاضر نیست به او گوش بدهد. پس به شنونده‌های حرفه‌ای نیاز است! حرفه‌ی روانکاوی رو به گسترش است، زیرا کس

دیگری نیست: شوهر حاضر نیست به سخنان بی‌معنی زنش گوش بدهد، زن حاضر نیست به مزخرفات شوهرش گوش بدهد، پس هر دو نزد شنونده‌ی حرفه‌ای می‌روند. تو باید برای آن پرداخت هم بکنی و آن‌گاه او گوش می‌دهد.

ولی البته شنیدن انواع خیالات و رویاها و چرندیات بیماران روانی به‌طور روزانه و پیاپی، خسته‌کننده و طاقت فرسا می‌شود. روانکاو دلش می‌خواهد بیمار راکتک بزند!

ولی روانکاو جوان ما از این‌که همکارش از اول تا آخر روز سرحال و تازه بود تعجب می‌کرد. او در صبح سرحال و با نشاط بود و غروب هم باز سرزنده و شاد بود.

پرسید «آقا، من از شما پرسشی دارم. راز شما در چیست؟ من از دست این مردم احمق به ستوه آمده‌ام، این اشخاص عصبی که به سراغ من می‌آیند. شما بسیار سرحال و با نشاط به‌نظر می‌آیید؟»

روانکاو سالخورده گفت: «به آن چه می‌گویند گوش نده. من این کار را می‌کنم. من این را مدت‌ها پیش آموخته‌ام. فقط وانمود کن که گوش می‌دهی. منظور آنان برآورده شده. آنان فکر می‌کنند که شنیده شده‌اند. این ابداً به آنان آسیب نمی‌رساند. تنها نکته این است که کسی به آنان گوش بدهد و کسی به ایشان توجه کند. این به آنان احساس بسیار خوبی می‌دهد که آنان مردمی مهم هستند «ببین، یکی از مشهورترین روانکاوها با توجه به من گوش می‌دهد»، گویی که سخنانشان خردمندانه است. آنان خوشحال هستند، فشار بخار از روی آنان برداشته شده. و تو گوش ندا! وگرنه بخار آنان وارد تو می‌شود و تو شب خوابت نمی‌برد. و اگر تمام آن چرندیاتی راکه گفته‌اند با خودت حمل کنی، دیر یا زود خودت باید نزد روانکاو دیگری بروی.»

شاید تعجب کنید اگر بدانید که روانکاوها بیش از هر حرفه‌ی دیگری دیوانه می‌شوند ـ دو برابر بیش‌تر! و روانکاوها بیش از هر حرفه‌ی دیگر دست به خودکشی می‌زنند ـ دو برابر بیش‌تر! و حتی اگر خودکشی نکنند، اگر آن‌قدر شجاع نباشند و دیوانه نشوند، در درون جوشان باقی می‌مانند. آنان پیوسته در حالت تب هستند، یک نوع هذیان همیشگی. البته آنان پول خوبی در می‌آورند، برای همین این رشته را برگزیده‌اند، ولی این حرفه‌ای خطرناک است.

اگر می‌خواهی زباله‌هایت را بیرون بریزی، لطفاً مراقب باش آن را روی انسان دیگری خالی نکنی. مردم خودشان به اندازه‌ی کافی دارند، و خودش زیاد است، لطفاً آن را اضافه نکن.

ولی می‌توانی کنار رودخانه بروی و با رودخانه صحبت کنی. و رودخانه گوش نمی‌دهد، پس مشکلی در کار نیست، رودخانه دیوانه نمی‌شود. می‌توانی کنار درختی بروی و با درخت سخن بگویی و می‌توانی با ستارگان صحبت کنی، و می‌توانی با دیوارها حرف بزنی و این کاملاً خوب است. و اگر فکر می‌کنی که این‌ها اعمالی دیوانه‌وار هستند، پس بنویس، یک روزنگار (Diary) داشته باش، هرچه را می‌خواهی در دفتر روزانه‌ات بنویس.

تو باید از سنگینی بخار (Steam) خلاص شوی، ولی بخار تو نباید وارد وجود دیگری شود؛ وگرنه تو خشن خواهی بود. و اگر مردم این کار آسان را بیاموزند، دنیا سالم‌تر خواهد شد.

از فرمانی پرسیدند:
«چگونه دانستی که فلان مرد بی‌رحم بود؟
وقتی او این‌جا بود از مکالمه‌ی عمیق با او پرهیز کردی؛
با وجودی که همه گفتند که او یک قدیس بود.»
فرمانی گفت:
«اگر بیگانه‌ای به مردمانی معمولی وارد شود و بگوید
<نور از تافتن درست می‌شود.
من تمام نورهایی را که بوده و هست، تافته‌ام>
آنان چه تشخیص خواهند داد؟»
پاسخ دادند: «آنان تشخیص می‌دهند آنچه او می‌گوید نادرست است.»
فرمانی گفت: «همین‌طور وقتی فرد بی‌رحمی وارد جمع اهل عرفان می‌شود. داوری وضعیت او مشکل نیست، تصور و گفته‌های مردم هرچه می‌خواهد باشد.»



آینه به بازتاب ادامه می‌دهد

سخنرانی سیزدهم: بیست و سوم اکتبر ۱۹۷۸

حقیقت به اثبات نیاز ندارد، فقط هست. حقیقت را نمی‌توان اثبات کرد یا انکار کرد.

حقیقت، درخشان است، مرتعش است. حضور حقیقت بلافاصله احساس می‌شود، ولی فقط توسط کسانی که قلبی برای احساس کردن داشته باشند. خورشید هر بامداد طلوع می‌کند، ولی نه برای مردمان نابینا. برای آنان شب ادامه دارد؛ شب آنان برای همیشه و همیشه است. نه این‌که خورشید برای آنان طلوع نمی‌کند؛ خورشید برای همه طلوع می‌کند. برای دیدن آن به چشم نیاز داری. حتی اگر خورشید باشد، اگر چشم نداشته باشی، گویی که وجود ندارد.

ناشنواها حتی بزرگ‌ترین موسیقی‌ها را نیز نمی‌شنوند.

حقیقت نیز چنین است: اگر چشمی برای دیدن داشته باشی قادری بلافاصله آن را ببینی.

ادراک حقیقت، مستقیم است. به هیچ واسطه‌ای نیاز نیست. اگر گوش شنوا داشته باشی، حقیقت را در همان قلب خودت خواهی شنید. حقیقت همان صدای ساکن و خفیف درون است. هیچ بحثی هیچ‌گاه نیاز نخواهد داشت. بحث‌ها برای کورها است؛ ناشنواها تقاضای اثبات دارند.

پس وقتی نزد شخص خردمندی می‌رسی، او به سادگی می‌داند که کجا هستی، کیستی و چیستی. نه این‌که او درباره‌ی تو فکر کند؛ هیچ تفکری در میان نیست. نه این‌که او درونت را ببیند؛ نه از این چیزها. او یک آینه است؛ تو به سادگی در او بازتاب می‌کنی. تفکر وجود ندارد و فقط بازتاب است.

بودن در حضور یک انسان فرزانه یعنی کاملاً عریان بودن. نمی‌توانی خودت را پنهان کنی، راهی نیست. نمی‌توانی فریب بدهی. حتی اگر بکوشی، بی‌فایده است، زیرا

آینه واقعیت را بازتاب خواهد کرد. آینه تنها می‌تواند واقعیت را بازتاب دهد. تو می‌توانی تظاهر کنی، ولی آینه تظاهرهای تو را بازتاب نمی‌کند. آینه فقط آنچه که هست را بازتاب می‌کند.

وقتی در حضور انسان خردمند هستی، تو نه تنها همان‌طور که هستی بازتاب می‌کنی، بلکه همان‌طور که بوده‌ای و همان‌طور که خواهی بود نیز نمایان می‌شوی. لحظه‌ی حال تو تمام گذشته و تمام آینده‌ات را شامل می‌شود. با ایستادن در برابر یک روشن‌ضمیر، از ابتدا تا انتهایت شناخته می‌شود. هیچ چیزت پنهان نمی‌ماند.

این ترسی است که مردم از آمدن احساس می‌کنند. آنان از *بوداها* دوری می‌کنند. آنان نمی‌توانند بیداران را بفریبند و گول بزنند؛ آنان قادر هستند تمام دنیا را فریب دهند. آنان از دنیا نمی‌ترسند، زیرا در آن‌جا با مردمانی نابینا مقابله می‌کنند، ولی از رفتن نزدیک یک *بودا* یا **مسیح** (ع) یا **کریشنا**، وحشتی عظیم قلبشان را می‌گیرد. زیرا در آن‌جا راهی برای تظاهر وجود ندارد؛ تمام نفاق ایشان برملا خواهد شد. آنان کاملاً عریان خواهند بود.

مسیح (ع)، *یهودا* (Gudas) را حتی قبل از این‌که به او خیانت کند می‌شناخت. او باید *یهودا* را از همان روز نخست که نزدش آمد شناخته باشد. امکان دیگری وجود ندارد. *بودا* نیز *دواداتا* (Devadatta) را قبل از خیانتش می‌شناخت؛ باید از همان اول او را شناخته باشد. با این وجود، مهر مرشد به *یهودا* و به *دواداتا* اجازه می‌دهد که با مرشد بمانند. آینه به بازتاب ادامه می‌دهد. ولی محبت بسیار بزرگ‌تر از بازتاب آینه است. و حتی اگر *یهودا* بخواهد به **مسیح** (ع) خیانت کند، مهم نیست. **مسیح** (ع) تسلیم است، هرچه که روی دهد خوب خواهد بود. اگر اراده‌ی خدا چنین قرار گرفته باشد، باید هم خوب باشد؛ توکل او چنین است. *یهودا* نیز بخشی از الوهیت است، پس نمایشنامه را باید بازی کرد. **مسیح** (ع) همکاری می‌کند؛ او از هر راهی همکاری می‌کند ـ حتی با *یهودا*.

میلیون‌ها انسان از **مسیح** (ع)، *بودا* و **کریشنا** دوری می‌کنند. آنان ادراکی ظریف و شهودی دارند که می‌توانند در دنیای معمولی تصویر مشخصی برای خود ترتیب دهند. در برابر اینان، آن تصویر درهم می‌شکند. آنان نمی‌خواهند برای دیدن چهره‌ی واقعی خویش نزد آینه بروند.

و زمانی‌که با یک مرشد رو به رو می‌شوی، او بیش از آنچه درباره‌ی خودت بدانی، تو را می‌شناسد، زیرا هر آنچه که تو درباره‌ی خودت دانسته‌ای بسیار جزیی و بخشی کوچک

از واقعیت تو است، نوک قله‌ی کوه یخی است. تنها بخشی از ذهن تو که به سطح آگاه رسیده، یک دهم آن است. نه دهم از وجود تو در تاریکی عمیقی قرار دارد؛ تو چیزی در مورد آن نمی‌دانی.

مرشد ناخودآگاه تو را نیز می‌شناسد. مرشد نه تنها افکار تو را می‌شناسد، بلکه رویاهای تو را نیز می‌داند. مرشد نه تنها پندارها و توهمات تو را در مورد خودت می‌شناسد، بلکه روی دیگر تو را نیز می‌شناسد، قسمت سایه‌ی وجود تو را، که انکارش کرده‌ای، بخشی را که به زیرزمین وجودت پرتاب کرده‌ای، بخشی که ابداً آن را به‌عنوان بخشی از وجودت تشخیص نداده‌ای.

مرشد تو را در تمامیت وجود می‌شناسد؛ او تو را در روان‌پریشی تمام خودت می‌شناسد. و او باید با آن تمامیت کار کند ـ نه با آن تو که خودت را می‌شناسی، بلکه تویی که خودت هستی.

بنابراین بارها مرید دچار مشکل می‌شود، زیرا او می‌پندارد که مشکلش متفاوت است، ولی مرشد دارویی دیگر تجویز می‌کند. مرید می‌پندارد «مشکل من این نیست» و مرشد روی داروی خاصی اصرار می‌کند که با توجه به مشکلی که او فکر می‌کند دارد، مطلقاً مسخره به‌نظر می‌رسد. اعتمادی عظیم مورد نیاز است؛ تنها در این صورت است که مرشد می‌تواند روی تو عمل کند. وقتی‌که می‌بینی «به‌نظر نمی‌رسد که دارو با بیماری من ابداً ربط داشته باشد»، حتی این‌جا نیز به اعتماد نیاز است ـ زیرا تو نمی‌دانی که بیماری واقعی تو چیست. تو تنها چیزهای سطحی را می‌شناسی و شاید این‌ها ابداً مشکل تو نباشند. شاید آن‌ها مشکلات جایگزین باشند، شاید حقه‌های ذهن باشند تا مشکل واقعی را محافظت کنند.

ذهن حقه‌ای می‌زند: اگر مشکلی وجود داشته باشد و ذهن نخواهد که آن را حل کند ـ زیرا حل آن برای ذهن، یک خودکشی است ـ آن‌وقت ذهن به تو مشکلی کاذب می‌دهد. تو با مشکل کاذب مشغول می‌شوی و مشکل واقعی همچون سرطان به رشد خود در درون تو ادامه می‌دهد و تو سرگرم مشکل دروغین خودت خواهی بود. این مشکل واقعی تو نیست، بلکه حقه‌ی ذهن است.

مرشد برای مشکلات دروغین تو هیچ دارویی تجویز نمی‌کند. او برای مشکل واقعی تو دارو تجویز می‌کند. شاید از آن آگاه باشی و شاید هم آگاه نباشی؛ امکان بیش‌تری هست که تو از آن آگاه نباشی. مردم از آنچه که با خودشان کرده‌اند ناآگاه هستند. مردم

همچون ماشین حرکت می‌کنند، کار می‌کنند. تقریباً ناخودآگاهانه. هستی شما مانند آدم‌های آهنی شده.

این هستی آدم‌آهنی‌گونه باید دگرگون شود، کاملاً تغییر کند. تو باید موجودی هشیار شوی. تمام ابزارهایی که تاکنون در گذشته به‌کار رفته و اینک بکار می‌رود فقط یک وسیله است که به راه‌های مختلف نمود دارد و آن وسیله این است: چگونه مفهوم این‌که «تو هستی» را از بین ببرد. تو نیستی، خدا هست. فقط خدا هست.

این پایه‌ی **صوفیسم** است: تو نیستی، خدا هست. و توهّم اساسی ما این است «من هستم، خدا کجاست؟ من خدایی را در جایی نمی‌بینم.»

اگر تو باشی، هرگز خدا را نخواهی دید. همان وجود نفس (Ego)، تو را از دیدن باز می‌دارد. نفس مانند چشم‌بند روی چشم‌ها عمل می‌کند. آن‌گاه خورشید طلوع می‌کند، ولی تو در تاریکی باقی می‌مانی. موسیقی به نواختن ادامه می‌دهد ولی تو هیچ نمی‌شنوی. تو در اقیانوس عشق زندگی می‌کنی، ولی قلبت عمل نمی‌کند، هیچ چیز احساس نمی‌شود. نیایشی برنمی‌خیزد، سپاسی و شعفی دست نمی‌دهد. تو بی‌ریشه می‌شوی. مانند درختی می‌شوی که در زمین ریشه ندارد و در حال مرگ است. تو ناتوان می‌گردی، میوه‌ای نمی‌دهی، گلی شکوفا نمی‌شود. و آن گاه البته زندگی همچون یک مصیبت بس طولانی می‌نماید و شخص شروع می‌کند به این پندار که اصلاً چرا زنده است؛ تمام این زندگی به‌نظر بسیار مسخره و بی‌معنی می‌رسد.

و این چیزی است که اکنون در سراسر دنیا توسط اندیشمندان احساس می‌شود: که زندگی بی‌معنی است، که انسان به‌نظر یک تصادف می‌رسد، که آگاهی همان قدر تصادفی است که یک صخره. معنایی و ربطی به‌نظر نمی‌رسد. نه این‌که معنایی نباشد، ولی انسان، آن گونه که امروز هست، نمی‌تواند معنا را ببیند، معنا نام دیگر خداوند است.

نفس به تو اجازه نخواهد داد که واقعیت را ببینی، زیرا بین تو و واقعیت یک جدایی می‌آفریند. نفس می‌گوید «من جدا هستم» و تو جدا نیستی. لحظه‌ای که درخت بپندارد که از زمین جداست، شروع به مردن می‌کند. این پندار به خودکشی بدل می‌شود، تمامی وجودش مسموم می‌گردد. درخت باید بداند که او تنها به‌عنوان افزایشی (Extension) از زمین وجود دارد، جدا نیست. آن‌گاه شکلی از زمین در درخت برمی‌خیزد. آن‌وقت تغذیه می‌شود و زمین به او خوراک می‌دهد. و آن‌گاه خورشید و ماه و ستارگان او را تغذیه می‌کنند و سپس درخت در وطن به سر می‌برد، او یک بیگانه نیست.

انسان بسیار احساس بیگانه بودن می‌کند، گویی که به هیچ کجا تعلق ندارد. هیچ‌کس دیگر غیر از خودش مسؤول نیست. در دنیا فقط دو نوع مردم وجود دارند: کسانی‌که فکر می‌کنند «من هستم» و کسانی‌که فکر می‌کنند «من نیستم».

آنان که می‌پندارند «من هستم»، مردمانی بی‌دین هستند و کسانی‌که می‌دانند «من نیستم»، مردمانی مذهبی هستند.

بودا گفته‌ای عالی دارد. می‌گوید «فراآگاهی» (Samadhi)، اشراق (Enlightenment) است، ولی قبل از این‌که اشراق باشد، یک خاموش شدن (Extinguishing) است.

این جمله بسیار بااهمیت و پرمعنا است. قبل از این‌که بتوانی نور شوی، قبل از این‌که منور (Enlighted) شوی، باید کاملاً شعله‌ی نفس را خاموش کنی. نخست باید به اعماق تاریکی سقوط کنی و سپس همان تاریکی، نور می‌گردد. معجزه‌ی سفر درون همین است. فرد به تاریکی سقوط می‌کند. زیرا تو اکنون شعله‌ای کوچک از نفس داری تا کمک کند که ببینی، دست و پا بزنی و راهت را پیدا کنی ـ فقط یک چراغ کوچک نفس ـ و تو می‌ترسی که آن را خاموش کنی، زیرا آن‌وقت در تاریکی کامل خواهی افتاد. و این درست است: برای مدتی در تاریکی هستی. زمانی‌که تمام نورها از زندگیت ناپدید شوند، این چیزی است که عرفای مسیحی به آن «شب تاریک روح» می‌گویند. نور معمولی که نفس به تو می‌دهد زیاد نیست، با وجود این، نور مختصری به تو می‌دهد. مانند کرم شب تاب است: تو را به جایی رهنمون نمی‌شود؛ حتی یک کرم شب‌تاب نیز امید خوبی است که نور وجود دارد. و وقتی تو شعله‌ی نفس را خاموش کنی، در تاریکی کامل خواهی افتاد.

این شروع سفر است. شهامت می‌خواهد: از دست دادن چیزی که داری، برای چیزی که شاید باشد و شاید نباشد. برای ناشناخته‌ها، هیچ تضمینی وجود ندارد. تنها با اعتماد عمیق به مرشد است که می‌توانی در تاریکی، در این رَحم تیره حرکت کنی؛ و از درون همین تاریکی نوری تازه برمی‌خیزد. فقط به این سبب که با آن آشنا نیستی، در ابتدا مانند تاریکی به‌نظر می‌رسد. همان‌طور که با آن آشنا می‌شوی، همان‌طور که چشمانت به تاریکی تازه عادت می‌کند، تعجب خواهی کرد ـ تاریکی به نور تبدیل می‌شود، نور بی‌نهایت.

بودا درست می‌گوید: تو باید نخست از خاموش کردن شروع کنی و سپس همین خاموش کردن به نورانی شدن تبدیل می‌شود.

این همان چیزی است که صوفیان می‌گویند. واژه‌های آنان فنا (Fana) و بقا (Baqa) است: فنا یعنی خاموش کردن و بقا یعنی اشراق و تنویر. فنا یعنی «افتادن به هیچی و از بین رفتن به‌عنوان یک نفس»؛ بقا یعنی «برخاستن دوباره، نه به‌عنوان یک نفس، بلکه همچون یک موجود الهی»: اناالحقّ «من حق هستم». در این تجربه دیگر «من» وجود ندارد: تنها حقیقت احساس می‌شود.

و هر کجا انسانی حقیقی وجود داشته باشد ـ که نفسش را انداخته باشد، ذهنش را انداخته باشد، کسی که افکارش از بین رفته باشد ـ او یک آینه می‌گردد.

بودن با آینه، در جلوی آینه بودن، یعنی مرید بودن.

بودن با مرشد واقعاً شهامت می‌خواهد، زیرا تو در برهنگی خود شناخته می‌شوی. فرد نمی‌خواهد که در برهنگی خویش شناخته شود. انسان مایل است پنهان کند، می‌خواهد تظاهر کند، او می‌خواهد چیزی را نشان بدهد که نیست؛ برای همین است که ما نقاب می‌زنیم. و هر شخص صدها نقاب حمل می‌کند، زیرا هر لحظه تو به نقاب دیگری نیاز داری. تو هر لحظه با موقعیتی تازه رو به رو می‌شوی؛ نقابی دیگر نیاز داری.

تماشا کن ... وقتی با مستخدم خودت صحبت می‌کنی، چهره‌ای دیگر داری ـ بار دیگر هشیار باش ـ وقتی با رییس‌ات رو به رو می‌شوی چهره‌ای دیگر داری. اگر با شخصی صحبت کنی که با او کاری نداری، کسی که هیچ یک از خواسته‌های تو را برآورده نمی‌کند، چهره‌ات را تماشا کن. و روز بعد شاید با همان شخص صحبت کنی، ولی اینک تو نیاز داری و او می‌تواند کمک کند؛ چهره‌ات را تماشا کن. وقتی به کمک دیگری نیاز داشته باشی، لبخند می‌زنی، بسیار باادب هستی، بسیار اغواگر می‌شوی. وقتی به یاری دیگری نیاز نداشته باشی، بی‌توجه می‌شوی، سرد، بی‌لبخند؛ حتی تشریفات را رعایت نمی‌کنی، تو به سادگی از او رویگردان می‌شوی. روزی همین شخص قدرتمند می‌شود و ببین که تو چطور دم تکان می‌دهی. اگر آن شخص دیگر قدرت نداشته باشد، به او توجهی نمی‌کنی. فقط به تماشا کردن خودت ادامه بده.

منظور من از این‌که می‌گویم بگذارید رابطه شما یک آینه باشد همین است. هر رابطه‌ای باید یک آینه باشد. برای سالک، هر رابطه باید چیزی را نشان دهد: چگونه رفتار می‌کنی، چه می‌کنی؟ آیا پیوسته نقاب می‌زنی؟ آیا در زندگیت لحظاتی را داری که تمام نقاب‌ها را دور می‌اندازی و فقط خودت هستی؟ آیا چنین هست؟ اگر نیست، پس تو در زندگی در هیچ لحظه‌ای عشق نداری. تو حتی با معشوقت و با فرزندانت بازی می‌کنی.

تو می‌گویی «من این زن را دوست دارم، آماده‌ام تا برایش جان بدهم.»، ولی تو حتی با او نیز صادق نیستی، اصالتاً صادق نیستی، نه همان گونه که هستی. تماشا کن.

عشق یعنی یک رابطه که در آن شخص نیازی به نقاب زدن نداشته باشد. و اگر تو با معشوقت نیز نقاب بزنی، آن‌وقت تو عشق را نمی‌شناسی.

و البته بودن با مرشد، یعنی که تو نقابی نخواهی زد. اول اینکه، کاری بی‌معنی است، زیرا او تو را در پشت نقاب می‌شناسد. چشمان او نافذ است. او به هسته‌ی درونت وارد می‌شود؛ او تو را در آن‌جا گیر می‌اندازد. او علاقه‌ای به پیرامون تو ندارد، او تنها به مرکز تو علاقه دارد.

گاهی چنین می‌شود که شخصی با مشکلی نزد من می‌آید و من به او پاسخ نمی‌دهم، زیرا این مشکل او نیست. او باور دارد که مشکلش این است. من مشکل دیگری را پاسخ می‌دهم که او درخواست نکرده. گاهی ـ باید تماشا کنی ـ وقتی به پرسش‌های شما پاسخ می‌گویم، من برمی‌گردم و پرسش را تغییر می‌دهم، به گونه‌ای که مشکل واقعی می‌شود، پرسشی که تو نپرسیده‌ای. من به شما پاسخ‌هایی می‌دهم که انتظارش را ندارید. شما قدری احساس حیرت می‌کنید، شما شروع می‌کنید به فکر کردن که شاید من پرسش شما را درک نکرده‌ام. ولی من با مرکز شما سخن می‌گویم، نه با پیرامون شما.

وگاهی من پاسخ الف را می‌دهم، ولی پاسخ من برای ب است، زیرا بارها چنین روی می‌دهد که وقتی من مستقیماً به ب پاسخ دهم، او گوش نخواهد داد. او محافظت می‌کند، او در دسترس نیست. وقتی من پاسخ الف را می‌دهم، ب کاملاً آن‌جاست، آسیب‌پذیر. این مشکل او نیست و من پاسخ دیگری را می‌دهم؛ او نیازی به دفاع ندارد، او نیازی به سپر ندارد، نیاز به پناهگاه ندارد. او در سکوت آن‌جا نشسته؛ ربطی به او ندارد، پس آسیب‌پذیری‌اش بیش‌تر است.

و مشاهده‌ی من چنین بوده: که با گوش دادن به پاسخ مشکلات دیگران، تو بیش‌تر از وقتی‌که به مشکل خودت پاسخ داده می‌شود گوش می‌دهی، زیرا وقتی به مشکلات خودت پاسخ داده می‌شود، تو بسیار منقبض می‌شوی ـ این پرسش تو است. شاید من تو را بزنم. وقتی من دیگری را بزنم تو می‌توانی لذت ببری. می‌توانی بخندی، ولی تو ناهشیاری که در همان خنده، وقتی دهانت را باز می‌کنی، من داخل شده‌ام. در همان خنده‌ی تو، من به تو رسیده‌ام، زیرا لحظه‌ی خنده، آسیب‌پذیرترین لحظه است، لحظه‌ی بیش‌ترین بی‌دفاع بودن.

در برابر آینه، هر حرکت یا نبود حرکت، هر کلام یا نبودِ کلام، همه چیز مهم است، هر چیز چیزی را درباره‌ی تو می‌گوید. چگونه به دیدار مرشد می‌آیی، چگونه در برابرش می‌نشینی، چگونه سخن می‌گویی، چگونه واکنش نشان می‌دهی ـ همه چیز اهمیت دارد، زیرا این‌ها تمام زبان هستند. تو از این چیزها هشیار نیستی، ولی آینه بازتاب می‌کند.

مردم مختلف، به روش‌های گوناگون به سوی من می‌آیند، کاملاً مختلف. کسی با گریه‌ی شوق نزد من می‌آید: کاملاً باز، آماده‌ی رفتن به هر سفری، آماده برای هر گونه ماجراجویی، با قبول هر گونه مخاطره. دیگری با حالت بسیار دفاعی وارد می‌شود: محافظت شده، سخت، سپرهایی در اطرافش، منتظر، در حال دفاع، فقط وقتی با من می‌آید که ذهن منطقی‌اش متقاعد شده باشد. ولی در این صورت او نمی‌تواند زیاد پیش برود، زیرا ذهن منطقی محدودیت‌هایی دارد و هستی هیچ محدودیتی ندارد. ذهن منطقی تا جایی می‌تواند پیش برود و سپس می‌ایستد؛ مرز دارد.

تا وقتی‌که از راه عشق نزد من نیایی، قادر نخواهی بود تا غایت آخر پیش بروی. تنها عشق می‌تواند تو را به پایان غایی ببرد، زیرا عشق مرز نمی‌شناسد.

شخصی با عشق می‌آید؛ آن‌وقت آینه‌ی من عشق را بازتاب می‌کند و من می‌دانم که او به وطن رسیده است. دیگری با منطق، لفافه‌های روشنفکرانه، محافظت شده، در حالت دفاعی، ترسان، پریشان، وحشت‌زده و تنها آماده است تا جایی که ذهن خودش اجازه دهد برود. او با من نخواهد آمد، او با ذهن خودش می‌رود. او یک مرید نیست. حتی اگر مشرف هم بشود، مرید نخواهد بود. حتی تشرف او نیز نتیجه‌گیری خودش خواهدبود.

چند روز پیش شخصی از من پرسید «اگر من مشرّف شوم، آیا شروع یک زندگی جدید است؟» ***سانیاس*** (Sannyas) شروع زندگی تازه است؛ ***سانیاس*** زندگی تازه است. چنین نیست که تو نخست مشرف شوی و سپس این تشرف تو را برای زندگی جدید آماده کند، نه. ***سانیاس*** شروع یک زندگی دیگر است. تو با تردید زندگی کرده‌ای، اینک شروع می‌کنی با اعتماد زندگی کردن. تو با منطق زندگی می‌کرده‌ای، اینک با عشق زندگی می‌کنی. تو با ذهن خودت زیسته‌ای، با نفس خودت، اینک تو باید با تسلیم زندگی کنی. تشرف، زندگی جدید است. حالا اگر شخصی به این خاطر مشرّف شود که زندگی تازه‌ای را شروع کند، او تمام نکته را باخته است، زندگی جدید هرگز آغاز نخواهد شد. اگر خود سلوک و تشرّف، زندگیِ تازه نشود، پس سالک هیچ‌گاه زندگی تازه‌ای را آغاز نخواهد کرد. تو همانی که هستی باقی می‌مانی.

شخص دیگری از من پرسید «باگوان، شما می‌گویید (به آینده فکر نکن) پس سلوک چه می‌شود؟ من در مورد مشرف شدن می‌اندیشم؛ آیا این تفکر به آینده نیست؟» تفکر در مورد مشرف شدن یعنی فکر آینده کردن، ولی با فکر کردن در مورد تشرف، هرگز مشرّف نخواهی شد. تفکر کردن ربطی به زندگی سالکانه ندارد.

سالک شدن (Sannyas) یک جهش است. چنین نیست که تو فکر کنی، روی آن تعمق کنی، مخالف و موافق آن بحث کنی و سپس عاقبت نتیجه بگیری. اگر شیوه‌ی مشرف شدن تو چنین است، پیشاپیش نکته را از دست داده‌ای! قبل از این‌که آن را دریابی، آن را از کف داده‌ای.

سانیاس یک جهش است یک جهش کوانتومی (A quantum leap). چنین نیست که تو «فردا» مشرّف خواهی شد. لحظه‌ای فرا می‌رسد که تصمیم قلبت را می‌فشارد. چنین نیست که تو به‌طور منطقی و عقلانی روی آن تعمق کرده باشی و در مورد این‌که چه خواهد شد و چه نخواهد شد فکر کرده باشی، و فواید و مضار آن را در نظر گرفته باشی و مشکلاتی را که با آن رو به رو خواهی شد شناخته باشی. تشرّف یک گام حساب شده نیست. اگر چنین باشد، آن‌وقت تو در مورد آینده فکر می‌کنی و این ربطی به تشرّف ندارد.

سالک شدن یک جهش مراقبه‌گون است، نه یک گام حساب شده.

یک پرش دیوانه‌وار است. مانند عاشق شدن است: روی می‌دهد «با اولین نگاه»

لحظه‌ای که یک سالک واقعی وارد این‌جا می‌شود ـ آنان این‌جا هستند؛ بسیاری از شما سالکان واقعی هستید ـ مانند یک رابطه‌ی عاشقانه اتفاق می‌افتد. آنان در این مورد تفکر نکرده‌اند، آنان آماده‌ی آینده نیستند. آنان پرش را کرده‌اند و سپس خواهند دید که چه روی خواهد داد. آنان نمی‌توانستند مقاومت کنند؛ راهی برای مقاومت وجود ندارد. آنان به سادگی در آن فرو می‌افتند، آنان خودشان را می‌یابند که در آن عشق افتاده‌اند.

وقتی نزد یک مرشد می‌روی، آسوده باش، کاملاً باز باش، برهنه باش، چیزی را پنهان نکن ـ زیرا در هر صورت چیزی پنهان باقی نمی‌ماند، پس چرا زحمت بدهی؟ چرا اعتمادت را در رفتار نشان ندهی؟ مرشد خواهد دانست. پس چرا پنهان کنی؟ پس چرا بیهوده مشکل درست کنی و وقت تلف کنی؟ ـ زیرا، گاهی چنین روی می‌دهد که تو چیزی می‌گویی: من فقط برای این‌که با تو با ادب باشم باید به تو گوش بدهم، فقط برای این‌که بیهوده تو را در حالت دفاعی قرار ندهم، حداقل نه در شروع. وقتی‌که به دام

افتادی، موضوع فرق می‌کند. ولی وقتی‌که در حال افتادن به دام هستی، من باید به خیلی چیزهای احمقانه و دروغین آری بگویم. این وقت تلف کردن است. امور می‌توانند بسیار بهتر جا بیفتند و رشد شما می‌تواند بسیار سریع‌تر باشد، ولی شما آن را به تعویق می‌اندازید.

با مرشد خیلی کلامی نباش، زیرا واژه‌هایی که از ذهنی ناروشن (Unenlightened) بیرون بیاید، ارتباط نمی‌گیرند. در عوض، آن‌ها استتار می‌کنند. وقتی در مورد چیزی خیلی صحبت کنی، این یعنی که تو می‌کوشی چیزی را پنهان کنی. تو دور می‌زنی و دور می‌زنی، جریان عظیمی از کلام می‌آفرینی. تو می‌پنداری که می‌کوشی ارتباط برقرار کنی (Communicate). نه، تو می‌کوشی در پشت دیواری از واژه‌ها چیزی را پنهان کنی که نمی‌خواهی بگویی؛ چیزی که می‌ترسی اگر ساکت بمانی شناخته شود، اگر در سکوت باشی، می‌ترسی به سطح بیاید.

خودت را تماشا کن. وقتی با مردم صحبت می‌کنی، واقعاً چه‌کار می‌کنی؟ آیا ارتباط برقرار می‌کنی؟ زبان برای برقراری ارتباط است، ولی این چنین از آن استفاده نمی‌شود. زبان برای فریفتن به‌کار می‌رود، نه برای ارتباط. مردم از این‌که ساکت باشند بسیار می‌ترسند، زیرا اگر ساکت باشند، آن‌گاه چهره‌هایشان، شاید چیزی را بگوید که آنان نمی‌خواهند بگویند. آنان احساس بهتری دارند اگر به صحبت کردن ادامه دهند تا دو طرف سرگرم حرف زدن باشند و واقعیت در پشت کلام، پنهان بماند.

وقتی با مرشد هستی بسیار تلگرافی (Telegraphic) باش.

دکتر *آلبرناتی* (Albernathy) جراح مشهور اسکاتلندی بسیار کم‌حرف بود، ولی روزی همتای خودش را در یک زن یافت. روزی زنی به مطب او آمد و دستش را که بسیار متورم و بادکرده بود به دکتر نشان داد. مکالمات زیر توسط دکتر شروع شد:

- «سوخته؟»
- «ضربه.»
- «پماد.»

روز بعد زن باز هم به مطب مراجعه کرد و مکالمات چنین بود:

- «بهتره؟»
- «بدتر»

- «پماد بیش‌تر.»

دو روز بعد زن بار دیگر به مطب مراجعه کرد و این گفتگوها رد و بدل شد:

- «بهتره؟»
- «خوبه. حق ویزیت؟»
- «هیچ. عاقل‌ترین زنی که دیدم!»

تلگرافی باش. فقط چیزی را بگو که واقعاً ارزش گفتن داشته باشد. پرسش‌های غیرلازم نکن. زمان گرانبها است. فقط چیزهای خیلی لازم را بپرس. فقط چیزی را بپرس که در زندگی تو تفاوتی را ایجاد می‌کند.

هر حرکتت را تماشا کن، زیرا همه چیز بازتاب می‌کند: طوری که راه می‌روی، طوری که می‌نشینی، طوری که به مرشد نگاه می‌کنی، هر حرکت کوچک نشان‌گر است. همه‌اش زبان است. بدن تو زبان خودش را دارد.

گاهی من می‌بینم که شخصی بسیار با نخوت به سوی من می‌آید و واژه‌هایی که مصرف می‌کند بسیار ادیبانه است. طوری که راه می‌رود پر از نخوت است و این بسیار صادق‌تر از کلام اوست. او از این آگاه نیست. کلامی که به‌کار می‌برد بسیار محترمانه است و کاذب. کلام او صادق نیست زیرا با بدنش تنظیم نیست. بدن از ذهن کمتر فریبکار است. تو با دهانت چیزی را می‌گویی و چشمانت کاملاً چیز دیگری را می‌گویند، داستانی دیگر است و چشمان تو از کلماتت بیش‌تر صادق هستند.

تو چیزی می‌گویی، ولی لحن گفتن تو بیش‌تر بیانگر و گوینده است تا واژه‌های تو. می‌توانی طوری آری بگویی که «نه» معنی بدهد. می‌توانی چنان عاشقانه «نه» بگویی که «آری» معنی دهد.

یادت باشد: کلام آن‌قدرها مهم نیست.

شنیده‌ام: *مارک تواین* (Mark Twain) عادتاً بسیار بد دهن بود و با این لحن زنش را خشمگین می‌کرد. روزی فکری به سر زنش رسید: او را با طعمی از داروی خودش شفا بدهد. وقتی‌که شوهرش سرگرم مطالعه بود ناگهان بی‌خبر وارد شد و گفت «تو چرا این ته سیگارهای لعنتی‌ات را در همه جای این خراب شده می‌ریزی؟»

مکثی شد و سپس تواین سرش را بالا کرد و گفت «عزیزم، شاید کلام را یاد گرفته باشی ولی هرگز لحن را نگرفته‌ای!»

و چیز واقعی همان لحن است.

تقریباً همه روز اتفاق می‌افتد: شخصی «بله» می‌گوید، ولی تمام وجودش می‌گوید «نه». کدام را باور کنیم؟ کلام او را یا تمام وجودش را؟ و گاهی درست خلاف این است: شخصی می‌گوید «نه، باگوان، نه،» ولی تمام وجودش می‌گوید «آری». حتی طوری که نه می‌گوید آن‌قدر عاشقانه است که «نه» معنی نمی‌دهد، معنی منفی ندارد. و گاهی می‌گویی «بله، خوب، بله» ولی «آری» تو گنگ و مرده است، واقعاً «نه» معنی می‌دهد.

نمی‌خواستی «آری» بگویی، تحت فشار چنین می‌گویی. بی‌معنی است.

◙

روزی سوزنبان یک قطار باربری در اتاق خدمه نشسته بود و دید که ولگردی روی سقف یک واگن می‌خزد.

به یکی از خدمه گفت: «هی، روی واگن ششم یک ولگرد نشسته. برو و بیندازش پایین.»

مرد روی سقف واگن‌ها رفت و وقتی به مرد ولگرد رسید گفت: «ببین مردک، من آمده‌ام تا تو را بیندازم پایین و من هیچ بحثی ندارم.»

مرد ولگرد یک اسلحه‌ی کالیبر چهل و چهار از جیبش در آورد و گفت «خوب است رفیق. من دوست کوچکی در این‌جا دارم که تمام مباحثات را برایم انجام می‌دهد.»

مرد باعجله از آن‌جا فرار کرد و به اتاق خدمه بازگشت.

سوزنبان پرسید: «خوب، آیا او را بیرون انداختی؟» مرد پاسخ داد: «نه، او پسرعمویم از کار در آمد و آدم نمی‌تونه بستگانش را از قطار بیرون بیندازه.»

سوزنبان گفت «پس من خودم او را پایین می‌اندازم»

او رفت بالای سقف واگن‌ها و پس از چند دقیقه بازگشت و سر جای خودش نشست.

مرد اولی از او پرسید «خوب، آیا او را بیرون انداختی؟»

سوزنبان پاسخ داد: «نه، آخه او پسرعموی من هم از کار در آمد!»

انسانی را که از تمام مراحلی که تو می‌گذری، عبور کرده و به غایت رسیده نمی‌توان فریب داد. هرچه را که تو بگویی، در واقعیت خودش درک می‌شود، نه به نوعی که تو آن را می‌گویی. وقتی‌که سوزنبان گفت «نه، آخه او پسرعموی من هم از کار در آمد!»، آن مرد که اول به سراغ ولگرد رفته بود، چه خواهد فهمید؟

شخص روشن‌ضمیر کسی است که انواع مختلف مراحلی را که تو از آن عبور می‌کنی، او گذرانده است. او کاملاً از تمام حالات ممکن انسانی آگاه است. او تمام رنج‌هایی را که تو

می‌کشی کشیده است. او همان‌قدر فریبکار بوده که تو هستی، او به دنیا همان قدر دروغ گفته که تو می‌گویی، او همان قدر متظاهر و همان قدر منافق بوده که تو هستی. او تمام این‌ها را می‌شناسد. تمام امکانات هستی انسانی را زندگی کرده؛ او پس از هزاران زندگی، اینک رسیده است. هیچ چیز برای او ناشناخته نیست.

پس هرگاه با شخص بیداری رو به رو می‌شوی، او شروع می‌کند مانند یک کتاب تو را خواندن. تمام زندگینامه‌ی تو، در سراسر وجودت نوشته شده ـ در بدنت، در ذهنت، در آگاهیت، در ناآگاهیت. تمام زندگینامه‌ی تو در دسترس است و در یک لحظه قابل دسترسی است! تو کاملاً منعکس شده‌ای.

◙ داستان:

از فرمانی (Firmani) پرسیدند:
«چگونه دانستی که فلان مرد بی‌رحم بود؟
وقتی او این‌جا بود از مکالمه‌ی عمیق با او پرهیز کردی؛
با وجودی‌که همه گفتند که او یک قدیس بود.»

فرمانی یک عارف صوفی و یک مرشد بزرگ است. مریدانش از او سؤال می‌کنند. کسی باید آمده باشد، یک قدیس مشهور، کسی که بسیار مورد احترام و ستایش مردم بوده. او آمده بوده تا فرمانی را ببیند، ولی فرمانی به او توجه چندانی نشان نداده و حتی به خودش زحمت نداده که عمیقاً با او ارتباط برقرار کند. مریدان حیرت کرده‌اند.

«چگونه دانستی که فلان مرد بی‌رحم بود؟»

روشی برای دانستن نیست. مرشد فقط بازتاب می‌کند، درست مانند آینه. روش آینه برای شناختن تو چیست؟ روشی در کار نیست؛ آینه بازتاب می‌کند. اگر روی آینه غباری نباشد، کاملاً بازتاب می‌کند. اگر غبار زیادی روی آینه را پوشانده باشد و لایه‌ای از غبار روی آن نشسته باشد، آینه ابداً بازتاب نمی‌کند.

مرشد یک آگاهی بدون هیچ غبار است، معرفتی بدون هیچ محتوا، یک آگاهی بدون روند تفکر. افکار، لایه‌های غبار روی ذهن تو هستند. به سبب افکار ـ افکار بسیار ـ است که بازتاب‌های تو با واقعیت منطبق نیست. افکار اختلال ایجاد می‌کنند، پیوسته منحرف و دستکاری می‌کنند. افکار هرگز نمی‌گذارند که بازتاب‌ها همان‌طور که هستند باشند.

وقتی‌که افکار افتادند، وقتی به نقطه‌ای برسی که ذهنت بدون محتوا شود، جایی که تو فقط باشی، بدون هیچ فکری که در تو حرکت کند، آن‌گاه هیچ چیز مختل نمی‌شود. آن‌وقت دریاچه‌ی آگاهی و معرفت تو مطلقاً ساکن است، هیچ موج و تلاطمی در آن نیست. آن‌وقت ماه و ستارگان، همه در آن شکوه عظیم بازتاب می‌کنند. دریاچه آینه می‌شود.

تفاوت بین شخص روشن‌ضمیر و شخص ناروشن‌ضمیر فقط در این است: شخص ناروشن‌ضمیر آینه‌ای در خودش دارد، ولی آینه در پشت لایه‌های غبار، افکار، خواسته‌ها، تخیلات، خاطرات، واژه‌ها، پنهان است. پس هیچ چیز به آینه نمی‌رسد. حتی اگر چیزی هم برسد، همان چیز نخواهد بود؛ تمامی این لایه‌ها آن را مختل می‌کنند.

فقط خودت را تماشا کن، فقط یک کار ساده: اگر کسی بگوید «این مرد رییس جمهور هند است»، تو بلافاصله چگونه تغییر می‌کنی. او شاید باشد و شاید نباشد، ولی این مهم نیست. فقط خودت را تماشا کن که با شنیدن «رییس جمهور هند» تو چگونه فوری دگرگون می‌شوی.

مردی زیبا به نام ***ماهاتما باگوان دین*** (Mahatma Bhagwandeen) روزی به شهری که من در آن اقامت داشتم آمد. او می‌خواست برای کودکان بی‌سرپرست، یک یتیم‌خانه بسازد. پس او شروع کرد به جمع‌آوری پول از مردم. پیرمرد تمام روز از یک مغازه به مغازه‌ی دیگر رفت و از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر. او مردی بسیار ساده بود. تمام آنچه که او در طول روز جمع کرد بیش از دوازده روپیه نبود.

وقتی‌که بسیار خسته بازگشت، از او پرسیدم: «تمام روز کجا بودی؟» او گفت: «مشغول جمع‌آوری اعانه بودم، ولی به‌نظر غیرممکن می‌رسد: دوازده روپیه در روز! چقدر برای من طول خواهد کشید؟» من گفتم «تو صبر کن. راه جمع‌آوری پول این نیست.»

او گفت «پس چگونه باید انجام شود؟» و من گفتم «تو فقط صبر کن.»

روز بعد من عکس او را دادم تا در روزنامه‌ها چاپ شود که مرد مقدس بزرگی آمده است. تلفن‌ها شروع به‌کار کردند: «ما می‌خواهیم برای دیدار (Darshan) بیاییم.» من پاسخ می‌دادم: «این کاری مشکل است. قدیس بسیار به سختی وقت دیدار می‌دهد، ولی من پیگیری می‌کنم.»

و مردمان بسیاری آمدند، ولی من اجازه ندادم که او را ببینند. ظرف دو سه روز شهره‌ی شهر شده بود: «مردی مقدس آمده و هیچ‌کس را نمی‌بیند.»

سپس من از برخی دوستانم خواستم که با او بیرون بروند. پس بیست یا بیست و پنج نفر او را دنبال کردند و در شهر جشنی راه افتاده بود. او هر کجا می‌رفت، همان مکان‌هایی که قبلاً به او چهار صدم روپیه پول می‌دادند، حالا به او پانصد روپیه می‌دادند. این همان مرد بود ـ ولی حالا او یک قدیس بزرگ بود، کسی که بیست نفر او را دنبال می‌کردند، با تصویرهایی در روزنامه‌ها و مردی بسیار استثنایی، زیرا به مردم وقت دیدار نمی‌داد. همان روز او بیش از هشت هزار روپیه جمع کرد. تفاوت بین دوازده روپیه و هشت هزار روپیه بسیار است.

ذهن مردم از طریق واژه‌ها زنده است. شما با واژه‌های زندگی می‌کنید. شخصی می‌گوید: «مواظب باش! این مرد یک دزد است.» و بلافاصله تو کاملاً رفتارت با او تغییر می‌کند، تو دیگر مانند سابق نیستی. درست دقیقه‌ای قبل تو بسیار مهربان و خوش رفتار بودی؛ حالا رویگردان شده‌ای. فقط یک کلام همه چیز را مختل کرد. شاید او دزد نباشد، شاید او یک قدیس نباشد.

ولی شما با لغات زندگی می‌کنید، شما واقعیت را همان‌گونه که هست نمی‌بینید. اگر یک تابلوی نقاشی در جایی آویزان است، شاید تو آن را نبینی. شاید همه روز از آن اتاق بگذری و آن را نبینی و یک روز کسی بگوید: «این کار پیکاسو است» و آن‌وقت خواهی دید که چه طور چشمانت می‌درخشد و جلوی تابلو می‌ایستی و مبهوت می‌شوی! «آه، پیکاسو؟ یک تابلوی یک میلیون دلاری؟» و شاید هیچ چیز نباشد، شاید کار یک دیوانه باشد، ولی همین فکر که این تابلوی پیکاسو است کافی است ـ و تابلو شروع می‌کند به زیبا نمودن. زندگی شما چنین است. شما واقعیت را بازتاب نمی‌کنید. ذهن شما پیوسته واقعیت را مختل می‌کند. ذهن شما در خدمت آن چیزهایی است که به شما آموخته شده و توسط آن شرطی شده‌اید.

«چگونه دانستی که فلان مرد بی‌رحم بود؟

مسئله چگونه دانستن نیست. مرشد فقط بازتاب می‌کند. او روشی برای شناخت ندارد، روش‌ها برای مردمان کور مورد نیاز است. مرشد همان‌طور که هست، کافی است. او نیاز ندارد کار دیگری بکند. تو نزد او می‌روی و او می‌داند. شناخت او و رفتن تو نزد او همزمان هستند، حتی یک لحظه نیز پس و پیش نمی‌شود.

مردی که به ظاهر بسیار بی‌اعتبار و پریشان بود در خیابان با پیرمرد خوش ظاهری برخورد کرد و درخواست کمک مالی کرد. وقتی‌که داستان پر مصیبت زندگیش را برای پیرمرد تعریف کرد، پیرمرد با ادب گفت «دوست خوب من، من پول ندارم، ولی می‌توانم توصیه‌ای خوب به تو بدهم» مرد ولگرد با عصبانیت روی زمین تف کرد فحشی داد و گفت «خوب، اگر پول نداری، من مطمئن هستم که توصیه‌ات ارزش گوش دادن ندارد.»

درست چند لحظه قبل، مرد بسیار باارزش بود، ولی حالا، چون پول ندارد، حتی توصیه‌ی او نیز ارزش شنیدن ندارد؛ گدا حتی این قدر ادب نیز نمی‌تواند نشان دهد. تو فقط براساس الگو و تمامیت مشخصی از ذهن خودت رفتار می‌کنی. تو توسط خواسته‌هایت رفتار می‌کنی. اگر کسی خواسته‌های تو را برآورده کند و یا فکر کنی که می‌تواند آن‌ها را برآورده سازد، او بزرگ است. در هندوستان ضرب المثلی داریم که می‌گوید: در وقت نیاز حتی می‌توانی یک الاغ را بابا بخوانی.» وقتی نیازمند هستی، حتی وقتی‌که یک الاغ بتواند نیاز تو را برآورده کند، باید او را بابا خطاب کنی.

وقتی‌که *مورارجی دسای* نخست‌وزیر شد، مردم شروع کرده‌اند او را بابا خواندن! او بسیار بسیار ذوق‌زده می‌شود، وقتی کسی او را بابا می‌خواند، او بسیار لذت می‌برد. او باید این ضرب‌المثل را به‌یاد بیاورد. خرد این کشور در ضرب‌المثل‌هایش است. همین مردم وقتی او دیگر در قدرت نباشد هیچ توجهی به او نشان نخواهند داد ـ همین مردمی که اینک او را باپو یا پدر می‌خوانند.

ذهن از طریق خواسته‌ها زندگی می‌کند. ذهن توسط طمع، ترس، حسادت و جاه‌طلبی زندگی می‌کند. ذهن مختل‌کننده است، به سبب انگیزه‌ها است که ذهن اخلال می‌کند.

مرشد بدون هیچ انگیزه‌یی است. او از تو چیزی نمی‌گیرد. یادت باشد، اگر مرشد از تو چیزی بخواهد، آن‌وقت دیگر آینه نخواهد بود. اگر او چیزی بخواهد، حتی اگر از تو احترام بخواهد، آن‌وقت دیگر آینه نخواهد بود. اگر در وجود او کوچک‌ترین خواسته‌ای از هر نوع وجود داشته باشد آن‌وقت روی سطح دریاچه‌ی او موج و روی آینه‌اش غبار وجود خواهند داشت و او واقعیت حقیقی تو را بازتاب نخواهد کرد. فقط مرشدی که هیچ خواسته ندارد ـ کسی که کاملاً ارضا شده است، هیچ چیز باقی نمانده تا او نیاز داشته باشد و تو بتوانی به او بدهی ـ می‌تواند بازتاب کند.

«چگونه دانستی که فلان مرد بی‌رحم بود؟

به سادگی معلوم می‌شود. فضیلت شناخته می‌شود و رذیلت شناخته می‌شود. انسان فروتن در مرشد بازتاب می‌کند، و انسان مغرور نیز همچنین. فقط شناخته می‌شود. نیازی به دانستن نیست و یا هیچ تلاشی برای دانستن نیاز نیست. فقط اتفاق می‌افتد.

وقتی او این‌جا بود از مکالمه‌ی عمیق با او پرهیز کردی:
با وجودی‌که همه گفتند که او یک قدیس بود.»

مهم نیست که مردم معمولی چه بگویند؛ آنان جاهل هستند. درواقع، هر آن چه بگویند حتماً اشتباه است. آنان مردمی نابینا هستند، آنان درباره‌ی نور چه می‌دانند؟ هر آنچه در مورد نور بگویند، باید هم خطا باشد. با وجودی‌که اکثریت مردم از انسان‌های جاهل تشکیل شده و دنیا تقریباً توسط آنان اداره می‌شود، با این وجود باز هم هرچه بگویند اشتباه است.

در دنیای حقیقت، مردم سالاری (Democracy) عامل تعیین‌کننده نیست. حقیقت توسط رأی مردم تعیین نمی‌شود؛ اگر چنین بود، حقیقت هرگز پیروز نمی‌شد.

حقیقت برای انسان‌های تنها روی می‌دهد، انسان‌های کمیاب. آنان همیشه تنها هستند. **مسیح** (ع) تنها بود. *بودا* تنها بود. تنها مردمی اندک از او پیروی می‌کردند. جمعیت و توده، مخالف آنان بودند، زیرا هر آنچه که می‌گفتند برای اکثریت آنان قابل درک نبود. حتی دیدن ذره‌ای از آن برایشان ممکن نبود.

مسیح (ع) را خیلی‌ها باور نداشتند. او فقط دوازده پیرو داشت ـ پیروان واقعی ـ و صدتایی پیروان معمولی و شاید هزار یا دو هزار نفر که با او احساس هم دردی می‌کردند، همین. وقتی او را به صلیب کشیدند، پیروان او در چنان اقلیتی بودند که فقط فرار کردند! آنان نتوانستند از او محافظت کنند. آنان حتی نتوانستند اعتراضی بکنند. چنان در اقلیت بودند که حتی نمی‌توانستند بروند و ببینند که چه بر سر مرشدشان آمده؛ آنان می‌ترسیدند که خودشان هم کشته شوند. **مسیح** (ع) تنها ماند.

حقیقت بسیار به ندرت روی می‌دهد، زیرا مردمان اندکی هستند که آن‌قدر شهامت پیدا می‌کنند که حقیقت به وقوع بپیوندد. و هرچه که توده‌ها بگویند، تقریباً همیشه خطا

است؛ مراقب آن باشید. اگر توده‌ها باور دارند که شخصی مقدس است، مراقب باشید. هر گونه امکانی هست که او یک متظاهر باشد. زیرا همین باور توده‌ها کافی است که او اصیل نباشد. منطق پشت این چیست؟ منطق چنین است که او خواسته‌های توده‌ها را ارضا می‌کند و هیچ انسان با حقیقتی هرگز نمی‌تواند خواسته‌ی توده‌ها را برآورده سازد.

انسان با حقیقت خلوصی دیگر دارد: خلوص او متوجه حقیقت است. او باید حقیقت را ارضا کند، نه مفاهیم توده‌ها را و مفاهیم توده‌ها، همان مفاهیم افراد نابینا درباره‌ی نور است، همان مفهوم موسیقی که توسط افراد ناشنوا درک می‌شود، همان مفهوم عشق است، توسط کسانی‌که هرگز عاشق نبوده‌اند. و همان مفهوم خدا است، برای کسانی‌که هیچ ادراکی از خدا ندارند. اگر این افراد از کسی پیروی کنند، یک چیز قطعی است: آن مرد باید مفهوم آنان از قداست را ارضا کند.

اگر توده‌ها فکر کنند که انسان مقدس کسی است که روزی یک بار غذا بخورد، و تو روزی یک وعده غذا بخوری، آنان تو را همچون یک قدیس ستایش می‌کنند. آنچه تو نیاز داری اجابت خواسته‌های آنان است. و این کاری مشکل نیست، می‌توانی ترتیبش را بدهی. فقط به‌قدری تمرین نیاز دارد، می‌توانی روزی یک بار خوراک بخوری.

و تعجب خواهی کرد: کسانی‌که روزی یک بار غذا می‌خورند شکم‌هایی بسیار بزرگ دارند. باید همچنین باشد، زیرا آنان پرخوری می‌کنند. آنان یک بار در روز می‌خورند، پس دست‌کم باید هوس خوردن سه وعده را در یک وعده ارضا کنند. آنان سه برابر می‌خورند. پس اگر شکم آنان روز به روز بزرگتر شود، طبیعی است.

اگر می‌خواهید یک تصویر واقعی از شکم را ببینید، باید به شکم مرشد *موکتاناندا* (Muktananda)، *نیتیاناندا* (Nityananda) نگاه کنید. او فقط شکم دارد. خود او بی‌اهمیت شده؛ سر و غیره، فقط به شکم اضافه شده است! *نیتیاناندا* فقط شکم است و مردم او را همچون یک قدیس بزرگ (Paramahamca) پرستش می‌کنند.

اگر روزی یک وعده غذا بخوری، پرخوری خواهی کرد، زیرا باید بیست و چهار ساعت صبر کنی، یا باید در شب غذا بخوری و پنهانی غذا بخوری. ولی این نفاق است. من شاهد این نیز بوده‌ام.

روزی یک راهبه‌ی **جین** برای دیدن من آمد. من تعجب کردم زیرا که او بوی تعفن نمی‌داد. راهبه‌های **جین** بوی تعفن می‌دهند زیرا نمی‌توانند حمام بگیرند. مفهوم چنین است ـ آنان حمام نمی‌گیرند، زیرا حمام یعنی این‌که تو به بدن بسیار وابسته هستی:

«نظافت چرا؟» هیپی‌ها باید خوشحال باشند که یک سنت بزرگ باستانی وجود دارد که پیروانش هرگز حمام نمی‌گیرند؛ پس طبیعتاً آنان بوی تعفن خواهند داد.

راهبان و راهبه‌های **جین** (Jaina) اجازه ندارند دندان‌هایشان را مسواک کنند ـ زیرا این نیز نوعی زیباسازی صورت است، و آنان به هر نوعی مخالف بدن هستند ـ پس وقتی صحبت می‌کنند ... واقعاً نزدیک آنان بودن مشکل است.

این راهبه‌ی **جین** برای دیدن من آمد و او نزدیک نشسته بود. من می‌ترسیدم، ولی حیرت‌زده هم شده بودم. هیچ بویی نمی‌آمد و او حتی حرف زد و بویی نیامد. من پرسیدم «موضوع چیست؟ راستش را به من بگو! تو باید دندان‌هایت را تمیز کرده باشی» زن گفت: «آری، ولی من باید در خفا این کار را بکنم.» او کشکولش را ـ که تمام راهبان و راهبه‌های **جین** با خودشان حمل می‌کنند و تمام متعلقاتشان در آن جا می‌گیرد ـ نشان داد که در آن یک صابون و مسواک بود. او گفت: «ولی این را نباید به کسی گفت، ولی می‌توانم به تو بگویم. من نمی‌توانم تعفن را تحمل کنم. حتی اگر قرار باشد به جهنم بروم، خواهم رفت. ولی لطفاً این را به کسی نگویید.»

حالا توده‌ها با قدیسانشان چه می‌کنند؟ آنان تقاضاهای مشخصی دارند، و قدّیس باید آن‌ها را اجابت کند. پس او یک منافق می‌شود، او باید کاری دیگری کند و آن را پنهان کند ... و چه زن بی‌چاره‌ای: او جنایت بزرگی نکرده بود: فقط داشتن خمیر دندان. ولی در مذهب **جین‌ها** این یک جنایت بزرگ است. و آن زن یک اسفنج حمام نیز داشت. او نمی‌تواند زیر دوش برود، زیرا موهایش خیس می‌شود و مردم خواهند فهمید، و نگه داشتن تصویرش به‌عنوان یک راهبه مشکل خواهد بود.

و من از او پرسیدم: «پس چرا تمام این چیزهای بی‌معنی را رها نمی‌کنی؟». او گفت «ولی چه کار می‌توانم بکنم؟ من وقتی دوازده ساله بودم راهبه شدم. من هرگز به مدرسه و دانشگاه نرفته‌ام؛ من مطلقاً بی‌سواد هستم. اگر من این‌ها را رها کنم، چگونه تغذیه شوم؟ اینک من مورد ستایش هستم. اگر رها کنم، همین مردم حاضر نیستند حتی یک شغل نظافت در منزلشان به من بدهند. آنان مخالف من خواهند بود، مرا محاکمه خواهند کرد و من هیچ مهارتی ندارم تا بتوانم معاشم را تأمین کنم. و من سی سال است که هم چون یک راهبه زندگی می‌کنم. اینک از من هرگونه مراقبتی می‌شود. حالا در سن چهل و سه سالگی این زندگی را رها کردن و کار کردن مشکل خواهد بود. من تقریباً در نوعی از تجمل زندگی می‌کنم، من هرگز کار نکرده‌ام، پس بهتر است که همین طور ادامه دهم.

دست کم در این زندگی باید این نفاق را ادامه دهم.»

توده‌ها کسانی را چون قدّیس می‌پرستند که درخواست‌هایشان را اجابت کنند. و خواسته‌های مردم عصبی است و تنها مردم احمق می‌توانند خواسته‌های آنان را برآورده سازند. انسان هوشمند هرگز تقاضاهای توده‌ها را اجابت نمی‌کند و به راه خودش زندگی می‌کند؛ او شهامتش را دارد که به روش خودش زندگی کند. تو چه او را قدیس بدانی و چه ندانی، چه کسی اهمیت می‌دهد؟

انسان با حقیقت با حقیقت خودش ارضا می‌شود و به هیچ‌چیز دیگر نیاز ندارد.

مردم به روش خودشان فکر می‌کنند. توده‌ها جاهل هستند، نادان هستند، انتظار آنان جاهلانه و احمقانه است، ولی این طبیعی است. موضوع اصلی این است که کسانی‌که تابع خواسته‌های توده‌ها هستند و با توده‌ها سازش می‌کنند، آنان را من نمی‌توانم درک کنم. آنان روح خودشان را فروخته‌اند.

◙

یک پدربزرگ یهودی با نوه‌اش مشغول گردش در اروپا بودند. و مانند همه‌ی گردش‌گران از کلیساها نیز بازدید می‌کردند. در یک کلیسای کاتولیک به یک تابلوی نقاشی برخورد کردند که نامش «**مسیح** نوزاد در آخور» بود.

پیرمرد جلوی تابلو ایستاد و حدود ده دقیقه به آن خیره شد. سپس رو به نوه‌اش کرد و گفت:

«این زن کیست؟»

نوه گفت «پدربزرگ، این مریم (س) است، مادر **مسیح** (ع).»

پیرمرد سرش را تکان داد و بیش‌تر به تابلو خیره شد و عاقبت برگشت و پرسید:

«خوب این مرد کیست که در این‌جا ایستاده؟»

- «پدر بزرگ، این یوسف نجار است.»

پیرمرد بار دیگر سرش را تکان داد و باز پرسید: «خوب پس چرا کودک در طویله به دنیا آمده؟»

- «خوب پدربزرگ، شما داستان را می‌دانید. آنان بسیار فقیر بودند و پولی نداشتند و فقط توانستند در آسیاب زندگی کنند.»

پیرمرد سرش را تکان داد و رو به نوه‌اش کرد و گفت «بگو ببینم، آیا این‌ها هم مثل مردم ما نیستند؟ آنان پول کرایه‌ی مهمانخانه ندارند، ولی می‌توانند عکس خانوادگی

بگیرند!» مردم به روش‌های خودشان فکر می‌کنند. آنان نمی‌توانند فراسوی ذهنشان فکر کنند. ذهن آنان برای نسل‌ها شرطی شده است.

مریدان فرمانی گفتند «شما از مکالمه‌ی عمیق با او که همه فکر می‌کردند یک قدّیس است، پرهیز کردید.» حرف مردم اهمیت ندارد. حتی اگر تمام دنیا بگوید که او یک قدّیس است، انسانی که می‌داند، موافق نخواهد بود. او تنها وقتی موافق است که آینه‌اش بازتاب کند و آینه بگوید که او یک قدّیس است؛ راه دیگری وجود ندارد.

مردم نزد من می‌آیند - مردم خوب، مردم صادق و درستکار - و می‌گویند: «شما چرا مخالف *ماهاتما گاندی* (Gandhi) هستید، زیرا تمام دنیا او را یک انسان مقدس می‌دانند؟» من می‌گویم: «شاید تمام دنیا فکر کند که او یک قدّیس است، ولی آینه‌ی من چنین بازتاب نمی‌کند - و من باید نسبت به آینه‌ی خودم صادق باشم» حتی اگر که باید چیزی را مخالف با تمام ذهنیت دنیا بگویم، باید بگویم. تعهد من به معرفت خودم است، من به هیچ‌کس دیگری متعهد نیستم. چیزی که دیگران بگویند بی‌ربط است.

و مردمی که از گاندی پیروی می‌کنند او را با **مسیح** (ع) مقایسه می‌کنند که بی‌معنی است. و دلیل مقایسه‌ی آنان چیست؟ دلیل این است که **مسیح** (ع) مصلوب شد و گاندی با گلوله کشته شد. ولی مردم بسیاری هم با گلوله کشته شده‌اند. *کندی* (Kennedy) هم با گلوله کشته شد، اما او را با **مسیح** (ع) مقایسه نمی‌کنند. و تفاوت بسیار است. **مسیح** (ع) توسط جامعه مصلوب شد، تنها چند نفر موافق داشت و اکثریت مردم با او مخالف بودند. گاندی توسط یک دیوانه کشته شد. جامعه با او موافق بود. تفاوت چنین است، بسیار روشن است. **مسیح** (ع) را جامعه به صلیب کشید؛ و تنها مردمانی اندک و کمیاب با او بودند. مورد گاندی درست مخالف او بود - تمام جامعه هوادار او بودند و تنها یک نفر دیوانه او را کشت.

هر کجا انسان با حقیقتی یافت شود، جامعه هرگز با او نیست، هرگز با او نبوده. نمی‌تواند باشد. جامعه فقط وقتی با تو موافق است که تو از نظر سیاسی بسیار زرنگ و حیله‌گر باشی، وقتی‌که به نوعی خودت را با جامعه تطبیق بدهی. این کاری بود که گاندی در تمام عمر می‌کرد: می‌کوشید خودش را با جامعه تطبیق دهد. هرچه که تقاضای جامعه بود، او تن می‌داد.

انسان باحقیقت همیشه در عصیان است. او همیشه عدم تطابق دارد. جامعه برعلیه او است.

مهم نیست که تو یک احمق طرفدار داشته باشی، یا هزار احمق با تو باشند و یا یک میلیون هوادار احمق داشته باشی. اعداد اهمیت ندارند. اعداد در کیفیت‌ها تغییری نمی‌دهند.

چه یک احمق و چه هزار احمق تفاوتی ندارند.

مرشد اهمیتی به تعداد نمی‌دهد. او ابداً به کمیت‌ها علاقه ندارد، علاقه‌ی او فقط به کیفیت‌ها است. فرمانی از صحبت با آن «قدّیس» خودداری کرد.

فرمانی گفت: «اگر بیگانه‌ای به مردمانی معمولی وارد شود و بگوید
<نور از تافتن (Weaving) درست می‌شود. و من تمام نورهایی را که بوده
و هست، تافته‌ام > آنان چه تشخیص خواهند داد؟»
پاسخ دادند: «آنان تشخیص می‌دهند آنچه او می‌گوید نادرست است.»
فرمانی گفت: «همین‌طور وقتی فرد بی‌رحمی وارد جمع اهل عرفان می‌شود،
داوری وضعیت او مشکل نیست، تصور و گفته‌های مردم هرچه می‌خواهد باشد.»

اگر شخصی بگوید که نور از تافتن درست می‌شود و من تمام نورهایی را که بوده و هست تافته‌ام، شما چه فکر می‌کنید؟ می‌دانید که همه‌اش بی‌معنی است. این گفته به خودی خود آن‌قدر کذب است که نیازی نیست زحمتی در موردش به خودت بدهی، نیاز نداری به آن فکر کنی. این جمله آن‌قدر دروغ است که تا ادا شود، می‌فهمی که کذب است.

وقتی با یک مرشد رو به رو می‌شوی، درست همین مورد صادق است: هرچه که درباره‌ی دیگران فریاد کنی و یا هرچه دیگران درباره‌ی تو فریاد کنند، اهمیتی ندارد. او فقط هسته‌ی درونی تو را می‌بیند. تو در تمامیت خود بازتاب می‌کنی و همین تعیین‌کننده است.

پس بارها چنین روی داده کسانی‌که از نظر سنتی انسان‌هایی «مقدس» شناخته شده‌اند، مورد پذیرش مردمان بیدار نبوده‌اند. این مشکل‌ساز است. در زمان **مسیح** (ع) خاخام‌های بزرگ یهودی وجود داشتند که مورد پذیرش و احترام مردم بودند، ولی **مسیح** (ع) آنان را نپذیرفت و همین تولید مشکل کرد. آن خاخام‌ها توطئه‌گر بودند، در مصلوب کردن **مسیح** (ع)، آنان توطئه‌گر واقعی بودند.

وقتی‌که ***بودا*** زنده بود، قدّیسان زیادی وجود داشتند ـ هندوستان همیشه پر از «قدّیسان» بوده ـ ولی ***بودا*** آنان را همچون «قدّیس» نپذیرفت. همین عدم پذیرش،

مشکل‌آفرین شد. و تا ***بودا*** رفت، تمام آن قدّیسان جمع شدند و تمام سنت او را ریشه‌کن کردند و بودیسم را از هندوستان بیرون راندند. هزاران ***بودایی*** را کشتند و معابدشان را سوزاندند، متون مقدس را نابود کردند و چه کسی پشت این تجاوزها بود؟ همان «مقدسین». وقتی ***بودا*** زنده بود، آنان نمی‌توانستند با او مقابله کنند. ولی وقتی رفت، آنان هجوم آوردند. همگی آنان متحد شدند که همیشه با هم در نزاع و جنگ بودند حالا با هم یکی شده تا بودیسم را از هند بیرون برانند.

و همین مورد باز هم تکرار می‌شود. شگفت‌زده خواهید شد اگر بدانید که برعلیه من، مقدسین ***هندو***، مقدسین **جین** و مقدسین ***بودایی***، همگی باهم موافق هستند! آنان در هیچ‌چیز دیگری با هم توافق ندارند ـ اصول و نگرش‌ها و فلسفه‌های آنان همه باهم مغایر است و تشابهی ندارد ـ ولی در یک چیز همه باهم توافق دارند: که من درست نمی‌گویم! چرا همه‌ی آنان روی این نکته توافق دارند؟ زیرا اگر من درست بگویم، تمام قداست آنان پوچ و بی‌محتوا خواهد بود. آنگاه قداست آنان فقط یک راه زیستن سنتی است که توسط جاهلان پذیرفته شده. اگر حق با من باشد، آن‌وقت من خود زمین را از زیر پای آنان بیرون می‌کشم.

خشم آنان قابل درک است.

همیشه چنین بوده و به‌نظر می‌رسد که همیشه همچنین بماند. مردمان زشت آینه را دوست ندارند؛ آنان آینه‌شکن هستند، زیرا می‌پندارند که آینه آنان را زشت می‌کند. آنان چهره‌هایشان را تغییر نمی‌دهند، زیرا این‌کار دشوار و طاقت فرسا است. آسان‌ترین کار شکستن آینه و فراموش‌کردن هرچه آینه است. **مسیح** (ع) را مصلوب کن، ***سقراط*** را زهر بده و از دست آینه‌ها خلاص شو. و آن‌گاه می‌توانی از زیبایی توهمی خودت لذت ببری، زیبایی که مطلقاً وجود ندارد.

فرمانی گفت: «همین‌طور وقتی فرد بی‌رحمی وارد جمع اهل عرفان می‌شود،
داوری وضعیت او مشکل نیست، تصور و گفته‌های مردم هرچه می‌خواهد باشد.»

⊡

یک واعظ مشهور در بعدازظهر یک روز تابستان در کلیسا موعظه می‌کرد. ناگهان متوجه شد که بیش‌تر حاضران در چرت هستند. چند لحظه مکث کرد و سپس با صدای بلند داستان زیر را که ربطی به موضوع خطابه‌ی او نداشت بیان کرد:

«روزی در جاده‌ای روستایی قدم می‌زدم و چیزی بسیار عجیب دیدم و به تماشا ایستادم. یک ماده خوک بود و ده توله خوک همراه او بودند. ماده خوک و تمام توله‌هایش یکی یک شاخ بلند و پیچ‌دار از وسط پیشانی‌شان در آمده بود.»

واعظ مکثی کرد و نگاهی به جمعیت انداخت. همه کاملاً بیدار شده بودند. سپس ادامه داد: «چه عجب؟! چند دقیقه پیش، وقتی در مورد حقیقت با شما سخن می‌گفتم، به خواب رفتید. ولی حالا، وقتی یک دروغ شاخدار می‌شنوید، همگی کاملاً بیدار شده‌اید؟!»

مردم در دروغ زندگی می‌کنند، و وقتی دروغی شاخدار بشنوند همه کاملاً بیدار می‌شوند، مردم در دروغ به سر می‌برند و وقتی قدیسی را ببینند که با دروغ‌هایشان موافق است، کسی که با ذهن‌های آنان تطابق دارد، کسی که آنان را تأیید کند، همگی به او احترام می‌گذارند ستایشی عظیم در قلبشان برمی‌خیزد و سپاسی بسیار؛ همگی تعظیم می‌کنند. این یک ادراک دو طرفه است. «قدّیس» به مردم تعظیم می‌کند، زیرا از سنت‌ها و ذهن‌های گندیده‌ی آنان پیروی می‌کند. و چون او از سنت‌های آنان پیروی می‌کند ـ آنان فکر می‌کنند که سنت‌هایشان طلایی است و بزرگ‌ترین است ـ او ثابت می‌کند که آنان بر حق هستند. نفس آنان راضی می‌شود: آنان نیز به «قدّیس» تعظیم می‌کنند. این یک توافق دو جانبه است برای ارضای نفس‌های یکدیگر.

اگر **مسیح** (ع) می‌گفت «من فقط یک یهودی هستم، یک خاخام»، اگر او فقط کتب مقدس را تفسیر می‌کرد و براساس قوانین و مقرراتی که یهودیان همیشه باور داشته بودند رفتار می‌کرد، با او همچون یک قدّیس بزرگ رفتار می‌کردند. ولی او شروع کرد به رفتارهای جنون‌آمیز.

تمام مرشدان چنین کرده‌اند. آنان به‌نظر **مجنون** می‌رسند زیرا که از سنت‌ها پیروی نمی‌کنند. آنان جاپاهای خودشان را می‌آفرینند.

او شروع کرد به رفتار کردن به روش خویش. او قوانین و مقررات را زیر پا گذاشت. او مردم را در روزی شفا می‌داد که قانون یهودی می‌گوید در آن روز هیچ کاری نباید کرد ـ او مردم را شفا می‌داد. او گناهی مرتکب نشده بود، ولی به ذهنی که در تشریفات زندگی می‌کند، به ذهن قانون زده برمی‌خورد: «او باید تنبیه شود!»

هر آنچه که **مسیح** (ع) انجام می‌داد مذهب واقعی بود، ولی مذهب واقعی همیشه با مذهب سنتی در تعارض است. چرا چنین روی می‌دهد؟ زیرا که مذهب سنتی توسط اشخاص روشن‌ضمیر آفریده نشده.

مسیح (ع) را کشیشان مصلوب کردند و سپس بار دیگر کشیشان دور کلام **مسیح** (ع) جمع شدند و سنتی دیگر را آغاز کردند: مسیحیت را.

چند روز پیش نامه‌ای از یک مبلغ مسیحی که در سراسر دنیا شهرت دارد به دستم رسید. او می‌نویسد: «هر آنچه که شما می‌گویید، زیبا، منطقی و جذاب است ولی با این حال اهریمنی هستید، زیرا مسیحی نیستید و مسیحیان گفته‌اند که بسیاری از منجیان کاذب خواهند آمد و شما یکی از آنان هستید. و آنان بسیار متقاعدکننده هستند و کلامشان به حقیقت بسیار شبیه است، ولی حقیقی نیستند.» این مبلغ می‌پرسد: «آیا می‌توانید ثابت کنید که شما **مسیح** دوم هستید؟ اگر نتوانید پس شما یک ناجی (Messiah) کاذب هستید.»

پس *بودا* نیز یک ناجی کاذب است، زیرا که او **مسیح** دوم نیست؛ و ***کریشنا*** هم همین‌طور و ***کبیر*** (Kabir) نیز همچنین و ***بهاءالدین*** و ... همگی ناجیان کاذب هستند. این چیزی بود که خاخام‌ها به **مسیح** (ع) می‌گفتند! که او یک ناجی کاذب است. آنان می‌گفتند «آیا می‌توانی ثابت کنی که تو همان **مسیح** هستی که ما منتظر او هستیم؟» آنان درخواست مدرک و دلیل داشتند. خود **مسیح** (ع) به اندازه‌ی کافی دلیل نبود؛ آنان دلیل محکم می‌خواستند! شاید نامه‌ای از سوی خداوند که بگوید «آری، من او را منصوب کرده‌ام، او یک ناجی سر خود نیست، او را من منصوب کرده‌ام!»

مسیح (ع) حاضر بود. آنان نمی‌توانستند به او نگاه کنند، نمی‌توانستند او را احساس کنند، نمی‌توانستند او را ببینند، نمی‌توانستند او را بشنوند، و آنان به دنبال دلیل و سند بودند.

حالا باز هم همان چیز؟!

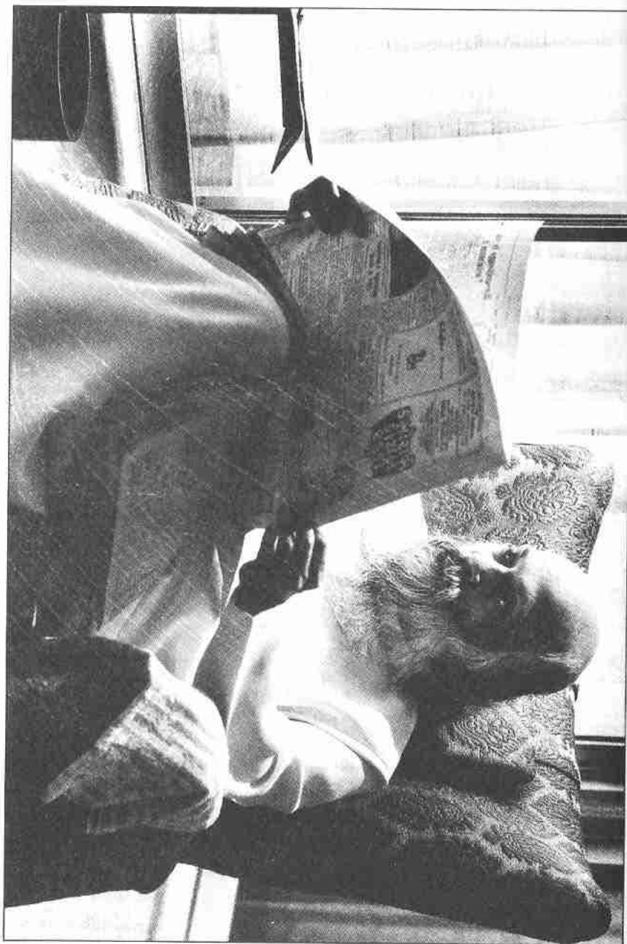
البته من یک مسیحی نیستم. چرا باید یک مسیحی باشم؟ تمام رویکرد من این است که یا یک **مسیح** باش و یا **مسیح** نباش، ولی معنی مسیحی بودن چیست؟ معرفت **مسیح** (Christ consciousness) چیز دیگری است. ولی مسیحی بودن فقط مانند گل پلاستیکی بودن است. من یک مسیحی نیستم.

و من حلول دوباره‌ی **مسیح** (ع) هم نیستم! چرا من باید رستاخیز دیگری باشم؟

من خودم می‌آیم. من نسخه‌ی کربنی هیچ‌کس دیگر نیستم.

حالا مسیحیت طبیعتاً با من مخالف خواهد بود.

همیشه چنین روی می‌دهد: سنت توسط همان کشیشانی آفریده می‌شود که



حقیقت را وقتی‌که روی زمین راه می‌رود نابود می‌کنند. سپس همان کشیشان دور هم جمع می‌شوند تا معبد بسازند، کلیسا برپا کنند و سنت بیافرینند و متون مقدس را حاکم کنند ـ و بار دیگر آنان برعلیه حقیقتی خواهند بود که هر کجای این زمین راه برود.

به‌یاد بسپار: حقیقت سنت ندارد. حقیقت یک انقلاب است. حقیقت هرگز تأیید طلب نیست، همیشه عصیانگر است.

و زمانی‌که نزد یک مرشد می‌رسی، وارد عصیان می‌شوی. وارد آتش شده‌ای! آماده باش تا بسوزی، زیرا تنها وقتی‌که بسوزی زاده خواهی شد. مانند ققنوس، دوباره جان خواهی گرفت، یک رستاخیز خواهی داشت، تولدی دوباره.

محمد (ص) می‌فرماید «بمیر قبل از این‌که بمیری، تا دوباره زاده شوی.»

رقصنده را فراموش کن و رقص شو

•

بازی‌های ذهن

•

ریاضیات والاتر

•

نور حقیقت و ترس تاریکی

•

سخت‌گیری

•

حقیقت عصیانگری

•

زادن یک بودا

•

سماع صوفیان



رقصنده را فراموش کن و رقص شو

سخنرانی چهاردهم: بیست و چهارم اکتبر ۱۹۷۸

بازی‌های ذهن

پرسش: باگوان، من بیش‌تر با افرادی ملاقات می‌کنم که می‌توانند هاله‌ها را ببینند و فکر می‌کنم که چیزی کم دارم. چرا من نمی‌توانم این بصیرت را داشته باشم؟

پاسخ: آناند بودا (Anand Buddha)، خداوند یک تجربه نیست. هیچ تجربه‌ای از این قبیل روحانی نیست. تمامی تجربه‌ها بازی‌های ذهن هستند. مراقبشان باش. هر آنچه که دیده شود بخشی از دنیای توهّمی خواهد بود. بیننده حقیقت است، نه دیده شده. تو می‌توانی هاله (Aura) ببینی و می‌توانی فرشته ببینی و می‌توانی بالا آمدن کندالینی را ببینی و می‌توانی نورهای درونی را ببینی - ولی تمام این‌ها دیده شده هستند. آن‌ها تو نیستند.

بیننده شاهد است، و تنها شاهد است که حقیقت دارد. تمام چیزهای دیگر رویا هستند. و رویاهای این - دنیایی وجود دارند و رویاهای آن - دنیایی؛ رویاهای ماده‌گرایانه وجود دارند و رویاهای روح‌گرایانه. ولی همیشه باید یک نکته را به‌یاد سپرد: هر آنچه که دیدنی باشد بی‌ارزش است - حتی اگر خدا باشد. آن خدایی که دیده شود بی‌ارزش است.

وقتی تمام تجربه‌ها ناپدید شد و تو کاملاً تنها ماندی و دیگر هیچ چیزی برای دیدن نمانده باشد و در دستانت فقط یک «خالی بودن» مانده باشد، آن‌گاه ناگهان تو خودت را خواهی یافت. آن‌وقت به خودت باز می‌گردی و به مبدأ خویش بازگشت می‌کنی. و این دیگر یک تجربه نیست، یک تشخیص و بازشناسی (Realization) است. تفاوت بین «تجربه» و «تشخیص» همین است.

چنین نیست که تو چیزی دیده باشی و چیزی را تجربه کرده باشی. اینک تو می‌دانی که کیستی. صوفی بزرگ **شیخ مغربی** (Maghrebi) می‌گوید:

از کرامات و معجزات برای ما سخن مگو، زیرا که ما مدت‌ها است از آن‌ها گذر کرده‌ایم.
ما آن‌ها را تماماً توهّم و رویا دیده‌ایم، و بی‌تردید ما به ورای آن‌ها گذر کرده‌ایم.

آناند *بودا*، تو با اشخاص زیادی در این‌جا ملاقات می‌کنی که از این بازی‌ها می‌کنند. آنان فقط وقت تلف می‌کنند. از همنشینی آنان پرهیز کن. من انواع مردم را جذب خواهم کرد و به ویژه مردمانی که به امور روحانی علاقه دارند. آنان تمام بیماری‌هایشان را به این‌جا خواهند آورد. آنان حرف‌های بی‌معنی زیاد می‌زنند ـ آنان در مورد کرامات صحبت می‌کنند و تجربه‌های روحی. و طبیعتاً، وقتی شخصی چنین سخن می‌گوید، تو احساس می‌کنی که چیزی کم داری. تو هیچ چیز کم نداری، زیرا او است که رویا می‌بیند.

ولی او می‌تواند چنین احساسی را در تو به‌وجود آورد، که تو چیزی کسر داری، که رشد تو به خوبی پیش نمی‌رود، که تو آن چنان که باید سریع رشد نمی‌کنی. او در تو احساس حقارت برمی‌انگیزد و این خطرناک است. لحظه‌ای که شروع کنی به احساس حقارت، غمگین می‌گردی، افسرده می‌شوی و باری سنگین بر قلبت احساس می‌کنی و همین مانعی می‌گردد در راه رشد تو.

و هر گونه امکانی هست که اگر آرزو کنی، تو نیز این چیزها را ببینی. آرزو تولید رویا می‌کند. اگر تو احساس کنی که چیزی کم داری، به زودی ذهن شروع می‌کند به فرافکنی. ذهن همیشه آماده است تا هرچه راکه آرزو می‌کنی به تو بدهد و به ویژه این چیزها را. اگر آرزوی پول داشته باشی مشکل است، زیرا مسئله‌ی پول فقط ذهن تو نیست. اگر بخواهی رییس جمهور یک کشور بشوی آسان نخواهد بود، زیرا رقابتی بزرگ درکار است. ولی اگر بخواهی هاله ببینی، رقابتی در میان نیست، و هیچ‌کس مانع تو نیست و تو هاله‌ی هیچ‌کس را نمی‌گیری، تو هاله‌ی خودت را خلق می‌کنی. این دنیایی خصوصی (Idiotic) و احمقانه است. معنی واژه‌ی (Idiot) همین است: یعنی داشتن یک دنیای شخصی و خصوصی از تجربه‌های فردی که با واقعیت همخوانی ندارد.

من چند نفری را در این‌جا می‌شناسم که از نوعی رهبری کردن لذت می‌برند، زیرا می‌توانند برخی مردم را دور خودشان جمع کنند. آنان شروع می‌کنند در مورد چیزهای محرمانه و سرّی صحبت کردن. و هرگاه کسی در مورد چیزهای محرمانه سخن می‌گوید ـ حقایق پنهانی که تو از آن‌ها آگاه نیستی ـ او از این‌که داننده است لذت می‌برد و او را به سطح یک شخص نادان تنزل می‌دهد. این تو را آزرده می‌کند. به زودی تو نیز شروع

می‌کنی به صحبت و خواندن این کتاب‌های بی‌معنی، تعداد این کتاب‌ها بسیار زیاد است.

در این‌جا تو برای این‌که هاله ببینی با من نیستی. و یا که نور ببینی و یا ببینی که انرژی کندالینی بالا می‌آید و یا چرخه‌های انرژی (Chakra) را باز کنی. من می‌کوشم تا پیوسته این حقیقت را به قلب شما بکوبم که تنها چیزی که ارزش رسیدن دارد، اشراق یا روشن‌ضمیری و بیداری (Enlightenment) است، *نیروانا* (Nirvana) است، شناختن وجود خویشتن است.

از هر چیز دیگر باید گذشت. و این چیزها بر سر راه قرار می‌گیرند.

ذهن می‌کوشد تا آخرین لحظه تو را اغوا کند. ذهن تجربه‌های روان‌گردان زیبایی به تو می‌دهد، بسیار رنگین و مسحورکننده. شخص می‌تواند درگیر آن‌ها شود. در مقایسه با این‌ها چیزی نیست. اگر به‌کار کردن روی وجودت ادامه بدهی، تجارب بسیار غنی‌تر و ژرف‌تری خواهی یافت که هیچ داروی روان‌گردانی نمی‌تواند به تو بدهد.

و آن‌گاه خواسته تو این است که به آن‌ها بچسبی، و خود همین خواسته تو را از حقیقت غایی دور نگه می‌دارد. برای حقیقت غایی، همه چیز را باید فدا کرد، دانش محرمانه، معجزات، همه چیز را باید انداخت. شخص باید به تجربه‌ی نهایی وارد شود ـ که یک تجربه نیست.

زبان از بیان آن قاصر است: برای همین است که آن را «تجربه» می‌خوانند. درواقع، تجربه نیست، زیرا در تجربه دو قسمت تجربه‌کننده و تجربه شونده وجود دارد. ولی در این «تجربه»، تجربه‌ی نهایی، تقسیمی وجود ندارد. تو داننده‌ای، تو شناخته شده‌ای؛ تو بیننده‌ای و تو دیده شده‌ای، تو تجربه‌کننده‌ای و تو تجربه شونده‌ای ـ تنها تو هستی.

آن مطلق، نقطه‌ی خالص هستی، آن هدف است. همه چیز دیگر را می‌توان برای آن فدا کرد.



مردی به دوستش در مورد سفر اخیرش به اروپا گفت: «می‌دانی، من با دوستم **سیمور** (Seymour) به اروپا رفتیم. **سیمور** را می‌شناسی، همان که افلیج است و عصایی زیر هر بازو دارد. خوب، ما اول به لندن رفتیم و از برج لندن دیدار کردیم. من تا آخرین اوج برج بالا رفتم، ولی **سیمور** بیچاره، افلیج، همان که عصایی زیر هر بازو دارد، او نتوانست بالا بیاید.

«سپس به پاریس رفتیم و در آن‌جا من باز هم از برج ایفل بالا رفتم، ولی **سیمور**

بی‌چاره، افلیج، همان که عصایی زیر هر بازو دارد، او نتوانست بالا بیاید.

«و بالاخره به ایتالیا رفتیم و عاقبت با پاپ ملاقات خصوصی داشتیم. پاپ وارد اتاق شد، به **سیمور** نگاه کرد، همان افلیج، با عصایی زیر هر بازو، و سپس پاپ به طرف او رفت و بوسه بر گونه‌ی راست **سیمور** زد. و سپس، به‌طور جادویی، **سیمور** عصای دست راستش را انداخت.

«سپس پاپ به سمت چپ **سیمور** رفت و بوسه‌ای بر گونه چپش زد. و بار دیگر به‌طور جادویی، او عصای چپش را هم انداخت.» دوستش پرسید: «خوب بعد چه شد؟»

«خوب، تو که می‌دانی، **سیمور** که افلیج است، روی باسن به زمین خورد.»



ریاضیات والاتر

پرسش: آیا چیزی که شما می‌گویید، ورای مرزهای ظرفیت‌های انسانی نیست؟

پاسخ: ظرفیت‌های انسان را مرزی نیست. تمام مرزها باورهای ما هستند؛ مرزی وجود ندارد. انسان بخشی از بی‌نهایت است، و جزء با کُل برابر است ـ این قانون ریاضیات برتر است. در دنیای ریاضیات پست‌تر، جزء هرگز با کل برابر نیست، جزء کوچک‌تر از تمام است، آشکار است. ولی در دنیای ریاضیات والاتر، جزء برابر کل است، هرگز از آن کوچک‌تر نیست ـ زیرا جزء همان کل هست. درست همان‌طور که کل، جزء را در بر می‌گیرد جزء نیز شامل تمام است.

در این‌جا این دو ابداً از هم جدا نیستند، هیچ جا جدا نیستند.

هیچ مرزی جزء و کل را از هم جدا نمی‌سازد. یک واقعیت است که از دو راه دیده می‌شود.

وقتی تو شبنم را می‌بینی، راهی است برای دیدن اقیانوس، همین. زیرا که قطره‌ی شبنم تمام آن چه را که اقیانوس دارد شامل می‌شود. اگر یک قطره‌ی شبنم فهمیده شود، اگر یک قطره را تحلیل کنی، تمامی رازهای تمام اقیانوس‌ها را شناخته‌ای؛ نه تنها اقیانوس‌های این زمین، بلکه هر کجا که اقیانوس وجود داشته باشد، روی سایر کرات، روی زمین‌های دیگر. و دانشمندان می‌گویند که دست‌کم، پنجاه هزار سیاره وجود دارد که آب در آن‌ها هست و زندگی وجود دارد. هر کجا آب وجود داشته باشد، همان یک قطره‌ی شبنم تمامی رازهای همه‌ی اقیانوس‌های ممکن را برای تو فاش خواهد کرد.

با تحلیل کردن یک قطره، تو به حقیقت H_2O رسیده‌ای و آن‌ها، همه را شامل می‌شود.

انسان یک قطره شبنم است، انسان کُل (The whole) را شامل می‌شود. مرزی وجود ندارد. ولی اگر به مرزها معتقد باشی، آن‌وقت آن‌ها آن‌جا هستند؛ باور تو آن‌ها را می‌سازد. تو همان‌قدر بزرگی که خودت را باور کنی: «انسان همان است که می‌پندارد» و اگر به هیچ چیز باور نداشته باشی، تو بی‌نهایت (Infinite) هستی، زیرا هیچ باوری نمی‌تواند بی‌نهایت باشد. تمامی باورها محکوم به محدود بودن (Finite) هستند. باور نیاز به تعریف دارد؛ پس محدود خواهد بود ـ هر چه‌قدر بزرگ، ولی هنوز هم محدود است. و این چیزی است که من بارها و بارها به شما می‌گویم: تمامی باورها را بینداز. با انداختن باورها، تو تمامی تعریف‌ها را دور می‌اندازی، تمام مرزها را، تمامی پندارها را، تمام آرزوها را، چیزی نیست که مرز بیافریند، جزء همان کل است. این لحظه‌ای است که منصور با خوشی فریاد کرد «اناالحق» (I am the truth)



نورِ حقیقت و ترسِ تاریکی

پرسش: باگوان، اخیراً *ویلیام بوردرز* (William Borders) ناظر با سابقه در امور هندوستان در روزنامه نیویورک تایمز در دهلی نو، در مقاله‌ای در روزنامه‌ی (International Herald Tribune) نوشته که وجود ما برای «هندوستانِ چهره خجول» (Image Shy India) چه‌قدر مایه‌ی شرمساری است. در هند چه چیزی هست که هندی‌ها این همه نسبت به چهره‌ی بین‌المللی خود نگرانند؟ و چرا هندوستان نباید به‌وجود شما مباهات کند؟ تاکنون هیچ رهبر مذهبی در تاریخ نبوده که این همه در خارج از کشورش شهرت داشته باشد.

پاسخ: *کریشنا پریم* (Krishna Prem)، هندوستان کشوری بسیار فقیر است. هند چیزی به جز «روحانی‌گری» ندارد که مدعی آن باشد. این تنها نفسی است که دارد. و هر کشوری به یک نفس مشخص نیاز دارد؛ وگرنه هیچ کشور نیازی به‌وجود داشتن ندارد. هر ملتی همچون یک نفس وجود دارد، و نفس به برخی حمایت‌ها نیاز دارد.

برای همین است که من مخالف هر گونه ملیت‌گرایی هستم، زیرا ریشه‌ی ملی‌گرایی، نفس است. ملیت مردم را جدا می‌کند، آنان را به جنگیدن وامی‌دارد. ملیت

خالق تضادها و دشمنی‌ها است. من مخالف هرگونه ملی‌گرایی و هرگونه ملیت هستم.

من مایلم دنیای واحدی را ببینم که در آن تمام این نفس‌ها، هندی و ژاپنی و آلمانی و انگلیسی و فرانسوی همگی از بین رفته باشند، زیرا این‌ها بیماری هستند. نفس مانند سرطان است، ولی حتی سرطان نیز به چیزی برای تغذیه نیاز دارد، نمی‌تواند بدون هیچ خوراک زنده بماند. نفس به چیزی نیاز دارد که از آن تغذیه کند.

غرب می‌تواند ادعای علم بکند، دانش علمی، فن‌آوری، شهرهای زیبا، جاده‌های خوب، هواپیماها، رسیدن انسان به کره‌ی ماه و هزار و یک چیز دیگر. غرب برای پشتیبانی از نفس چیزهای بسیاری دارد، هندوستان هیچ‌چیز ندارد. تنها می‌تواند ادعای روحانی‌گری داشته باشد. و این نیز ترس اوست: آن روحانی‌گری نیز پوچ است. هندوستان بسیار ترسان است. اگر توخالی بودن روحانی‌گری او افشا شود، آن‌وقت جایی برای ایستادن نخواهد داشت، پناهگاهی نخواهد داشت و روی زمین خواهد افتاد. هندوستان به کسانی‌که ادعای روحانی بودن هند و بزرگ بودن روحانیت آن‌را دارند احترام می‌گذارد و افتخار می‌کند.

هندوستان به ***ویوکاناندا*** (Vivekananda) افتخار می‌کند زیرا نفس هندوستان را تقویت می‌کند. هندوستان به ***راداکریشنا*** (Radhakrishnan) و ***ماهاتما گاندی*** (Mahatma Gandhi) مغرور است. همه‌ی این‌ها از آن ایده‌ی توهّمی که هندوستان کشوری روحانی است پشتیبانی می‌کنند.

هندوستان چگونه می‌تواند به من افتخار کند؟ من آخرین ستون‌ها را از زیر او بیرون می‌کشم. من به دنیا می‌گویم که تمام این روحانی‌گری که هندوستان ادعای آن را دارد ساختگی است.

آری، چند انسان روحانی در هندوستان وجود داشته‌اند، همان‌طور که در همه جا وجود داشته‌اند. این چیزی نیست که بتوان ادعای آن‌راکرد، چیز مخصوصی نیست. آری، ***بودا*** و ***ماهاویرا*** و***کریشنا*** در این‌جا بوده‌اند. ولی که چی؟ ***لائوتزو*** (Lao Tzu) و ***چوانگ تزو*** (Chuang Tzu) و ***لیه تزو*** (Lieh Tzu) هم در چین بوده‌اند. می‌توانی صدها نام را در سراسر دنیا بشماری. این چیزی ویژه‌ی هندوستان نیست. این سرزمین به هیچ وجه از زمین‌های دیگر روحانی‌تر نیست. ولی این حقیقت آن‌ها را آزرده می‌سازد. آن‌گاه دیگر چیزی نیست که ادعا شود و نفس هندی آزرده می‌گردد.

آنان از من خشمگین هستند، زیرا من به آنان می‌گویم: «هر آنچه شما ادعا می‌کنید

یاوه است. شما روحانی نیستید. درواقع، شما فقط منافق هستید ـ بزرگ‌ترین منافقان روی زمین».

من سراسر این کشور را راه رفته‌ام، از یک گوشه به گوشه‌ای دیگر. من تمام این کشور را دقیقاً مطالعه و تماشا کرده‌ام: هندوستان کشوری کاملاً مادی‌گرا است، ولی ماده‌گرایی خودش را در زیر پوششی از روحانیت مخفی می‌کند. و به سبب همین ادعای روحانی‌گری، نمی‌تواند نیازهای مادی خودش را برآورده سازد. و در عمق وجود مشتاق ماده‌گرایی است ولی به تظاهر ادامه می‌دهد. هندوستان آن نگاه مغرور «من از تو مقدس‌ترم» را دارد. به این باور ادامه می‌دهد که مرشد روحانی تمام دنیا است. همه‌اش بی‌معنی است.

مردمان روحانی در همه‌جا بوده‌اند. مردمان روحانی در هر سرزمینی اتفاق می‌افتند. هنوز هیچ جامعه‌ای روحانی نگشته است. تنها افراد چنین هستند. هنوز هیچ ملتی روحانی نگشته است.

برای همین است که هندوستان نمی‌تواند به من افتخار کند.

تنها یک زن غربی به نام نیودیتا (Nivedita) با ***ویوکاناندا*** همراه شد و هندوستان بسیار مغرور شد. ولی اینک هزاران زن و مرد غربی نزد من می‌آیند، ولی هندوستان نمی‌تواند به این افتخار کند. چرا؟ زیراکه من به هیچ عنوان ادعاهای برتری طلبانه‌ی او را حمایت نمی‌کنم.

من خواهان یک دنیای واحد هستم. من نه هندی هستم، نه آلمانی و نه چینی. من ادعا می‌کنم که تمام دنیا به من تعلق دارد و من مایلم تا تمام ملیت‌ها از بین بروند.

و اگر هندوستان احساس می‌کند که روحانی است، بگذار نخست هندوستان از بین برود. این سندی خواهد بود بر آن ادعا. بگذار هندوستان به‌عنوان یک ملیت از بین برود. بگذار تا سرزمینی بین‌المللی شود. این دلیلی خواهد بود، یک سند محکم. ولی مردم در هندوستان درباره‌ی عدم خشونت و نیازاری صحبت می‌کنند، ولی برای جنگ آماده می‌شوند! آنان از برادری و اتحاد تمام مذاهب سخن می‌گویند و درست نقطه‌ی مقابل آن را عمل می‌کنند.

چون من امور را آن چنان که هست افشا می‌کنم، و چون مانند اشعه ایکس عمل می‌کنم، آنان از من خشمگین هستند. هیچ‌کس اشعه ایکس را دوست ندارد، زیرا استخوان‌های تو را و جمجمه‌ی تو را نشان می‌دهد؛ و تو می‌پنداشتی که بسیار زیبا

هستی و آنچه از این بیرون می‌آید فقط یک اسکلت است؟ پس این تو هستی؟ و تو خشمگین می‌شوی، و آزرده می‌گردی.

خشم آنان نسبت به من قابل درک است. من کاملاً آن را درک می‌کنم.

هندوستان هزار سال است که در بردگی و استثمار به سر برده است. هندوستان از این‌که بار دیگر بَرده شود بسیار بسیار می‌ترسد. هندوستان می‌داند که این امکان وجود دارد که هر لحظه دوباره یک بَرده شود. هزار سال بردگی دلیلی کافی است که ثابت کند این کشور کیفیاتی چند را از دست داده است. از این هزار سال بردگی یک عقده‌ی حقارت عظیم برخاسته است. و هرگاه یک کشور یا یک انسان یا یک نژاد از عقده‌ی حقارت در رنج باشد، شروع می‌کند به تظاهرکردن که برتر است. عقده‌ی برتری طلبی، راهی است برای پرهیز از عقده‌ی حقارت، این یک استتار است.

این کاری است که اینک هندوستان می‌کند. می‌خواهد تظاهر کند، ادعا کند و به دنیا ثابت کند که ما از نظر روحانی بسیار برتر هستیم. او می‌ترسد. چیزی برای ادعا ندارد. در درون بسیار هراسان است و از روی همین هراس بسیار مجبور است که در بیرون چهره‌ای جسور و بی‌باک خلق کند. در ژرفای درون، ترس از این است که کشور هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به سمت تاریکی، فقر و گرسنگی می‌رود.

آینده هندوستان سیاه است، به‌نظر می‌رسد هیچ آینده‌ای وجود نداشته باشد.

حالا چگونه از این خطر که روز به روز نزدیک‌تر می‌شود پرهیز می‌توان کرد؟ تنها راه نگاه‌کردن به گذشته است: به آینده نظر نکن، پشتت را به آینده بکن و به گذشته نگاه کن. در مورد روزهای طلایی (Ramrajya) سخن بگو - زمانی‌که رودهای شیر و عسل در کشور جاری بودند و کشور یک پرنده‌ی طلایی بود. با این افسانه‌ها خوش باش! افسانه‌هایی که هیچ ربط تاریخی ندارند، که حقیقتی در آن‌ها نیست.

آری، برخی از مردم ثروتمند بودند، ولی بیش‌تر مردم کشور در فقر به سر می‌بردند.

ولی تو می‌توانی گذشته‌ی خودت را بیافرینی؛ هیچ کس نمی‌تواند مانع تو شود. می‌توانی به گذشته‌ات مباهات کنی؛ می‌توانی آن را هر چه‌قدر که بخواهی بزرگ کنی. هندوستان از بزرگ‌کردن گذشته‌اش لذت می‌برد، از بزرگ‌تر و بزرگ‌ترکردن آن و هرچه بیش‌تر طلایی‌کردن آن لذت می‌برد - فقط برای پرهیز از آینده‌ای که هر لحظه نزدیک‌تر می‌گردد. و هر لحظه می‌تواند گلوی تمام کشور را بفشارد.

تقریباً همیشه چنین روی می‌دهد: وقتی‌که شخصی در حال مرگ است، شروع

می‌کند به فکر کردن در مورد روزهای کودکی، فقط برای این‌که از مرگی که نزدیک می‌شود پرهیز کند. چنین گفته شده که اگر شخصی در حال غرق شدن باشد، تمام صحنه‌های زندگیش را مانند یک فیلم خواهد دید. درواقع چه اتفاقی می‌افتد؟

او در حال مردن است، او درد می‌کشد و رنجی بزرگ را تجربه می‌کند. او نیاز به تسلی دارد، می‌خواهد همه‌ی این را فراموش کند. کجا برود؟ به جز گذشته راه دیگری نیست. پس هندوستان نیز پیوسته به گذشته‌اش می‌رود. وقتی ملتی جوان است، به آینده می‌اندیشد. وقتی ملتی کهنه و پوسیده است، به گذشته می‌اندیشد.

و من پیوسته تکرار می‌کنم که آن گذشته‌ای که هندوستان می‌پندارد که داشته است، هرگز نداشته است. آنان تنها این را باور کرده‌اند، این تخیلات آنان است، آن را به تصویر کشیده‌اند. آنان همیشه می‌گویند که مردم در گذشته به قدری خوب بودند که نیازی نبود تا کسی در خانه‌اش را قفل کند. دزدی وجود نداشت، سارق وجود نداشت. همه‌اش بی‌معنی است.

پس *بودا* برای که می‌گفت: «دزدی نکن»؟ پس او به چه کسانی آموزش می‌داد؟ به ما؟ آیا بیست و پنج قرن پیش برای ما سخن می‌گفت؟ او به مدت چهل و دو سال تمام، روز و شب، به سراسر کشور سفر می‌کرد و به مردم می‌گفت «دزدی نکنید؛ گناهی بزرگ است. دروغ نگویید که گناهی بزرگ است؛ خشونت نکنید، حسود نباشید. مرتکب قتل نشوید. آزار ندهید. خودکشی نکنید ...» پس او برای که سخن می‌گفت؟

و چنین نیست که تنها *بودا* این چیزها را گفته باشد. می‌توانی تا آن‌جا که ممکن است به عقب برگردی؛ حتی در کتاب‌های *ودا* نیز همین آموزش‌ها آمده است.

وقتی‌که آموزش‌هایی در جایی آمده باشد، نشان می‌دهد که مورد نیاز بوده. مردم درست همان گونه که حالا هستند، در آن زمان هم بودند. *بودا* و *ماهاویرا* انسان‌هایی دیوانه نبودند که حرف‌های غیرلازم بزنند. اگر مردم غیرخشن، مهرورز و صلح‌دوست بودند، پس این‌ها به چه کسانی تعلیم می‌دادند؟ و چنین نبوده که اینان گاه‌گاهی چنین آموزش داده باشند. آنان در تمام عمرشان فقط یک کار کردند: آموزش نیازاری و عدم خشونت به مردم. پس آن مردم باید کاملاً خشن بوده باشند.

آموزش‌های اخلاقی تغییری نکرده‌اند؛ همان گونه که بوده هست. این فقط یعنی این‌که مردم همان هستند که بوده‌اند. مردم همان قدر تصاحب‌گر و آزمند بوده‌اند که اینک هستند. البته آنان چیزهای متفاوتی را آرزو می‌کردند، زیرا آن چیزها در

اختیارشان بوده. آنان نمی‌توانستند آرزوی هواپیما داشته باشند، این درست است، ولی همه‌ی آنان ارابه‌های طلایی آرزو می‌کردند و قصرهای زیبا طلب می‌کردند. همان است. موضوع آرزو تفاوتی را ایجاد نمی‌کند.

تا جایی که من می‌بینم، انسان معمولی همیشه همان بوده که هست. و تا جایی که به انسان‌های روشن‌ضمیر و بیدار مربوط می‌شود، آنان نیز همیشه همان بوده‌اند. یک *بودا* (انسان بیدار و بی‌خواهش) در بیست و پنج قرن پیش و حالا، همان است. و انسان خفته و ناهشیار نیز در بیست و پنج قرن پیش و اکنون، همان است؛ ابداً تفاوتی وجود ندارد. فقط دو نوع مردم وجود دارند: روشن‌ضمیر و ناروشن‌ضمیر. مردم ناهشیار به راه خودشان باقی مانده‌اند. مردم روشن و بیدار نیز در هر کجا که بوده‌اند همیشه یکسان زندگی کرده‌اند؛ طعم آنان یکی است.

ولی هندوستان از آینده می‌ترسد ـ آینده‌ای که با سرعتی زیاد نزدیک می‌شود. جمعیت هر روز افزون‌تر می‌گردد. هر روز با خودش فقر و گرسنگی و مصیبت بیش‌تری به همراه می‌آورد. مردم بیش‌تری را همه روزه باید خوراک داد و پناه داد و لباس پوشاند. و هم اینک هم کسانی هستند در گرسنگی به سر می‌برند. آینده به‌نظر کاملاً تیره است.

حالا در این اوضاع چه باید کرد؟

آسان‌ترین و احمقانه‌ترین ـ ولی ساده‌ترین ـ راه شکوه بخشیدن به گذشته است، سرمست نگه داشتن خود با گذشته. برای همین است که آنان از من خشمگین هستند، زیرا من افسانه‌های آنان را نابود می‌کنم. من می‌گویم که اگر آینده می‌آید و تیره است، پس بهتر است آن را ببینید. هرچه زودتر ببینید، بهتر است، زیرا هنوز هم می‌توان کاری کرد. و من فکر نمی‌کنم که هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. ولی این ذهن است که همچون کبک سرش را پنهان می‌کند از دیدن آینده پرهیز می‌کند و قادر نخواهد بود کاری انجام دهد.

من مایلم تا چشمان ما روی آینده متمرکز شود؛ گذشته را فراموش کن؛ رفته و برای همیشه رفته و فایده‌ای ندارد که وقتت را با آن تلف کنی. از خواندن طوطی‌وار کتاب‌های مقدس دست بردار. پیوسته گذشته را تکرار نکن، زیرا به آینده‌ات کمکی نخواهد کرد. تو برای آینده به ذهنی تازه نیاز داری، زیرا بحرانی که در پیش است بسیار تازه است و تو به رویکردی کاملاً متفاوت نیاز داری.

هندوستان نمی‌خواهد این را ببیند و من مردم را وادار می‌کنم تا این را ببینند. زیرا

هرچه زودتر به آن نگاه کنیم بهتر خواهد بود. هنوز هم می‌توان کاری کرد. من فکر نمی‌کنم که غیرممکن است؛ من بدبین نیستم. اوضاع خراب است، ولی من خوشبین هستم. من امیدوارم که بتوان کاری کرد.

و شاید این لحظاتی باشد که کشورها تغییر کنند. وقتی‌که مردم تغییر کنند، وقتی‌که بحران درمی‌گیرد، همان چالش می‌تواند تبدیل به یک عبور از مانع شود. از این فرصت باید استفاده کرد. ولی رو به رو شدن با آینده و نابود نشدن توسط آن به شهامت نیاز دارد، به هوشمندی نیاز دارد و به گرایش‌های تازه‌ی ذهن نیاز دارد. و این تلاشی است که من می‌کنم.

ذهن هندی باید خودش را دوباره شکل و جهت بدهد.

برای مثال، ذهنیت هندی باید از صحبت درباره‌ی توزیع ثروت دست بردارد. ثروتی نیست که توزیع شود. بلکه باید به تولید ثروت پرداخت. چگونه می‌توان ثروت تولید کرد؟

درهای کشور را به روی سایر کشورها باز کن، برای منابع ثروت بین‌المللی باز باش تا بتوانند ثروت را وارد کشور کنند. برای سی سال این کشور خلاف این را انجام داده: جلوگیری از ورود سرمایه‌ی خارجی به کشور ـ ترسیده! از سرمایه خارجی دعوت کن، هرگونه تضمینی را برای امنیت سرمایه به آنان بده. و تمام دنیا مشتاق است زیرا سرمایه‌های بسیاری در سراسر دنیا بی‌استفاده افتاده است. سرمایه نیاز به استفاده دارد.

اگر سرمایه بتواند از تمام منابع سرازیر گردد، هندوستان می‌تواند کشوری بسیار شکوفا شود. ولی هندوستان می‌ترسد. از غرب وحشت دارد؛ اگر سرمایه‌ی غربی وارد شود، می‌ترسد که ما مغلوب آن شویم. نیازی به ترسیدن نیست. غرب علاقه‌ای به سلطه‌ی سیاسی ندارد. تمام علاقه‌ی غرب تولید ثروت بیش‌تر برای خودش است. تو می‌توانی هم برای خودت و هم برای غرب ثروت تولید کنی؛ هر دو سود خواهید برد.

ولی این کشور سیاست بی‌طرفی و عدم تعهد را پیش گرفته که اشتباه است. تو به دوست نیاز داری. اگر بی‌طرف بمانی دوستی نخواهی داشت. این کشور به دوستان هرچه بیش‌تری نیاز دارد. بی‌طرفی در مردم تولید سوءظن می‌کند. این یعنی که تو با هیچ‌کس نیستی و هیچ‌کس نمی‌خواهد با تو باشد. این کشور منزوی گشته؛ در این سی سال هندوستان همچون بخشی منزوی و بسته از دنیا به سر برده است.

درها را باز کنید. بگذارید باد و باران و خورشید وارد شوند. درها را باز کنید. از

فن‌آوری غرب دعوت کنید تا در توسعه کشور به شما کمک کنند. بگذارید ثروت از هر گوشه و کنار وارد شود و اطمینان دهید که سرمایه‌ها امنیت خواهند داشت.

ولی هندوستان بسیار ترسو است: و ترس در این است که اگر تو از دیگران کمک بگیری، بار دیگر حقارت تو آشکار می‌گردد، پس باید همه کار را خودت انجام دهی. و این کشور هرگز فن‌آوری نکرده و بنابراین ذهن فن‌آور ندارد. ولی تو باید همه کار را خودت انجام دهی، حتی اگر همه چیز را خراب کنی، باز هم باید خودت انجام دهی، تا بتوانی در دنیا چهره‌ای را به نمایش بگذاری که «ما به کمک هیچ‌کس نیاز نداریم»! این نگرشی نفسانی است.

تمام این دنیا باید درون پیوسته (Interdependent) باشد. تمام مفاهیم استقلال و عدم استقلال منسوخ گشته‌اند. فراموششان کنید. این دنیا اینک یک واحد زنده است. پیشاپیش یک واحد زنده هست. ملیت‌های شما فقط واقعیاتی در حال محو شدن هستند که بیهوده روی حال و آینده سایه افکنده‌اند. فقط اجسادی مرده و متعفن هستند. آن‌ها را باید سوزاند و دور انداخت.

اکنون این دنیا یکی شده و مسئله استقلال و عدم استقلال در میان نیست.

دنیایی درون پیوسته است. بگذار این واژه اهمیت پیدا کند: در آینده بسیار بااهمیت خواهد شد. دنیا از داخل به هم پیوسته است. چیزهایی هست که ما می‌توانیم برای دیگران برآورده کنیم و چیزهایی هم هست که دیگران می‌توانند برای ما برآورده کنند، و مسئله نفس در کار نیست.

ما فن‌آوری درون را می‌دانیم. اگر غرب بخواهد مراقبه را بفهمد، ما می‌توانیم کمک کنیم. ما می‌توانیم آنان را به فضاپیمایان درون تبدیل کنیم. ولی هندی‌ها می‌خواهند خودشان به تنهایی به کره ماه سفر کنند، ممکن نخواهد بود، غیرممکن است.

تنها راهی که هندی‌ها بتوانند به ماه برسند این است که روی شانه‌ی یکدیگر بایستند و امتحان کنند!

درست همان‌طور که غرب از دنیای درون بی‌خبر است، شرق نیز از دنیای بیرون بی‌خبر است. ما می‌توانیم با هم ترکیب شویم.

به دوستی بزرگی نیاز داریم. می‌توانی تماشا کنی؛ از قبل اتفاق افتاده است.

اینک ژاپن از همیشه بیش‌تر در رفاه است. به سبب جنگ جهانی دوم، ژاپن با فن‌آوری آمریکا آشنا شد. و اینک یکی از ثروتمندترین کشورهای دنیا است. در شرق،

ژاپن غنی‌ترین کشور است. به‌طور بسیار غیرمنطقی اتفاق افتاد، زیرا این کشور در جنگ نابود شده بود. و ژاپن نخستین کشور در تاریخ بشری است که کاملاً و تماماً نابود شده بود. بمب اتم را روی ژاپن آزمایش کردند. ولی از میان این خرابی، ژاپن متولد شد، یک ژاپن جدید زاده گشت. آمریکا به ژاپن کمک‌های فن‌آوری کرد.

و این در مورد آلمان هم صدق می‌کند. آن قسمت از آلمان که تحت تأثیر آمریکا قرار داشت بسیار ثروتمند شد، یکی از ثروتمندترین کشورهای دنیا، و بخشی که تحت سلطه‌ی کمونیست‌ها قرار گرفت، مانند همیشه فقیر ماند.

یک یهودی در مجلس آن کشور پیشنهاد کرد: «تنها راهی که کشور ما ثروتمند شود این است که به آمریکا اعلان جنگ بدهیم!» حالا، اسراییل به آمریکا اعلان جنگ دهد! تمام نمایندگان مجلس به خنده افتادند و گفتند: «آیا دیوانه شده‌ای؟ چگونه پیروز شویم؟»

و مرد گفت: «نیازی به پیروز شدن نیست. اگر شکست بخوریم، آن‌وقت فن‌آوری آمریکا در دسترس است، همان‌طور که برای آلمان و ژاپن فراهم بود. اگر شکست بخوریم، یکی از ثروتمندترین کشورهای دنیا خواهیم شد. و اگر اقبال و شانس به ما رو آورد و ما پیروز شدیم که به یقین ثروتمندترین کشور دنیا خواهیم بود. پس در هر دو صورت ما چیزی از دست نمی‌دهیم. اگر پیروز شدیم که برده‌ایم؛ اگر شکست بخوریم، باز هم پیروز شده‌ایم!»

هندوستان به فن‌آوری غرب نیاز دارد و هندوستان نیاز به این هشیاری دارد که نمی‌توان به خودی خود ثروتمند شد. تو چگونگی آن را نمی‌دانی. برای پنج هزار سال تو به فقر عادت کرده‌ای. تو آن را پذیرفته‌ای، روش زندگی تو شده است. تو حتی به ستایش فقر پرداخته‌ای. تو می‌پنداری که فقیر بودن به نوعی روحانی بودن است. بیمار بودن به نوعی روحانی بودن است.

چنین روی می‌دهد که هرگاه کشوری برای هزاران سال فقیر باقی می‌ماند، شروع می‌کند به این ادعا که چیزی ویژه در این فقر هست.

این به‌طور فردی نیز صدق می‌کند: اگر انسانی فقیر باشد و نتواند ثروتمند شود، شروع می‌کند به لاف زدن که «من نمی‌خواهم ثروتمند شوم - انگورها ترش هستند» چه کسی به خودش زحمت ثروتمند شدن را می‌دهد؟ من با فقر خودم خوش وقتم، در فقر

چیزی ویژه وجود دارد. درواقع، شما چیزی را از دست داده‌اید، من چیزی از دست نداده‌ام» این‌ها توجیهات انسان فقیر هستند.

من مایلم تا هندوستان را ببینم که در یک دوستی عمیق دست غرب را در دست دارد و به آنان در راه سلوک درون یاری می‌رساند، چیزی که در غرب روز به روز بیش‌تر هواخواه دارد، چیزی که هرگاه کشوری ثروتمند شود در جستجوی آن خواهد بود.

اینک غرب می‌خواهد بداند که «من کیستم؟» ما تمام فن‌آوری را برای این داریم. برای پنج هزار سال، ما تنها همین کار را کرده‌ایم و بس. ما می‌توانیم برای رشد روحانی انسان‌ها انرژی جدیدی را آزاد کنیم، شتابی جدید و جنبشی تازه را خلق کنیم؛ درست همان‌طور که غرب می‌تواند برای رشد زندگی مادی ما انرژی عظیمی را آزاد کند.

ولی برای این کار شما باید نگرش احمقانه‌ی ضد مادی‌گرایی خودتان را دور بیندازید. شما باید به روی زمین بازگردید. باید زمینی و خاکی شوید، پراحساس و هوشمند گردید.

من شیوه‌یی پر احساس را می‌آموزم. برای همین است که هندی‌ها برعلیه من هستند. من مذهبی زمینی را ترویج می‌کنم که در زمین ریشه دارد. آری، می‌توانی شاخه‌هایت را در آسمان‌ها بگسترانی، بگذار شکوفه‌های تو در ابرها باز شوند، ولی ریشه‌هایت را عمیقاً در خاک نگه‌دار، وگرنه شکوفایی وجود نخواهد داشت. مذهب واقعی نمی‌تواند تنها در آسمان باشد، و نمی‌تواند فقط در زمین باشد. مذهب واقعی همیشه ملاقات زمین و آسمان است.

آنان نمی‌توانند به من افتخار کنند؛ آنان می‌پندارند که من چارواکا (Charvaka) هستم؛ ماده‌گرایی همچون اپیکور (Epicurus)، کسی که فلسفه‌اش «بخور و بنوش و خوش باش» است. آری، این نیز بخشی از فلسفه‌ی من است، ولی تنها بخشی از آن است. من مخالف خوردن و نوشیدن و شاد بودن نیستم. بخور و بنوش و شاد باش ـ ولی این تمام کار نیست. وقتی‌که به اندازه‌ی کافی خوردی و نوشیدی و شاد بودی، آن‌وقت چیزی والاتر در انتظار تو است. و تنها در این زمان است که چیزی بیش‌تر و والاتر ممکن خواهد بود. وقتی‌که بخش زمینی راضی و ارضا شد، آن‌گاه آسمان تو را می‌خواند، ناشناخته‌ها تو را می‌خوانند، آن‌گاه است که زیارت واقعی روح آغاز می‌گردد.

من زمینی‌ام. من طریقی پراحساس را می‌آموزم، طریقی که مخالف بدن نیست، مخالف ماده نیست و مخالف دنیا نیست. طریقت من به اندازه‌ی کافی بزرگ هست ـ همه

را شامل می‌شود. هیچ چیز را حذف نمی‌کند. همانند خود خداوند شامل همه چیز است.

البته که پروردگار همه چیز را شامل می‌گردد. زمین باید در خداوند وجود داشته باش، وگرنه زمین چگونه می‌تواند موجود باشد؟ و خداوند باید در زمین باشد، در غیر این صورت زمین چگونه می‌تواند زنده بماند؟

من روشی جدید را آموزش می‌دهم، زیرا در قدیم، هندوستان بسیار گرفتار آسمان‌ها بوده، درگیر ابرها بوده و فراموش کرده که چگونه در زمین ریشه بگیرد. برای همین‌است که هندوستان از من عصبانی است و آزرده شده و نمی‌تواند به من افتخار کند.

من به‌نظر دشمنی می‌آیم که می‌خواهد سنتی بزرگ را نابود کند، گویی که من مخالف روحانی‌گرایی هستم. من چنین نیستم، ولی روحانی‌گرایی فقط وقتی ممکن خواهد بود که پایه و اساس آن را یک ماده‌گرایی علمی تشکیل دهد. و تو می‌پرسی که چرا هندوستان «چهره خجول» است؟ هندوستان چنین است زیرا از نفاق‌های خودش خبر دارد. تنها یک منافق می‌تواند از چهره‌ی خویش خجالت بکشد. انسان صادق هرگز چنین نیست. انسان صادق در دسترس است، او از چیزی نمی‌هراسد. او همان‌طور که هست وجود دارد، او هرگز به غیر از آن تظاهر نمی‌کند. ولی انسانی که تظاهر می‌کند، همیشه ترسو است، زیرا چهره‌ی او کاذب است. او می‌ترسد: اگر کسی عمیق‌تر نگاه کند، نزدیک بیاید، آن‌وقت آن چهره خواهد رفت، آن‌گاه واقعیت نمایان خواهد شد؛ و واقعیت درست برخلاف آن چهره‌ی کاذب خواهد بود.

تنها یک منافق از کشف شدن می‌هراسد. هندوستان بسیار هراسان است ـ که چهره‌ای که به نمایش گذاشته هر لحظه می‌تواند بشکند. این چهره‌ای بسیار ضعیف و ناتوان است و بسیار به سادگی در هم می‌شکند. در آن چهره روح و سرزندگی وجود ندارد. وقتی‌که صادق باشی، آماده و در دسترس خواهی بود. نیازی نیست تا نگران شوی. تو در وجود خویشتن ریشه گرفته‌ای؛ تو به خودت اعتماد داری. هندوستان به خودش اعتماد ندارد؛ برای همین است که می‌ترسد.

فقط فکر کن ـ من در نوع خودم یکی بیش نیستم. هندوستان هزاران روح والا (Mahatma) دارد. آنان می‌ترسند که من چهره‌ی ایشان را نابود کنم! پس این هزاران هزار روح والای شما چه کار می‌کنند؟ آنان چهره‌ی تو را می‌آفرینند. هزاران روح والا مشغول آفرینش هستند و تنها یک مرد دیوانه آن را نابود می‌کند؛ چرا می‌ترسی؟ من چگونه می‌توانم آن را نابود کنم؟

ولی آنان می‌دانند که آن هزاران نفر که چهره را می‌سازند می‌توانند مغلوب یک نفر شوند، زیرا آن تصویری که دارند کاذب است. این چهره‌ای صادق نیست، واقعی نیست. آنان بسیار تشویش دارند که اگر دنیا به واقعیت ذهن هندی پی ببرد، پس آن‌وقت بر سر لاف‌زنی آنان چه خواهد آمد که در طول قرون فریاد زده‌اند «ما روحانی‌ترین مردم دنیا هستیم»؟

چرا باید بترسی؟ چرا از یک نفر مانند من باید وحشت کنی؟

دلیل آن آشکار است: وقتی‌که حقیقت وجود داشته باشد، می‌تواند دروغ‌ها را نابود کند. حتی اگر این دروغ‌ها توسط میلیون‌ها نفر تکرار شده باشند، یک حقیقت واحد کافی است تا تمام آن دروغ‌ها را نابود کند. وگرنه به من همان‌قدر آزادی بدهید که به سایر ماهاتماهایتان آزادی می‌دهید. بگذارید من آزمایش‌های خودم را انجام دهم و شما نیز آزمایش‌های خودتان را انجام دهید و هر کدام راست است پیروز خواهد شد. چرا این قدر می‌ترسید؟ اگر من نادرست باشم، نادرستی من مرا شکست خواهد داد. اگر حق با شما باشد، شما پیروز می‌شوید.

شعار حکومت هندوستان چنین است «ساتیاموو جایات» (Satyamewjayate) «حقیقت همیشه پیروز است.» پس چرا می‌ترسید؟ حقیقت پیروز خواهد شد.

چند روز پیش ***نیروانا*** (Neervana) نامه‌ای از سفارت هند در آمریکا دریافت داشت. او درخواست روادید کرده بود. این نامه درخواست او را رد کرده بود و دلیل آن را چنین ذکر کرده بود «اگر شما درخواست روادید برای اقامت در مؤسسه‌ای به غیر از آشرام راجنیش (Rajneech Ashram) را کرده بودید، آن را دریافت می‌کردید، ولی ما نمی‌توانیم برای این منظور به شما روادید بدهیم. شما برای اقامت در مؤسسه‌ای نادرست اقدام کرده‌اید.»

ساتیاموو جایات! حقیقت همیشه پیروز است.

چرا شما این همه وحشت دارید؟ بگذارید مردم بیایند و ببینند. بهتر است مردم بیایند و نادرستی وجود مرا ببینند، تا این‌که ابداً نیایند.

و شما هزاران مؤسسه‌ی دیگر را دارید که از سوی حکومت پشتیبانی می‌شوند، و توده‌ها آن‌ها را حمایت می‌کنند. من از سوی هیچ‌کس حمایت نمی‌شوم. نه توده‌ها و نه حکومت از من پشتیبانی نمی‌کنند. من مستقل هستم. مردم من نیز مستقل هستند. ما از صدقات دیگران زندگی نمی‌کنیم.

چرا از ما می‌ترسید؟ ولی دلیلش آن‌جاست: حتی یک اشعه‌ی کوچک از حقیقت کافی است تا تمام اقیانوس تاریکی را نابود کند.



سخت‌گیری

پرسش: باگوان، چرا شما به سیاست‌کاران این قدر سخت می‌گیرید؟

پاسخ: لطیفه‌ای را برایت می‌گویم، این پاسخ من خواهد بود:

مردی یک الاغ جوان از نسلی تربیت شده را به بهایی گزاف خرید، ولی در بازگشت متوجه شد که الاغ از زین شدن هم امتناع می‌کند چه رسد به حمل بارهای او.

عاقبت او را نزد یک تربیت‌کنندهٔ مشهور الاغ برد.

رو به مرد کرد و گفت: «این احمق کلی برای من هزینه داشته و هیچ کاری نمی‌کند. آیا می‌توانید کمکی بکنید؟»

مرد تربیت‌کننده بدون این‌که به او پاسخ دهد، چوبی کلفت را برداشت و محکم به وسط پیشانی الاغ کوبید و چند بار با آن به شدت به پشت حیوان زد.

صاحب الاغ که وحشت کرده بود گفت:

«من هزار دلار بابت این حیوان پول داده‌ام و تو او را با چوب می‌زنی؟» مرد به آرامی گفت: «گوش بده، وقتی با یک الاغ طرف هستی، نخستین کاری که باید بکنی این است که توجهش را جلب کنی.»



حقیقت عصیانگری

پرسش: من غالباً می‌شنوم که شما از عصیانگری می‌گویید. آن کشیشان و خواهران راهبه و بستگانی که آموخته‌های مرا شکل داده‌اند اینک پیر و فرتوت شده‌اند. عصیانگری برعلیه آن مردم پیر و ناتوان به‌نظر بی‌ارزش می‌رسد.

من اینک خودم کشیش و نظریه گشته‌ام. من احساس می‌کنم که عصیانگری برعلیه هر چیز در بیرون از خودم اتلاف وقت است و فایده‌ای نخواهد داشت. این اوضاع را پیچیده‌تر و ناکامی را بیش‌تر می‌کند. به‌نظر می‌رسد که خود باید برعلیه خود عصیان کند. من می‌پذیرم که این خودِ اصیل ـ چهره‌ی اصیل ـ نیست که باید عصیان کند. این خودِ

آموخته شده ـ گریزگاه ـ است. ولی این تنها «خود»ی است که من دارم و یا می‌شناسم که برای عصیان کردن به‌کار می‌آید. چگونه گریزگاه می‌تواند برعلیه گریزگاه شورش کند؟

پاسخ: پریماناندا (Premananda) عصیانی که من از آن سخن می‌گویم نباید برعلیه کسی صورت گیرد. این درواقع عصیان نیست، بلکه فقط یک ادراک است. تو نباید با کشیش‌های بیرونی، والدین و سایرین بجنگی، نه. تو با کشیشان و راهبه‌های درونی هم نباید جنگ بکنی. زیرا بیرون و درون مهم نیست، آن‌ها از تو جدا هستند. بیرون جدا است و درون نیز جدا است. درون تنها بازتاب بیرون است.

تو کاملاً حق داری که می‌گویی « ... عصیانگری برعلیه آن مردم پیرو ناتوان به‌نظر بی‌ارزش می‌رسد.» من به تو نمی‌گویم که برعلیه آن مردم پیر و ناتوان عصیان کنی. و همچنین نمی‌گویم که برعلیه تمام چیزهایی که آنان در تو کار گذاشته‌اند عصیان کنی. اگر برعلیه ذهن خودت شورش کنی، این تنها یک واکنش است و عصیان نیست. متوجه‌ی تفاوت این دو باش. واکنش از روی خشم است؛ واکنش خشونت‌آمیز است. در واکنش، تو از خشم کور می‌شوی. در واکنش تو به افراط کشیده می‌شوی.

برای مثال، اگر والدین به تو آموخته باشند که برای تمیز شدن باید هر روز حمام بگیری یا این‌کار و آن‌کار را انجام دهی و تو از همان ابتدای کودکی آموخته باشی که نظیف بودن عملی الهی است، اگر روزی شروع به عصیان کنی چه خواهی کرد؟ از حمام گرفتن دست خواهی‌کشید. در کثافت زندگی خواهی کرد.

این کاری است که هیپی‌ها در سراسر دنیا می‌کنند. آنان می‌پندارند که این یک شورش است. حالا آنان به تفریط کشیده شده‌اند. به آنان آموخته شده که پس از خداوند، تمیز بودن در اولویت قرار دارد؛ حالا می‌پندارند که تمیز نبودن، پس از خداوند در اولویت است! آنان از یک افراط به تفریط کشانده می‌شوند. این عصیانگری نیست. این خشم و عصبانیت است و انتقام است.

و در حالی که تو به والدین و مفهوم «نظافت» واکنش نشان می‌دهی، هنوز هم به همان ایده وابسته هستی. این مفهوم هنوز تو را در تسخیر خود دارد، هنوز روی تو قدرت دارد، هنوز بر تو چیره است و هنوز تصمیم گیرنده است. هنوز هم زندگی تو را مشخص می‌کند، با وجودی که تو مخالف آن شده‌ای، ولی هنوز عامل تصمیم گیرنده همان است. نمی‌توانی به آسانی حمام بگیری، تو به‌یاد والدین خود می‌افتی که تو را وادار می‌کردند که هر روز حمام کنی. حالا تو ابداً حمام نمی‌گیری و از آن لذت نمی‌بری.

چه کسی بر تو چیره است؟ هنوز هم والدین تو. هنوز هم قادر نیستی تأثیرکاری را که با تو کرده‌اند از بین ببری. این واکنش است، این عصیانگری نیست.

پس عصیانگری چیست؟ عصیانگری ادراک خالص است. تو فقط درک می‌کنی که مورد چیست. آن‌گاه تو دیگر نسبت به نظافت وسواس عصبی نداری، همین. غیر نظیف نمی‌شوی. نظافت زیبایی خودش را دارد. شخص نباید وسواس آن را پیدا کند، زیرا وسواس بیماری است.

برای مثال، شخصی در طول روز پیوسته دست‌هایش را می‌شوید. او عصبی است. شستن دست‌ها بد نیست، ولی مدام دست‌ها را شستن دیوانگی است. ولی اگر از شستن پیوستهٔ دست‌ها، به سمت نشُستن آن‌ها بروی و هیچ‌گاه دست‌هایت را نشویی، باز هم همان دام است و گرفتار دیوانگی دیگری گشته‌ای: نوع مخالف آن.

انسان فهیم وقتی دست‌هایش را می‌شوید که نیاز باشد. هرگاه نیاز نباشد، او وسواس شستن ندارد. او نسبت به این کار فقط طبیعی است و خودانگیخته. او هوشمندانه زندگی می‌کند، همین. برای مثال، اگر با دقت نگاه نکنی تفاوتی بسیار بین وسواس و هوشمندی وجود ندارد. اگر در راه به ماری بر بخوری و از روی آن بپری، طبیعتاً از روی ترس پریده‌ای. ولی این پرش هوشمندانه است. اگر ناهوشمند باشی و احمق، آن‌گاه راهت را عوض نمی‌کنی و بی‌جهت خطر را به زندگیت دعوت می‌کنی. انسان هوشمند به فوریت می‌پرد ـ مار آن‌جاست. پرش او از روی ترس است، ولی این ترسی هوشمندانه، مثبت و در خدمت زندگی است.

ولی این ترس می‌تواند وسواسی گردد. برای مثال، نمی‌توانی داخل منزل بنشینی. کسی چه می‌داند، شاید خانه فرو بریزد. همه‌ی خانه‌ها می‌توانند فرو بریزند. این یک واقعیت است. می‌توانی بحث کنی «اگر سایر خانه‌ها فرو ریخته‌اند، چرا این یکی نریزد؟» حالا تو می‌ترسی که زیر هر سقفی قرار بگیری: «شاید فرو بریزد!» این وسواس است. حالا این ترسی ناهوشمندانه است.

خوب است که مراقب باشی خوراک تمیز بخوری. ولی من مردی را می‌شناسم، شاعری بزرگ. روزی ما با هم همسفر بودیم. همسرش به من گفت: «حالا تو خواهی فهمید که زندگی با این مرد چه‌قدر سخت است.» من گفتم «موضوع چیست؟» زن گفت: «خودت خواهی دانست.» او در هیچ جا نه چای می‌نوشید و نه آب. بسیار مشکل بود، زیرا می‌گفت «کسی چه می‌داند که این آب یا چای میکروب دارد؟» او در هیچ میهمان‌خانه‌ای

غذا نمی‌خورد. مشکلی بزرگ بود. و ما مجبور بودیم برای سی و شش ساعت با قطار سفر کنیم و او تشنه و گرسنه بود و هیچ چیز نمی‌خورد.

من هر کاری کردم تا او را ترغیب کنم. او می‌گفت «نه، نه، شاید میکروب داشته باشد، کسی چه می‌داند؟ من از گرسنگی و تشنگی نخواهم مرد، این طوری بهتر است، نگران من نباشید.» ولی من می‌توانستم ببینم که این مرد خودش را شکنجه می‌دهد. تابستانی داغ بود و او بسیار تشنه بود. و من در هر ایستگاهی امتحان کردم، برایش سودا و کوکاکولا آوردم و هر چیز دیگر. او می‌گفت «فراموش کن، تا وقتی کاملاً مطمئن نباشم، من نمی‌توانم هیچ چیز بخورم. اطمینان این‌ها کجاست، تضمینش کو؟»

و او مطلقاً اشتباه نمی‌کند، این درست است. شما هندوستان را می‌شناسید و ایستگاه‌های قطارش را و مهمان‌خانه‌هایش را. شما می‌دانید.

حق با اوست. ولی اینک او منطقش را بسیار کش داده است.

سپس به او گفتم «پس نفس هم نکش!» او گفت «چرا؟» گفتم «کسی چه می‌داند؟ تضمینش کو؟ یا این آب را بخور و یا نفس هم نکش!» حالا او قدری به هوش آمده بود، زیرا من واقعاً خشمگین بودم و گفتم «چرا به نفس کشیدن ادامه می‌دهی؟ کسی چه می‌داند میکروب‌ها در هوا هم هستند، همه جا هستند.»

او جرعه‌یی چای نوشید، ولی چه نوشیدنی! صورتش ... نمی‌توانم فراموش کنم. اینک ده سال از این ماجرا می‌گذرد، ولی من نمی‌توانم صورت او را فراموش کنم، گویی که من می‌خواستم او را بکشم! گویی من قاتل بودم و او التماس می‌کرد!

و در ایستگاه بعدی او پیاده شد و گفت «من نمی‌توانم با تو سفر کنم. من به خانه باز می‌گردم.» من گفتم «موضوع چیه؟» او گفت« تو بسیار خشمگین بودی و به‌نظر می‌رسید که می‌خواهی مرا بکشی و یا بزنی. و تو به من می‌گویی که نفس نکشم. چگونه می‌توانم نفس نکشم؟» من گفتم «من فقط با تو بحث می‌کردم که اگر می‌توانی نفس بکشی پس چرا نتوانی آب بخوری. همان میکروب‌های هندی که در هوا هستند در آب هند هم هستند. نگران نباش»

او از سفر با من منصرف شد. من تنها سفر کردم. او بازگشت و از آن زمان تاکنون او را ندیده‌ام. انسان می‌تواند نسبت به همه چیز وسواس پیدا کند. هر چیزی که در محدوده‌ای هوشمند باشد، اگر آن را خیلی کش بدهی، می‌تواند به عصبیت تبدیل شود. واکنش یعنی رفتن به سوی تفریط. عصیانگری نوعی فهم عمیق است: ادراکی ژرف از یک

پدیده. و عصیانگری همیشه تو را در وسط نگه می‌دارد و به تو تعادل می‌بخشد. تو نباید باکسی بجنگی، راهبه‌ها، کشیشان، والدین و بیرون یا درون. با هیچ‌کس نباید ستیز کنی، زیرا در جنگ تو نمی‌دانی که در کجا متوقف شوی. در جنگ انسان هشیاری‌اش را از دست می‌دهد؛ در جنگ به تفریط کشانده می‌شوی. می‌توانی آن را تماشا کنی.

برای مثال، با دوستت نشسته‌ای و ناگهان می‌گویی «فیلمی که دیروز دیدم ارزش دیدن نداشت» تو این‌راگفتی و منظوری نداشتی، ولی ناگهان شخصی می‌گوید «تو اشتباه می‌کنی. من همان فیلم را دیدم، یکی از بهترین فیلم‌هایی بود که تاکنون ساخته شده.» حالا تو برانگیخته می‌شوی و میل به بحث داری. می‌گویی «نخیر، فیلمی بی‌ارزش بود، بسیار بی‌ارزش» و شروع می‌کنی به انتقاد کردن. و اگر دیگری هم بر نظر خود پافشاری کند، تو بیش‌تر و بیش‌تر خشمگین می‌شوی و چیزهایی را می‌گویی که حتی در مورد آن‌ها فکر نکرده‌ای. و بعداً اگر برگردی تمام این پدیده را ببینی که چگونه اتفاق افتاد، حیرت خواهی کرد که وقتی در ابتدا موضوع بی‌ارزش بودن فیلم را یادآوری کردی، یک جمله‌ی ملایم بود، ولی وقتی بحث تمام شد، تو به تفریط کشانده شده بودی. تو از هر چیزِ ممکن استفاده کردی، تمام واژه‌های نحسی راکه می‌دانستی به‌کار بردی. تو از هر راه ممکن سرزنش و محکوم کردی. تمام مهارت خود را در سرزنش کردن به‌کار بردی. تو در ابتدا آماده نبودی چنین کنی. اگر کسی با تو مخالفت نکرده بود، می‌توانستی همه چیز را فراموش کنی، شاید هرگز چنان جملات قوی را استفاده نمی‌کردی. وقتی‌که شروع به جنگیدن می‌کنی، به تفریط کشانده می‌شوی. من به شما نمی‌آموزم که با شرطی‌شدگی‌های خود بجنگید. آن‌ها را درک کنید. دربارهٔ آن‌ها بیش‌تر هوشمند شوید. فقط ببینید که چگونه بر شما حاکم هستند، چگونه بر رفتار شما تأثیر می‌کنند، چگونه شخصیت شما را شکل می‌دهند و چگونه از در عقب شما را تحت کنترل دارند. فقط تماشا کنید!

مراقبه‌گون باشید. و یک روز، وقتی‌که عملکرد شرطی‌شدگی‌هایتان را دیدید، ناگهان به یک تعادل خواهید رسید. در خود همان ادراک است که شما آزاد و رها می‌گردید.

ادراک، یعنی آزادی و من این آزادی را عصیانگری می‌خوانم. عصیانگر واقعی یک جنگجو نیست؛ او انسانی فهیم است. او فقط در هوشمندی رشد می‌کند، نه در خشم، نه در انتقام. تو نمی‌توانی با خشمگین بودن نسبت به گذشته‌ات متحول شوی. در آن صورت

گذشته بر تو چیره خواهد بود، آن‌گاه گذشته به صورت مرکزی در تو باقی خواهد ماند و نقطه‌ی توجه تو خواهد ماند. شاید به نقطه‌ی مقابل کشانده شوی، ولی هنوز هم به گذشته وابسته هستی. مراقب این باش! این راه یک مراقبه‌کننده و سالک نیست.

سالک بودن یک عصیان‌گری است ـ عصیان از طریق ادراک. فقط درک کن.

از کنار کلیسایی می‌گذری و یک اشتیاق عمیق در تو برمی‌خیزد که داخل بروی و نیایش کنی. یا از کنار پرستش‌گاهی عبور می‌کنی و به‌طور ناخودآگاه به موجود الهی داخل آن تعظیم می‌کنی. فقط تماشا کن. چرا چنین می‌کنی؟ من نمی‌گویم که با این حالت خود بجنگ. من فقط می‌گویم که تماشا کن. چرا به پرستش‌گاه تعظیم می‌کنی؟ زیرا به تو آموخته‌اند که این معبد مکانی بر حق است و موجود الهی داخل آن تصویر واقعی خداوند است. آیا تو خودت می‌دانی؟ و یا این‌که به تو گفته شده و تو فقط از آن پیروی کرده‌ای؟ تماشا کن!

با دیدن این حالت، که تو فقط برنامه‌ای را که به تو داده شده تکرار می‌کنی، که نواری در سرت پخش می‌شود، که تو به‌طور خودکار عمل می‌کنی و مانند آدم‌آهنی شده‌ای؛ از تعظیم کردن باز می‌ایستی. نه این‌که برای آن تلاشی کرده باشی، فقط فراموشش خواهی کرد. این عمل در تو ناپدید خواهد شد. بدون هیچ اثری تو را ترک خواهد کرد. در واکنش، اثر و رد باقی خواهد ماند. در عصیان اثری باقی نخواهد بود: آزادی کامل است.

و تو پرسیده‌ای که «کی با کی می‌جنگد؟» این پرسش فقط وقتی برمی‌خیزد که شخص مجبور به جنگیدن باشد. و چون جنگی وجود نخواهد داشت، این پرسش نیز برنخواهد خاست.

تو فقط باید یک شاهد باشی. و شاهد بودن همان چهره‌ی اصیل تو است؛ کسی که شاهد است، آگاهی واقعی تو است. آنچه که مشهود قرار می‌گیرد، شرطی‌شدگی‌های تو است. آن‌که شاهد است، منبع الهی وجود تو است.



زادن یک بودا

پرسش: من می‌خواهم به یک **بودا** زندگی ببخشم. این تنها آرزوی من در زندگی است که مادر یک **بودا** باشم. باگوان، آیا این ممکن است؟

پاسخ: نخست خودت یک **بودا** شو، آنگاه شاید یک **بودا** از تو زاییده شود. ولی آرزوی زندگی دادن به یک **بودا** کاملاً عبث است. بار دیگر این یک سفر نفسانی (Ego trip) است: «من باید مادر یک **بودا** باشم!» خود همان آرزو یک مانع خواهد بود.

آری، تو می‌توانی مادر یک **بودا** باشی، ولی نخستین پیش نیاز آن این است که تو خودت **بودا** بشوی. و چنین نیز روی داده که **بودا** از مادری که **بودا** نبوده زاده شده. ولی یک چیز مسلم است که آن زن آرزومند نبوده. شاید او خودش **بودا** نبوده، ولی آرزوی داشتن **بودا** را نیز نداشته. **بودا** می‌تواند از مادری زاده شود که آرزومند نباشد، اگر زن معصوم باشد.

آرزو تو را حیله‌گر می‌سازد.

حال این آرزو بار دیگر یک جاه‌طلبی است. شخصی می‌خواهد رییس جمهور کشوری شود و دیگری می‌خواهد ثروتمندترین شخص دنیا شود و تو می‌خواهی مادر یک **بودا** شوی. چرا؟ تمام شدن‌ها، تمام آرزوها برای آینده، گسترش نفس هستند. و اگر چنین آرزویی داشته باشی، تمام زندگیت را نابود خواهد کرد. و عبث نیز خواهد بود. زیرا من هرگز نشنیده‌ام و در هیچ کتاب مذهبی در دنیا نیامده است که زنی بخواهد مادر یک **بودا** شود و موفق شده باشد.

بوداها زاده شده‌اند، ولی از زنانی زاده شده‌اند که کاملاً معصوم و ناهشیار بوده‌اند. اگر تو بخواهی عمداً چنین کنی، ممکن نخواهد بود.

مراقبه‌گون بشو، بیش‌تر ساکت باش، بیش‌تر ساکن باش، بیش‌تر مهر بورز و محبت بیش‌تری داشته باش. با هستی دوستی کن، به زندگی اعتماد کن. در لحظه زندگی کن، آن‌گاه هرچه که روی دهد خوب است. اگر خداوند اراده کند که یک **بودا** از تو زاده شود، خوب است؛ اگر اراده‌ی خداوند چنین نباشد، آن هم کاملاً خوب است.

و حتی اگر نوزاد تو یک **بودا** باشد، چه کمکی به تو خواهد بود؟ چگونه می‌تواند تو را به رهایی برساند؟ برای تو ابداً کمکی نخواهد بود؛ تو در همان وضعی که هستی باقی خواهی ماند. تو در همان چرخه‌ی باطل مرگ و زندگی خواهی گشت. مادر گوتاما **بودا** هنوز یک **بودا** نشده است. مادر **ماهاویرا** هنوز در همان چرخه‌ی باطل گرفتار است و هنوز به ساحل دیگر نرسیده است. نه، این به تو کمکی نخواهد کرد.

و یادت باشد، وقتی‌که روحی وارد رحم زنی می‌شود، فقط در صورتی می‌تواند وارد شود که آن رحم برای او مناسب باشد، رحمی که به نوعی با آن روح در هماهنگی باشد.

برای زادن *آدولف هیتلر* به مادری متفاوت نیاز است و زادن یک *بودا* به یقین نیازمند مادری دیگر است، زیرا رحم فقط چیزی را که هماهنگ با آن باشد به خودش جذب می‌کند. و یک روح، یک روح برتر، فقط می‌تواند وارد یک رحم برتر گردد.

تمام این آرزوها را دور بینداز. شروع کن تا خودت یک *بودا* شوی. و آن‌گاه ممکن خواهد بود، زیرا *بوداها* نیز برای زاده شدن به رحم نیاز دارند. و رحم تو اشکالی ندارد، ولی یک رحم مقدس خلق کن. این ضرب‌المثل باستانی را به‌یاد بیاور که می‌گوید «درخت را از میوه‌اش می‌شناسند.» فقط یک درخت انبه می‌تواند میوه‌ی انبه بدهد. تو نمی‌توانی به موجودی زندگی ببخشی که خودت چنان نباشی.

پیرمردی که همسرش مرده بود با استفاده از غده‌های میمون خودش را بازسازی کرد و دوباره ازدواج کرد. یکسال گذشت و در شبی پرماجرا همسرش راهی بیمارستان شد تا بزاید. شوهر در پشت در اتاق زایمان قدم می‌زد و مشتاقانه می‌خواست تا نتیجه‌ی کارش را ببیند. پس از مدتی پرستار در اتاق را باز کرد و قبل از این‌که مرد بتواند از او سؤالی کند دور شد. سپس دکتر بیرون آمد. پیرمرد نگران پرسید «دکتر، دکتر دختر است یا پسر؟»

دکتر پاسخ داد: «هنوز نمی‌دانیم»

پیرمرد با تعجب گفت «هنوز نمی‌دانید؟!»

دکتر گفت «ما هنوز نتوانسته‌ایم این شیطونک را از چراغ سقفی پایین بیاوریم!»

حالا وقتی‌که در تو غده‌های میمون را کار گذاشته‌اند چه توقعی داری؟!

در درونت جوّی را خلق کن، چشمه‌ای را در درونت بساز. مراقبه‌گون شو، بیش‌تر و بیش‌تر مراقبه کن. و نخستین شرط برای مراقبه‌گون شدن این است که ابداً آرزویی نداشته باشی.

این اساسی‌ترین اصل مراقبه است.

آرزوها همیشه تو را به حالت منقبض ذهنی هدایت می‌کنند. آرزو همان انقباض و تنش است، بی‌آرزویی یعنی آسودگی. *بودا* را و متولد کردن یک *بودا* را فراموش کن. چرا دچار چنین دردسری شوی؟ خودت *بودا* شو؛ تو این را به خودت مدیونی. تنها مسؤولیت تو متوجه خودت است. اگر *بودا* بخواهد زاده شود، او راهش را خواهد یافت؛ این مشکل اوست. او راهش را و رحمش را خواهد یافت. چرا تو نگرانش باشی؟

ولی وقتت را با آرزوهای بیهوده تلف نکن. و تماشا کن. ذهن بسیار حیله‌گر است: می‌تواند آرزوهایی بسیار زیبا به تو بدهد، آرزوهایی روحانی، چنان که تو تقریباً فراموش می‌کنی که این‌ها نیز آرزو و خواسته هستند و خواسته، خواسته است. تمام خواسته‌ها مانند هم هستند.

در این‌جا زنان زیادی وجود دارند ـ برای همین است که من به این پرسش پاسخ دادم ـ زنانی که امیدوارند که من روزی به سالکان خودم اجازه بدهم که *بودا* بزایند. آنان پیوسته برای من می‌نویسند که «باگوان، آیا من باید مقطوع‌النسل شوم یا نه؟ اگر روزی احساس کنم که بخواهم به یک *بودا* زندگی ببخشم، آن‌وقت چه، آیا باید صبر کنم؟»

زحمت نکشید! *بوداها* راهشان را پیدا خواهند کرد و در دنیا زنان بسیاری وجود دارند. اگر فکر می‌کنی که مقطوع‌النسل شدن برای رشد روحانی تو کمکی خواهد بود، صبر نکن. چیزی نیست که نگرانش باشی. اگر احساس می‌کنی که این کار تو را از زحمت‌ها و مسئولیت‌های غیرلازم آزاد می‌کند، کاملاً خوب است. تنها مسؤولیت تو متوجه خودت است.

تو خودت *بودا* شو! من این‌جا هستم تا کمک کنم تو *بودا* بشوی. نگران پدر یا مادر شدن *بوداها* نباشید. مردمان احمق بسیاری هستند که بتوانند این کار را بکنند.



سماع صوفیان

پرسش: چرا صوفیان می‌رقصند؟

پاسخ: آری، این پرسشی مربوط است. *بوداییان* فقط در سکوت می‌نشینند. اهل ذن فقط در سکوت به مراقبه می‌نشینند و هیچ کاری نمی‌کنند. ولی صوفیان سماع می‌کنند.

این‌ها دو راه متفاوت هستند، زیرا در دنیا دو نوع انرژی وجود دارد: مثبت و منفی، زنانه و مردانه، ین و یانگ. اهل ذن از انرژی منفی استفاده می‌کنند، راه آنان راه انفعال است. صوفیان از انرژی مثبت استفاده می‌کنند؛ راه آنان راه عمل است. این‌ها مردمی بسیار پر ارتعاش هستند. مراقبه‌ی آنان انفعالی نیست؛ مراقبه آنان وجد و شعف است.

این هر دو راه به یک هدف منتهی می‌شود، زیرا که هدف درست در وسط است. مثبت یک قطب آن است و منفی قطب دیگر آن. بین مثبت و منفی، نقطه‌ی وسط قرار

دارد: درست در میان این دو است که تحول روی می‌دهد ـ حالتی که انسان از دنیا و همه چیز به فراسو می‌رود ـ حالتی که انسان وارد خداوند می‌شود و الهی می‌گردد.

اگر احساس می‌کنی که تو اینک در قطب منفی قرار داری و نوع انفعالی هستی، آنگاه ذن را دنبال کن و در ژرفای منفعل بودن خود حرکت کن و یک روز به وسط خواهی رسید. و یا اگر احساس می‌کنی که شخصی فعال هستی و سرشار از انرژی و نشستن در سکوت برایت مشکل است و یک شکنجه‌ی بی‌فایده است، آن‌وقت سماع کن و راه صوفیان را دنبال کن.

و من بارها و بارها از ذن و **صوفیسم** سخن می‌گویم تا انواع مردمی که در این‌جا هستند بتوانند یاری شوند. تو باید انتخاب کنی. تو باید خودت را تماشا کنی، انرژی خودت را ببینی و سپس انتخاب کنی. این هر دو راه‌هایی معتبر هستند و هر دو به یک هدف ختم می‌شوند.

رومی می‌گوید: «هی! از این شراب آتشین بنوش، این جرقه‌های آتش را بنوش و چنان مست شو که در روز رستاخیز بیدار نشوی.»

راه صوفی راه سرمستان است، راه رقصندگان، کسانی‌که با رقصیدن سرمست می‌شوند، کسانی‌که با سماع خود منتقل می‌شوند. او در سکرات است و رقص او رقصی روانْ‌گردان است.

وقتی دیگر، **محمد** (ص) به جعفر[1] گفت «تو در صورت و سیرت مانند من هستی» در این‌جا بار دیگر، جعفر از روی وجد به سماع درآمد. وقتی‌که **محمد** (ص) به چشمان جعفر نگاه کرد و چنین گفت، چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ وقتی‌که وجد و سرور تولید شود، انتقالی فرای کتاب‌های مقدس صورت گرفته است. چگونه این حالت را دریافت می‌کنی؟ چگونه می‌توانی نرقصی؟ نرقصیدن غیرممکن است. گفته شده که «تسخیر صوفی توسط خداوند و یا جذبه‌ی خداوند است که صوفیان را پیوسته در حالت وجد و سماع درونی و حرکت نگه می‌دارد...»

چنین نیست که صوفی می‌رقصد، خداوند در او به وجد مشغول است. او چه کار می‌تواند بکند؟

«... هرگاه چنان موجی از وجد الهی، قلب صوفی را نشانه می‌رود، در دریاچه‌ی

۱. منظور، جعفر طیّار است. (ناشر)

وجود او امواجی عظیم برمی‌خیزند ...» او تنها یک دریافت‌کننده و گیرنده است. درست نیست که بگوییم صوفی می‌رقصد. صوفی به رقص درمی‌آید. او نمی‌تواند کاری کند، او ناتوان است. چیزی در او ریخته شده و برای او زیاد است؛ پس آن چیز شروع می‌کند به سرریز شدن در رقص و آواز او.

«این، به نوبه‌ی خود بدنش را به حرکت وامی‌دارد. با دیدن چنین حرکاتی، غیرصوفیان اغلب پنداشته‌اند که صوفی می‌رقصد. در حقیقت این امواج اقیانوس خداوند است که قلب بی‌لنگر صوفی را به چرخش و گردش وادار می‌کند.» در ظاهر و از بیرون چنین به‌نظر می‌رسد که صوفی سرگرم رقصیدن است. ولی او نمی‌رقصد، زیرا رقصنده‌ای وجود ندارد. این یک رقص خالص است. خداوند او را تسخیر کرده. صوفی سرمست است. حالت او فنا و نبودن است. او لنگری ندارد. امواج اقیانوس هستند که در چرخش و گردش‌اند. نخست وجود درونی او برهم خورده، شوقی عظیم در آن‌جا برخاسته و آنگاه این امواج شروع می‌کنند به انتشار در بدن او. این کاری است که شما با آنیتا (Anceta) انجام می‌دهید. این چیزی است که برای آنیتا روی می‌دهد. در سماع، شما در چیزی بسیار زیبا مشارکت می‌کنید. یادت بماند: رقصنده را فراموش کن و رقص باش. راه صوفیان راه سماع، آواز و ضیافت است.

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی باللّه از دهلی رفت و گفت:
«من این بیت معروف مرشد حافظ که می‌گوید:
<به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید>
را خوانده‌ام، ولی مشکلی دارم.»
باقی باللّه گفت:
«مدتی از پیش من برو و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد.»
پس از مدت زمانی مرید نامه‌ای از پیر دریافت کرد که می‌گفت:
«تمام پولی را که داری بردار و به دربان هر فاحشه خانه‌ای که می‌دانی بده.»
مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.
پس از این‌که چند روز با خودش کشتی گرفت، به نزدیک‌ترین فاحشه خانه رفت و تمام پولی را که داشت به دربان آن‌جا داد.
دربان گفت: «برای چنین پولی، من باید قشنگ‌ترین جواهر مجموعه‌ی خودمان را به تو تقدیم کنم.»
وقتی مرد وارد اتاق شد، زنی که در آن‌جا بود گفت:
«من دوشیزه هستم. مرا با فریب به این خانه آورده‌اند و مرا با زور و تهدید در این‌جا نگه داشته‌اند. اگر حس عدالت خواهی تو از دلیلی که برایش به این‌جا آمده‌ای، قوی‌تر است؛ به من کمک کن تا فرار کنم.»
آن‌وقت مرید معنای شعر حافظ را درک کرد:
<به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید>



اعتماد به مرشد

سخنرانی پانزدهم: بیست و پنجم اکتبر ۱۹۷۸

علم بر اساس تردید است: تردید روش علم است، روح علم است.

علم نمی‌تواند بدون تردید وجود داشته باشد. فقط توسط پرسش، پرسش مدام است که علم واقعیت‌های هستی را می‌تواند شناسایی کند. دنیای علم عینی و مادی است.

نمی‌توان به ماده اعتماد کرد. ماده مُرده است. تو باید با هر مقدار پرسش و تردید که ممکن است به ماده نفوذ کنی؛ تنها در این صورت است که ماده اسرار خودش را بازگو می‌کند.

برعکس، مذهب یعنی اعتماد. روش مذهب اعتماد است. آب و هوای آن، فلسفه‌ی آن، خود وجود آن اعتماد است، زیرا مذهب کاری با عینیت و ماده ندارد، بلکه با ذهنیت خودت سر و کار دارد. سفر علم، بیرونی است و سفر مذهب، درونی. علم یعنی بیرون رفتن، مذهب یعنی رفتن به درون؛ جهت این دو کاملاً با هم مخالف است. با وجودی‌که قطب‌های مخالف هستند، همچنین مکمل هم نیز هستند، همان گونه که تمام اضداد چنین‌اند.

یک هماهنگی بین اضداد وجود دارد. درون و بیرون دشمن هم نیستند، آنان کاملاً با هم هماهنگ هستند. بدن و روح با هم دشمن نیستند، دوست هم هستند؛ درواقع نمی‌توانند جدا از هم وجود داشته باشند، تنها می‌توانند در یک پیوستگی با هم وجود داشته باشند. زن و مرد، تاریکی و نور، تابستان و زمستان، مثبت و منفی ـ همه با هم وجود دارند. با وجودی‌که با هم مخالف هستند، ولی آن‌ها با هم دشمن نیستند. این نکته باید درک شود: مخالف، ولی مکمل ...

و برای همین است که جهان هستی در هماهنگی کامل وجود دارد.

مانند دَم و بازدم است: تو دم فرو می‌بری و نَفَس را بیرون می‌دهی. وقتی عمل دم را انجام می‌دهی، یک روند است، نفس وارد می‌شود؛ وقتی بازدم انجام می‌دهی روندی معکوس است، نفس بیرون می‌رود. ولی این همان نفس است. دم و بازدم دو جنبه از یک پدیده هستند، مخالف و در عین حال مکمل. مذهب و علم نیز چنین است، همین طور تردید و توکل.

به سبب عدم درک این نکته در گذشته، بشریت دچار مصیبت بزرگی شده است.

من آن را بزرگ‌ترین مصیبتِ انسانی می‌خوانم: مصیبتی که نه تنها علم و مذهب را از هم دور نگه داشت، بلکه دشمن هم دانست. در گذشته ما قادر نبودیم که ترکیبی از علم و مذهب را ارائه دهیم. به سبب این ناتوانی، دنیا شکاف برداشت و انسانی که در علم آموزش دیده ضد دین می‌شود؛ و برعکس، کسی که در دنیای مذهب حرکت می‌کند، ضد علم می‌شود.

به این رویداد نیازی نیست، دیگر نباید چنین روی دهد.

اگر تو واقعاً هوشمند باشی می‌توانی بین اضداد هماهنگی ایجاد کنی. می‌توانی بین تردید و توکل یک هماهنگی ایجاد کنی و آن‌گاه است که انسان تمام واقعی برمی‌خیزد.

منظورم از رسیدن به هماهنگی بزرگ چیست؟ وقتی به بیرون حرکت می‌کنی، از تردید به‌عنوان روش خود استفاده کن، وقتی به بیرون می‌روی، به تردید اعتماد کن. وقتی در دنیای اشیاء حرکت می‌کنی، باید به تردید اعتماد کنی. تردید زیبا است، بسیار زیبا.

و وقتی به درون می‌روی، تردیدهایت را کنار بگذار؛ به اعتماد توکل کن.

کسی که بتواند چنین ترتیبی بدهد، او را انسان واقعاً هوشمند می‌خوانم.

مانند این‌که اکنون مرا در این‌جا می‌بینید. مرا توسط چشمانتان می‌بینید، ولی در عین حال به من گوش هم می‌دهید. و توسط گوش‌ها مرا می‌شنوید. گوش‌ها نمی‌توانند ببینند و چشم‌ها نمی‌توانند بشنوند. ولی با این وجود یک هماهنگی عظیم در شما روی می‌دهد: شما می‌دانید که همان شخصی را می‌بینید که دارید می‌شنوید. این هوشمندی است، این هماهنگی، یعنی هوشمندی. در عمق وجود پیوسته یک ترکیب اتفاق می‌افتد. گوش‌ها اطلاعات را می‌گیرند، چشم‌ها اطلاعات دیگری را می‌گیرند، این دو با هم بی‌ارتباط هستند. ولی هوشمندی شما رابطه‌ای را بین این‌ها برقرار می‌سازد: تو همانی را می‌شنوی که می‌بینی.

درست به همین ترتیب، تردید نمی‌تواند ذهنیت (Subject) را بشناسد و اعتماد نمی‌تواند عینیت را بشناسد. تردید می‌تواند اشیاء را بشناسد و اعتماد می‌تواند ذهنیت را بشناسد. و هوشمندی زمانی است که هر دو اطلاعات خود را در یک مجموعه بریزند و حقیقت از هر دو جنبه‌اش، درونی و بیرونی، شناخته شود.

این مذهب واقعی است که اینک مورد نیاز بشریت است ـ یا علم واقعی ـ مذهبی که انسان را تقسیم نکند و انسان را افلیج نسازد. انسان تاکنون موجودی افلیج بوده است.

اگر اعتمادکنی، زبان تردید را فراموش خواهی کرد. جامعه غیرعلمی می‌شود و قادر نیست با مشکلات فراوانی که انسان با آن‌ها رو به رو است دست و پنجه نرم کند. جامعه فقیر، ناتوان، گنگ و زشت می‌گردد. اگر تو فقط از تردید استفاده کنی، جامعه از نظر علمی بهتر می‌شود، از نظر فن‌آوری بهتر و غنی‌تر می‌شود، ولی فقط دنیای درون فراموش می‌گردد. آن‌گاه تو روح نداری؛ در درونت خفته باقی می‌مانی. در هر دو صورت انسان ناقص و یک سویه باقی می‌ماند. در هر دو صورت انسان ناتمام می‌ماند و به تمامیت خود نمی‌رسد.

مذاهب گذشته در آفرینشِ «انسانِ تمام» شکست خورده‌اند. و در مورد علم جدید نیز چنین است: علم جدید نیز در ایجاد «انسان تمام» شکست خورده است. و نیاز ما «انسان تمام» است، زیرا تنها «انسان تمام» است که می‌تواند راضی باشد، تنها «انسان تمام» است که می‌تواند در درون و برون غنی‌تر باشد. تنها «انسان تمام» است که می‌تواند واقعاً شادمان باشد ـ بدنش راضی، روحش راضی؛ حس‌هایش ارضا و روحش ارضا.

این داستان کوچک، داستان اعتماد است، زیرا تصوّف رویکردی به درون است. این داستان را نباید ضد تردید انگاشت. این را باید چنین درک کرد که فقط در مورد سفر درونی، تردید ناکافی است. فقط اعتماد مناسب است.

اگر می‌خواهی ببینی، با چشمانت ببین، سعی نکن با گوش‌هایت ببینی؛ گوش‌ها قادر به آن نیستند. اگر می‌خواهی بشنوی، با گوش‌هایت بشنو و چشم‌ها را کاملاً فراموش کن. چشم‌ها نمی‌توانند بشنوند. هر دو در بُعدهای خودشان درست هستند. هر دو ناقص هستند و هوشمندی تو باید به ورای نقص آن‌ها برود؛ هوشمندی تو باید ترکیب خلق کند.

در گذشته به هوشمندی تو اعتمادی نبود، پس به تو گفته شده بود که یا تردید کن و علمی بشو و یا اعتماد کن و مذهبی شو. نه «مذهبیون» شما به هوشمندی شما و کیفیت

فراسویی آن اعتماد کرده‌اند و نه دانشمندان شما به هوشمندی شما و کیفیت ماورایی آن اعتماد کرده‌اند.

هر دو می‌ترسیدند، زیرا دیگری به‌نظر مخالف می‌رسید: تمام قطب‌های مکمل به‌نظر متضاد می‌رسند.

نیازی به ترس از اضداد نیست. ضدها را باید جذب کرد، نه انکار؛ زیرا هرچه انکار و سرکوب شود، در زمان خودش انتقامش را خواهد گرفت. هرگز چیزی را انکار نکن: بگذار این یک قانون اساسی باشد. هر چقدر که چیزی به‌نظر مخالف برسد، جذب کن و به جذب کردن ادامه بده. همیشه به‌یاد داشته باش: هستی از طریق اضداد عمل می‌کند، فقط می‌تواند از طریق اضداد عمل کند. از طریق اضداد است که هستی گشتاوری و پویایی می‌آفریند. توسط قطب‌های متضاد است که هستی روندی دیالکتیک خلق می‌کند؛ در غیر این صورت روند دیالکتیک هرگز وجود نمی‌داشت. فقط فکر کن: دنیایی فقط از مردان، بدون زنان ـ دنیایی غنی نخواهد بود، بسیار سطحی و بی‌عمق خواهد بود. و یا دنیایی که فقط زنان در آن باشند، این نیز زشت خواهد بود، این نیز بسیار بسیار ایستا و راکد خواهد بود. حرکت از کجا می‌آید؟

چالش در اضداد است و به سبب چالش است که حرکت تولید می‌شود. به سبب چالش است که تو خفته نمی‌مانی و بیدار می‌گردی.

هستی از طریق اضداد حرکت و رشد می‌کند و تکامل می‌یابد. این راهکاری ظریف است، ولی تنها اکنون است که می‌توان تمامیت این را درک کرد. ما قرن‌ها به راه مذهب زندگی کرده‌ایم و چند قرن هم به روش علم زندگی کرده‌ایم؛ اینک ما می‌دانیم که این‌ها مکمل هستند و نه متضاد.

ولی این داستانی از تحقیق مذهبی است؛ توجه آن به اعتماد است.

چند نکته قبل از این‌که وارد داستان شویم ...

حافظ می‌گوید:

«طی این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی»

وقتی به بیرون حرکت می‌کنی، می‌توانی تنها بروی، زیرا در دنیای بیرون هرگز تنها نیستی، میلیون‌ها انسان در آن‌جا هستند. وقتی رو به سوی بیرون داری، واقعیت بسیار فردی (Individual) است، شخصی نیست. واقعیت عینی است، غیرشخصی است. وقتی

صخره‌ای را می‌بینی، چنین نیست که فقط تو آن را ببینی، هر کسی که در آن‌جا باشد می‌تواند صخره را ببیند. صخره عینیتی از خود دارد. خطری نیست که وارد توهّمات شوی. حضور دیگران و شهادت آنان، تو را از توهّم باز می‌دارد.

ولی وقتی شروع به سفر درونی می‌کنی، تنها هستی. چه کسی تصمیم می‌گیرد که آنچه که تو دیده‌ای واقعیت بوده یا تخیل؟ وقتی به بیرون سفر می‌کنی، نور وجود دارد، نور خورشید و ماه و ستارگان، نور به اندازه‌ی کافی در بیرون وجود دارد. ولی وقتی سفر درون می‌کنی، نخست به تاریکی عظیمی برمی‌خوری، زیرا چشمان تو به نور بیرونی عادت کرده و نمی‌دانند که چگونه درون را ببینند. تو به تاریکی بی‌انتهایی سقوط می‌کنی.

تو به کسی نیاز داری که قبلاً راه درون را رفته باشد ـ تو به مرشد نیاز داری.

در دنیای بیرون تو تنها به آموزگاری نیاز داری که به تو اطلاعات بدهد. اطلاعات را می‌توانی از کتابخانه هم کسب کنی و یا از یک کامپیوتر. آموزگار فقط هست تا به تو مانند کتاب یا کامپیوتر اطلاعات بدهد. نیازی نیست تا با آموزگار شخصاً درگیر شوی؛ آموزگار همچون یک شخص آن‌جا نیست، نیازی نیست تا با او صمیمی شوی.

مرشد یعنی این‌که تو باید با او بسیار صمیمی باشی ـ یک رابطه‌ی عاشقانه است. زیرا در دنیای درون، تو آن‌قدر عمیقاً به او نیاز داری که تا وقتی با قلب او بسیار نزدیک نشوی، ممکن نخواهد بود که در تاریکی درون با او همنشین گردی. به صمیمیتی عظیم نیاز است، و صمیمیت از عشق برمی‌خیزد، از اعتماد. اگر به مرشد شک کنی، قادر نخواهی بود به سفر خطرناک و پرماجرای درون ادامه دهی. تنها عشق او و عشقی که تو به او داری تو را زنده نگه می‌دارد، تو را با اشتیاق می‌کند و تغذیه‌ات می‌کند.

حافظ درست می‌گوید:

«طی این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی»

در دنیای بیرون خطر گم شدن وجود ندارد. در هر راهی علامت‌ها و نشانه‌هایی هست، نقشه‌ها در دسترس هستند و همیشه میلیون‌ها نفر هستند که بتوانند به تو کمک کنند.

ولی در دنیای درون، نقشه‌ای وجود ندارد؛ زیرا ذهنیت هر فرد آن‌قدر متفاوت است که نقشه‌ای نمی‌توان ساخت و رشد هر فرد آن‌قدر منحصر به فرد است که نمی‌توان

علاماتی برپا کرد و هر فرد از چنان مارپیچ‌هایی گذر می‌کند که تو نیاز به کسی داری که کاملاً گوش به زنگ، هشیار و بیدار باشد تا بتواند در هر گام به تو کمک کند.

در غیر این صورت امکان دارد که در هر گام که برمی‌داری گم شوی.

و بزرگ‌ترین مشکل این است: وقتی دنیای بیرون را از دست بدهی، کاملاً تنها خواهی ماند. و قادر نخواهی بود که بین واقعیت و افسانه هیچ گونه تفاوتی بگذاری. مرز بین واقعیت و تخیل شروع به از بین رفتن می‌کند.

برای مثال، در بامداد وقتی از خواب برمی‌خیزی رویایی را که دیده‌ای برای همسرت نقل می‌کنی. تو می‌دانی که رویا بوده. چگونه می‌دانی که رویا بوده است؟ - زیرا فقط تو آن را دیده‌ای. همسرت روی همان تخت خوابیده بود و او ابداً آگاه نبوده که تو به هیمالیا رفته‌ای و در کوهستان‌ها سفر کرده و جاهایی را دیده‌ای. او هیچ آگاهی نداشته و او درست در کنار تو خوابیده بود. در بامداد، اگر همسرت به تو بگوید که او نیز همان رویا را دیده و سفری عالی بوده و کوهستان‌ها زیبا بوده و بگوید «یادت می‌آید که در آن کلبه‌ی سیاه اقامت کردیم؟» ... آن‌وقت تو مشکوک می‌شوی که آیا این یک رویا بوده و یا واقعیت داشته. و اگر پسرت بیاید و بگوید «پدر، تمام دیشب را کجا بودی؟ من دو بار آمدم، ولی تو در اتاق نبودی»، آن‌وقت تو بیش‌تر مشکوک می‌شوی: «شاید واقعی بوده!»

واقعیت را چگونه قضاوت می‌کنی؟

اگر دیگران موافق باشند، آن‌وقت تو می‌دانی که واقعیت است، اگر هیچ کس موافق نباشد، می‌دانی که افسانه بوده. موافقت دیگران آن را یک واقعیت می‌کند. ولی در دنیای درون، تو تنها هستی، کاملاً تنها. کسی نخواهد بود که موافق باشد یا موافق نباشد. تو چگونه خواهی دانست که چه چیز واقعیت است و چه چیز غیرواقعی؟ اگر در مراقبه‌هایت **بودا** را ببینی، چگونه خواهی دانست که آیا او واقعاً بر تو ظاهر شده و یا این‌که فقط خواب دیده‌ای؟

مشکل این است. و انسان می‌تواند به سادگی در تخیلات خویش گم شود.

و گم شدن در تخیلات خود یعنی دیوانگی: خطر سفر درونی همین است.

تو نیاز به کسی داری که در این سفر درونی حضور داشته باشد.

معنی اعتماد این است:

آفرینش پلی چنان محکم با شخصی که حتی وقتی که در مراقبه‌ات تنها هستی، او آن‌جا باشد.

اگر مرید بگذارد، مرشد همیشه با مرید هست. مرشد تا آخرین لحظه کاملاً در دسترس است؛ آری، تا آخرین لحظه، تا زمانی‌که خداوند برایت روی دهد. مرشد فقط وقتی ناپدید می‌شود که خداوند برای مرید روی داده باشد. یا این‌که هر دو چیز هم زمان روی بدهد - ناپدید شدنِ مرشد و پدیدار شدن خداوند. ولی مرشد تو را تا آخرین لحظه دنبال خواهد کرد.

او تو را هشیار نگه می‌دارد، او نمی‌گذارد که به بیراهه بروی.

رومی می‌گوید: «زهر کشنده همچون شیر و عسل به‌نظر می‌رسد. صبر کن! بدون مرشدی که می‌داند، سفر نکن.»

رابطه‌ی بین مرید و مرشد یعنی معنای اعتماد. برای دیگران که هرگز آن را نشناخته‌اند، به‌نظر رابطه‌ای کور می‌رسد - درست همان‌طور که مردمانی که عشق نورزیده‌اند، عاشقان را کور می‌خوانند. ولی از آنان که عاشق بوده‌اند بپرس و آنان داستانی کاملاً متفاوت برایت خواهند گفت. آنان می‌گویند: «ما قبل از این‌که عاشق شویم کور بودیم. ما فقط از طریق عشق توانستیم بصیرت بیابیم. ما چشم را از طریق عشق یافتیم، بدون عشق ما چشم نداشتیم.» از کسانی بپرس که عاشق بوده‌اند و آنان خواهند گفت «مردمی که عاشق نیستند، کور هستند.»

و در مورد مریدی که عشق را شناخته و به مرشد اعتماد دارد نیز چنین است. وقتی‌که به او بگویی «تو نابینا هستی» او خواهد خندید. او به جمله‌ی مسخره‌ی تو خواهد خندید، زیرا او اینک می‌داند که چشم داشتن یعنی چه، چشمانی به واقعیت خویش، چشمانی که درون را می‌بیند. می‌توانی چشم‌هایی داشته باشی که تنها می‌تواند بیرون را ببیند. ولی مرید چشمانی را خواهد داشت که درون را می‌نگرد. او گوش‌هایی می‌یابد که درون را می‌شنود. حواس او دو برابر شده‌اند. تو فقط با پنج حس زندگی می‌کنی، مرید با ده حس زندگی می‌کند: پنج حس برای سفر بیرون و پنج حس برای سفر درون. مرید کاملاً غنی می‌گردد، فقط فکرش را بکن: پنج حس دیگر در دسترس است. تو گوش‌هایی داری که می‌توانند موسیقی بیرون را بشنوند، ولی برای موسیقی درون ناشنوا هستی - و در درون تو، یک موسیقی پیوسته جاری است.

صوفیان به موسیقی درون سماع (Sama) می‌گویند. وقتی‌که شنیده شد، تمام موسیقی‌های بیرونی فقط سر و صدا است و بس. تو رایحه‌ای درونی داری، وقتی آن را ببویی، تمام عطرهای بیرونی دیگر عطر نخواهند بود. وقتی‌که چشم درونت باز شود.

نگرشت به زیبایی کاملاً متفاوت خواهد بود، شکوهی تازه، و در برابر این شکوه، تمامی زیبایی‌های بیرونی به‌نظر بی‌رنگ می‌رسند ـ مانند عکس‌های قدیمی و یا انعکاس در آب گل آلود.

وقتی‌که شفافیت درونی را بشناسی، همه چیز در بیرون به‌نظر آشوب و سردرگمی می‌رسد. مرید کاملاً غنی می‌شود حواس درونی او شروع به رشد می‌کنند. او به‌جای پنج حس، ده حس دارد. و زمانی‌که تمام این ده حس هماهنگ شوند، چیزی کاملاً باشکوه و زیبا و مسرت‌بخش تولید می‌گردد. این همان خداوند است.

حافظ می‌گوید:

«صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل در معنـی فـراز کـرد»

مرید باید خویشتن را در مرشد گم کند؛ اعتماد چنین است. آن‌گاه دیگر مسئله‌ی تردید وجود نخواهد داشت. تسلیم مطلق است. آن‌وقت مرشد ندای درون تو می‌شود، آن‌گاه دیگر جدایی وجود ندارد. دیگر به جدایی نمی‌اندیشی.

مرشد کعبه‌ی عاشقانش است ـ کعبه نام معبد خداوند در مکه است ـ مرشد برای مریدانش کعبه می‌گردد.

چنین نقل شده که چون منصور حلاج دردسر درست می‌کرد ... هرگاه از شوق الهی سرمست می‌شد، فریاد می‌زد «اناالحق ـ من حق هستم!» ... و این برای سنت‌گرایان کفر بود ...

جنید مرشدِ منصور، از او خواست که برای زیارت به کعبه بـرود. جـنید بـارها بـه منصور گفته بود: «از این کار دست بردار. من می‌دانم که تو هستی، من می‌دانم که همه حق هستند ـ ولی تو دست بردار! آن را بلند نگو. آن را برای خودت نگه‌دار، زیـرا مـردم احمق هستند، آنان برایت دردسر درست می‌کنند.» و منصور همیشه می‌گفت «بله آقا.»

ولی هرگاه در وجد و سرور بود، باز هم فریاد می‌زد «اناالحق». جنید به او گفت «تو قول می‌دهی و بارها و بارها همان کار را تکرار می‌کنی.» منصور گفت «چه کنم؟ من به تو قول می‌دهم، ولی خدا به تو قول نمی‌دهد. وقتی من گم می‌شوم، او اعلام می‌کند. این من نیستم!» و جنید این را می‌دانست، پس گـفت «خـوب است» ـ فـقط بـرای ایـن‌که مـاجرا کش‌دار نشود. زیرا شایعاتی در مورد منصور و جنید و کار آنان بین مردم پخش شده بود و

به پادشاه رسیده بود. و نخست وزیر او، بسیار با این دو مخالف بود.

پس جنید گفت «برای پرهیز از دردسر تو به زیارت برو، به کعبه برو.»

و در آن روزها رفتن به زیارت کعبه سال‌ها طول می‌کشید، هزاران کیلومتر را باید پیاده می‌رفتند. پس منصور ایستاد و گفت «باشد، من می‌روم.»

جنید بسیار خوشحال شد. او گفت «من فکر نمی‌کردم که تو به این سادگی بروی.»

و منصور چه کرد، آیا می‌دانید؟

او فقط هفت بار دور جنید گشت و سپس گفت «من برگشتم! کعبه‌ی من تو هستی!»

برای مرید، مرشد یک کعبه است.

در کتاب حدید (Hadid) آمده که خداوند به **محمد** (ص) گفت «هرکس کـه مـرا بجوید، مرا خواهد یافت. هرکس مرا بیابد، مرا خواهد شناخت. هرکس مرا بشناسد، عاشق من خواهد شد. هرکس مرا عاشق باشد، من او را عاشق خواهم بود. هرکس را که دوست بدارم، او را خواهم کشت و هر که را که بکشم خون‌بهایش را خواهم پرداخت، من خودم خون بهای او هستم.»

این بسیار مهم است. «هرکس که من عاشق او باشم، او را خواهم کشت.»

مرشد باید مرید را بکشد. مرید باید به مرشد اجازه بدهد که او را بکشد.

مرید باید مسرور باشد که مرشد او را می‌کشد.

چند روز پیش شخصی که هنوز مشرّف نشده بود از من پرسید: «گفته شده که اگر *بودا* سر راهت بود، او را بکش. پس چرا نگفته‌اند اگر راجنیش سر راهت بود، او را بکش؟»

دقیقاً همین باید انجام شود: اگر راجنیش را سر راه دیدی، او را بکش! ولی ایـن جمله را برای مریدان گفته‌اند، تو هنوز مرید نشده‌ای. اول این‌که تـو هـرگز مـرا سـر راه نخواهی دید. موضوع کشتن من هرگز پیش نخواهد آمد. من فقط وقتی می‌توانم تو را در راه ملاقات کنم، که تو نخست به من اجازه داده باشی که تو را بکشم.

معنی مرید بودن این است: مرشد اول مرید را می‌کشد ـ این شروع سفر است. و سپس، عاقبت مرید، مرشد را می‌کشد ـ این پایان است. آن‌وقت مرید و مـرشد هـر دو ناپدید شده‌اند. آن‌وقت تنها خداوند هست.

این جمله‌ی بسیار پرمعنا از مرشدان ذن است که می‌گوید: «اگر *بودا* را سر راهت دیدی، او را بکش»، آخرین گام سفر است. پس آن کس که این را پرسیده آن را ابداً درک نکرده است. آری، شما باید مرا بکشید، ولی شما وقتی با من ملاقات می‌کنید که نخست

اجازه بدهید من شما را بکشم. این یک پیش نیاز است. من سر راه هر کسی قرار نمی‌گیرم، نه. من فقط وقتی سر راه قرار می‌گیرم که قبلاً اجازه داده باشید شما را بکشم. و سپس، به یقین مرشد نیز باید کشته شود. شروع سفر با مرگ مرید آغاز می‌شود و در پایان مرگ مرشد است. آن‌گاه جدایی از بین می‌رود؛ آن‌وقت مریدی در میان نیست، مرشدی در کار نیست.

آن‌وقت انرژی خالص بر جای می‌ماند. آن انرژی خالص، خداوند است.

مرید باید در حالتی باشد که صوفیان آن را خرابات (Kharabat) می‌خوانند.

می‌گویند که بایزید بسطامی روزی در این حالت بود که کسی درش را کوفت.

بایزید پرسید: «که را می‌خواهی؟» مرد گفت: «بایزید بسطامی را.» بایزید گفت: «آه، سال‌ها است که از او بی‌خبرم.»

لحظه‌ای که شخص مرید می‌شود، خودکشی را انتخاب کرده. او انتخاب کرده که خودش را نابود کند، زیرا او دانسته که بودن، یعنی در رنج ماندن، بودن یعنی در جهنم به سر بردن. اینک او می‌خواهد راه‌های نبودن را بیاموزد.

تصوف انسان‌ها را به این حالت رهنمون می‌کند، حالت نبودن، از دست دادن نفس و مردن در معشوق. همان‌طور که خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: «بار خدایا! نبودن برای همه مصیبت است و برای من برکت.» پس هر کس که برای رسیدن به مدارج بالای روحانی و مراتب والای آگاهی وارد راه تصوف می‌گردد، نخستین گام را اشتباه آمده. صوفی واقعی کسی است که برای نبودن گام در راه می‌زند. عارف (Gonstic) یا یوگی معرفت (Gyna yogi) در درون خویش سفر می‌کند، ولی صوفی از خویشتن سفر می‌کند. عارف می‌گوید «خودت را بشناس تا خداوند را بشناسی». ولی صوفی، یا یوگی عشق (Pram - yogi, bhakta) می‌گوید: «از خویشتن رها شو تا آزاد شوی.» هدف صوفی شناخت نفس نیست، بلکه حل کردن نفس است. هدف صوفی رسیدن به خودشناسی نیست، بلکه از بین بردن خود یا فنا (Fana) است. و نخستین درس را باید با مرشد فراگرفت.

قرار گرفتن در حالتِ در حضور مرشد را ادب (Adab) می‌خوانند. ادب یک واژه‌ی صوفیانه است: یعنی هنر بودن در حضور مرشد. در لغت به معنی روش پسندیده و معرفت است، ولی فقط این نیست. ادب یعنی چگونه بودن در کنار مرشد؛ درواقع، چگونه بودن و در عین‌حال غایب بودن؛ چگونه باشی، گویی که نیستی.

داستانی توسط مریدی نقل شده که روزی در حضور مرشدش جنید بزرگ بوده. او طوری در حضور او با احترام و حرمت ایستاده بود، گویی که به نیایش ایستاده است. مرشد گفت «تو بسیار عالی ایستاده‌ای، ولی بهتر بود طوری بودی که گویی ابداً نیستی.» این ادب است ـ همچون یک غیاب در حضور مرشد بودن، تا حضور مرشد بتواند هر گوشه و کنار وجودت را پر کند.

ادب یعنی که هیچ مقاومتی را در برابر او نداشته باشی؛ هیچ سپر و محافظی نداشته باشی، از خودت دفاع نکنی.

و این کاری است که ما پیوسته انجام می‌دهیم: ما پیوسته از خودمان دفاع می‌کنیم. و در دنیای بیرونی این کاملاً خوب است. تو باید دفاع کنی. بقا در این دنیا یک نزاع پیوسته است و تو باید سپرهای محافظ داشته باشی، وگرنه مورد بهره‌کشی قرار می‌گیری؛ مردم از آسیب‌پذیری و باز بودنِ تو سوءاستفاده خواهند کرد.

پس وقتی‌که در دنیا ارتباط داری، باید قدری مقاومت داشته باشی و در حالت دفاعی باشی، این مانعی ندارد. ولی اگر همین نگرش و رفتار را در حضور مرشد هم ادامه بدهی، آن‌وقت بودن تو با مرشد فقط بی‌فایده است. در آن‌جا تو باید تمام ساختار دفاعی و راه‌کارهای خودت را تسلیم کنی. تو باید درها و پنجره‌هایت را باز کنی تا مرشد بتواند همچون نور و نسیم و باران در تو جاری شود، تا مرشد بتواند بدون هیچ‌گونه مقاومتی از جانب تو، در تو نفوذ کند.

تو فقط باید در حالت پذیرندگی باشی، تو باید زنانه (Feminine) رفتار کنی. این ادب است. و اعتماد پایه‌ی ادب است.

و حالا این داستان زیبا:

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی بالله از دهلی رفت و گفت:

«من این بیت معروف مرشد حافظ که می‌گوید:

<به می سجاده رنگین کن ـ گرت پیر مغان گوید>

را خوانده‌ام، ولی مشکلی دارم.»

در دنیای صوفیان، به جمع نیکان (Satsanga)، دربار (Darbar) می‌گویند؛ زیرا تا جایی که به مریدان مربوط می‌شود، مرشد پادشاه است. درواقع، چه کس دیگری می‌تواند شاه باشد؟ در مقایسه با او، تمام شاهان دیگر فقط گدایان بی‌چاره‌ای بیش

نیستند. مُلک او ملکوت الهی است. او واقعاً غنی است. شاید او مانند یک گدا زندگی کند و یا مانند یک شاه ـ این مهم نیست. ولی او غنی است، و فقط او غنی است. صوفیان حق دارند که گردهمایی او را «دربار» بخوانند.

مرشد تنها یک آموزگار نیست، او یک کلاس مدرسه نیست، مرشد واقعاً مرشد است. مریدان کسانی هستند که تمام وجودشان را، در تمامیت آن تسلیم او کرده‌اند. آنان دیگر جداگانه وجود ندارند، آنان فقط اطاعت می‌کنند و نه هیچ چیز دیگر. آنان به مرشد همچون پادشاه احترام می‌گذارند، همچون یک شاه واقعی.

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی بالله از دهلی رفت و گفت:
«من این بیت معروف مرشد حافظ که می‌گوید:
<به می سجاده رنگین کن ـ گرت پیر مغان گوید>
را خوانده‌ام، ولی مشکلی دارم.»

خواندن هرگز برای شناخت حقیقت به تو کمک نخواهد کرد، زیرا با خواندن تو نمی‌توانی درک کنی که چه خوانده‌ای. معنا در واژه‌ها نیست. هرگز. تو واژه‌ها را می‌خوانی، ولی معنی را خودت تأمین می‌کنی. معنی همیشه مال تو است. واژه‌ها به تو وارد می‌شوند، خالی، و سپس تو معنای خودت را در درون آن‌ها می‌ریزی.

برای درک حافظ، تو باید یک حافظ باشی؛ برای درک **مسیح** (ع)، تو باید یک **مسیح** باشی؛ راه دیگری وجود ندارد. اگر فکر کنی که می‌توانی **مسیح** (ع) را بدون این‌که **مسیح** شوی درک کنی، کاملاً در اشتباه هستی. راه برخورد با جملات بزرگ چنین نیست، جملاتی که از روشن‌بینان بیرون آمده. حالا این مرد می‌گوید «من این بیت مشهور حافظ را خوانده‌ام»؛ می‌توانی آن را بخوانی ولی آن را درک نخواهی کرد. درواقع، تو آن را سوءتفاهم خواهی کرد.

شخصی باده دوست با حالتی غمزده و مست از میکده بیرون آمد و بیرون در با کشیش کلیسا برخورد کرد. کشیش با حالتی غمزده گفت: «آه، فرزندم، من خیلی متأسفم که تو را می‌بینم که از چنین جایی بیرون می‌آیی»

شخص باده دوست با حالت همدردی گریست و گفت «پس، من فوراً برمی‌گردم» و برگشت داخل میکده!!

آن مرد می‌گوید: «من این بیت معروف مرشد حافظ را که می‌گوید: <به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید> خوانده‌ام، ولی مشکلی دارم.»

آشکار است، طبیعی است، زیرا این می‌تواند کفرآمیزترین جمله‌ی ممکن باشد: آلودن سجاده به شراب. «حافظ باید دیوانه باشد! چه می‌گوید؟ او نمی‌تواند مسلمان باشد. او چه گفته؟ رنگین کردن محل نماز با شراب؟»

طبیعتاً او در درک آن مشکلی بزرگ دارد؛ او شروع کرده به تردید. او حافظ را «مرشد» می‌خواند، ولی اینک تردید عظیمی در او برخاسته است.

نود و نه درصد از زندگی‌های ما از تردیدها تشکیل شده، زیرا نود و نه درصد از زندگی ما از رفتن به بیرون و برون‌گرایی (Extroversion) تشکیل شده. ما در تردید زندگی می‌کنیم؛ تردید تقریباً طبیعت ما شده است. نخستین رویکرد، نگرش و تمایل ما تردید است. ما نخست تردید می‌کنیم ـ تا جایی که عکس آن ثابت شود. ما برای اعتماد نیاز به دلیل داریم. برای تردید، ما نیاز به دلیل نداریم؛ تردیدکردن عادت ما شده است.

مرید باید این عادت را تغییر دهد؛ او باید اعتماد کردن را بیاموزد. اعتماد کن ـ تا وقتی‌که عکس آن ثابت شود؛ فقط وقتی تردید کن که ثابت شده باشد. وگرنه، تردید نکن، تا وقتی ثابت نشده، تردید نکن. این یک دگرگونی بزرگ است. این چیزی است که یک انسان معمولی را یک سالک می‌سازد. تحول مورد نیاز، این است.

تو بیگانه‌ای را می‌بینی. نخستین چیزی که به ذهنت می‌رسد تردید است: «شاید او دزد باشد، شاید قاتل باشد، کسی چه می‌داند؟» تا زمانی‌که عکس آن ثابت نشود، تو آن تردید را بدون دلیل حمل می‌کنی. تو به او اعتماد نداری.

مرید باید این نگرش را تغییر دهد ـ دست کم با مرشد، و سپس آهسته آهسته با سایر مریدان مرشد. این گونه است که با انداختن این عادت زشت، او بخشی از خانواده مرشد می‌شود، بخشی از جمع (Commune) او می‌شود.

این عادت شاید در بازار خوب باشد، ولی تمامی زندگی تو نباید بازار باشد. تو باید چیزی را برای دنیایی دیگر و بُعدی دیگر نگه داری. تو باید دست‌کم گوشه‌ی کوچکی را از وجود درونیت به‌عنوان معبدی برای اعتماد نگهداری کنی. اگر سرشار از تردید باشی، آن‌گاه سرشار از بیماری خواهی بود، آن‌گاه دیگر منبعی از بهبودی و خوشی در وجودت نداری. هر وقت بتوانی به شخصی اعتماد کنی، شادی عظیمی احساس خواهی کرد. برای همین است که عشق این همه شادی‌بخش است ـ زیرا تو می‌توانی به کسی اعتماد کنی.

در مورد آدلف هیتلر گفته شد که او هرگز نمی‌توانست زنی را دوست بدارد، زیرا او هیچ‌گاه نمی‌توانست به کسی اعتماد کند. او هرگز به هیچ زنی اجازه نمی‌داد که در اتاق او بماند، هرگز. چرا؟ و این به آن معنی نبود که او با هیچ زنی رابطه نداشت. او با زنان رابطه داشت، ولی او هرگز به هیچ زنی اجازه نمی‌داد که شب‌ها در اتاقش بماند. کسی چه می‌داند؟ شاید آن زن او را مسموم کند. شاید او جاسوس باشد. او ظرفیت دوستی نداشت. او یکی از تنهاترین انسان‌های دنیا بود. اگر نتوانی عشق بورزی، اگر حتی نتوانی به زنی اعتماد کنی، البته که همیشه در ترس و پریشانی (Paranoia) بی‌دلیل به سرخواهی برد.

او نتوانست در تمام عمرش ازدواج کند، زیرا اگر با زنی ازدواج کنی، باید به او اعتماد کنی. آن‌وقت او با تو خواهد ماند، آن‌وقت برایت غذا آماده می‌کند و هم بالین تو خواهد بود، پس تو آسیب‌پذیر خواهی بود. البته او با زنی ازدواج کرد، ولی درست قبل از این‌که مرتکب خودکشی شود، سه ساعت قبل از آن. وقتی‌که او تصمیمش را گرفت که خودکشی کند، ازدواج کرد. حالا دیگر ترسی وجود نداشت، دیگر آن زن چه کاری می‌توانست بکند؟ هیتلر از قبل تصمیم به خودکشی گرفته بود، پس حالا ازدواج کردن منطقی به‌نظر می‌رسید؛ مشکلی وجود نداشت. از آن زن کاری بر نمی‌آمد. فوقش این بود که او را مسموم کند، او خودش می‌خواست که خودش را مسموم کند. دیگر نیازی به ترسیدن نبود: مرگ آمده بود. او سه ساعت قبل از مرگش ازدواج کرد. نیمه‌شب کشیشی را از خواب بیدار کردند و به زیرزمین محل اقامت هیتلر آوردند. کشیش نیمه خواب به نوعی ترتیب ازدواج را داد. هیچ دوستی در مراسم ازدواج حاضر نبود، بستگان هم حضور نداشتند، فقط چند نگهبان مسلح بودند. پس از ازدواج او چه کرد؟ آیا با همسرش مهرورزی کرد؟ نه، آنان هر دو خودکشی کردند. این تنها کاری بود که او پس از ازدواج انجام داد. شاید او می‌خواست کسی او را در مرگ همراهی کند، پس ازدواج کرد!

شاید مورد آدلف هیتلر موردی افراطی باشد، ولی اگر ذهن خودت را تماشا کنی، درخواهی یافت که در هر فردی، کم یا زیاد همان نوع تردید وجود دارد. حتی اگر با زن یا مردی برای سال‌ها زندگی کنی، با این وجود تردید از بین نمی‌رود. تو همیشه از گوشه‌ی چشم او را می‌پایی «کسی چه می‌داند؟»

این راهی است برای خلق جهنم برای خودت.

دست کم یک نفر را پیدا کن که بتوانی کاملاً با او باز باشی و این نخستین درس عشق خواهد بود و نخستین درس تو در خداشناسی و نخستین درس در دنیای ماورایی.

... خوانده‌ام، ولی مشکلی دارم.»

مرد اسکاتلندی به مطب دندانپزشکی «بدون درد» رفت تا دندانش را که درد می‌کرد نشان دهد. دکتر، دندان را معاینه کرد و گفت «کارش تمام است، بدجوری از بین رفته، باید آن را بکشم و لازم است که شما را بیهوش کنم.»

مرد اسکاتلندی با تعجب گفت «بیهوش؟»

دکتر گفت «بله، با گاز بیهوش کننده. چند دقیقه به خواب می‌روی و من می‌توانم دندان پوسیده را بدون درد بیرون بیاورم.»

مرد پرسید «آیا وقتی تحت اثر گاز هستم هیچ چیزی متوجه نخواهم شد؟»

- «نه، هیچ چیز»

مرد اسکاتلندی کیف پولش را در آورد و شروع کرد به شمردن پول‌هایش.

دکتر گفت «آه، حالا لازم نیست پول بدهید، پس از عمل به اندازه‌ی کافی وقت داریم که حساب کنید.»

- «من نمی‌خواستم حالا پرداخت کنم. من فقط می‌خواستم قبل از این‌که بیهوش شوم مطمئن شوم که چقدر پول دارم!»

مردم این چنین زندگی می‌کنند.

اگر تو نیز به این جمله‌ی حافظ بر بخوری که «به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید»، تو نیز مظنون می‌شوی و شک می‌کنی. این حرف برخلاف تمام تعالیم مذهبی تو خواهد بود.

این گفته با تمام تجربیات زندگی تو مغایر خواهد بود.

به شما گفته شده که همیشه در حالت دفاع باشید؛ برای همین است که شما این همه منقبض هستید، برای همین است که مردم نمی‌توانند آسوده باشند. اگر نتوانی اعتماد کنی، نخواهی توانست آسوده باشی. و اگر نتوانی آسوده باشی، طعم زندگی را نخواهی چشید.

باقی باللّه گفت: «مدتی از پیش من برو، و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد.»

چرا مرشد گفت «مدتی از پیش من برو ...»؟ زیرا اگر نزدیک مرشد باشی بارها دچار توهّم اعتماد خواهی شد، زیرا خودِ حضور مرشد ساختار شیمیایی درونت را تغییر خواهد داد. خودِ حضور او کیمیاگری است. تو شروع به اعتماد می‌کنی، نه به این سبب که اعتماد در تو طلوع کرده، بلکه فقط به این دلیل که مرشد حضور دارد و بارشِ پیوسته‌ی ارتعاشات او، به تو این توهّم را می‌دهد که تو به او اعتماد داری.

بارها شده که من سالکانم را برای ماه‌ها و سال‌ها از این‌جا دور می‌کنم، تا فقط به آنان تجربه‌ای واقعی بدهم که کجا هستند. در این‌جا، شما بر امواج سوار هستید. این‌جا، حضور من و حضور هزاران سالک دیگر تولید یک حوزه‌ی انرژی می‌کند که می‌تواند شما را تسخیر کند: بگرداند، زیر و رو کند. این حوزه‌ی انرژی می‌تواند در تو رقصی را بیافریند و آوازی برایت بیاورد. و طبیعتاً تو می‌پنداری که این آواز تو است، و شاید چنین نباشد. شاید این تنها اثر آن حوزه باشد، شاید تو فقط درگیر گشتاوری انرژی شده باشی. خوب است که گاهی مرید دور شود ـ مگر این‌که مرشد تصمیم دیگری بگیرد.

پس وقتی من گاهی به شما می‌گویم «برای چند ماه به غرب برو»، احساس حمله نکن، احساس مردود شدن نکن. شاید این برایت گامی لازم باشد، نیاز وجودی تو باشد. تو غنی‌تر باز خواهی گشت. وقتی باز می‌گردی صادق‌تر هستی. تو خواهی دانست که چه چیزی از تو است و چه چیزی از تو نیست. و همیشه خوب است که فرد بداند چه چیزهایی مال خودش است و چه چیزهایی فقط اثرات یک حوزه‌ی انرژی نیرومند است.

باقی بالله گفت «مدتی از پیش من برو ...» زیرا اگر مرشد همان وقت چیزی می‌گفت، هرگونه امکانی وجود داشت که مرید هرچه بگوید بپذیرد. او نمی‌توانست گفته‌ی حافظ را بپذیرد، زیرا حافظ مرشد او نبود. و حافظ درگذشته بود ـ قرن‌ها او را از حافظ جدا می‌کرد. او هیچ چیز از حافظ نمی‌دانست؛ او شراب حافظ را نچشیده بود. برای او حافظ فقط یک متن مقدس بود. ولی وقتی مرشد خودش، باقی بالله چیزی به او بگوید، شاید انجامش دهد، زیرا باور کرده که به او اعتماد دارد. شاید او تردید نمی‌کرد ـ با وجودی‌که تردید در اعماق ناخودآگاهش وجود داشت.

مرشد او را دور می‌کند تا او بیش‌تر عادی شود، بیش‌تر واقعی شود، بیش‌تر مانند خودش شود؛ تا تماس با مرشد سست شود و اثر مرشد کمرنگ شود و از بین برود.

... «مدتی از پیش من برو، و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد.»

و روش صوفیان چنین است: آنان همیشه نشان می‌دهند (Illustrate)؛ آنان علاقه‌ی چندانی به پاسخ‌های روشنفکرانه ندارند. تمام تلاش آنان این است که موقعیتی خلق کنند تا آن موقعیت‌ها بتوانند چیزها را به تو نشان بدهند.

چند روز پیش شخصی به من می‌گفت که در مورد من، کار من، مردم من و این جمع تردیدهای بسیار دارد. به او گفتم «طبیعی است، چیزی نیست که نگرانش باشی، آن تردیدها را سرکوب نکن. سرکوب‌کردن آن‌ها خطرناک است. هرگز آن تردیدها را سرکوب و انکار نکن. تماشا کن، سعی کن آن‌ها را درک کنی، و نگران نباش، زیرا اگر اعتماد وجود داشته باشد، اگر اعتماد ضمنی وجود داشته باشد، آن‌وقت همین اعتماد قادر است تا تردیدها را به نفع خودش دگرگون کند. اعتماد می‌تواند تردیدها را نیز به گام‌هایی در سفر درونی تبدیل کند.

حتی تردیدها می‌توانند در خدمت اعتماد باشند.»

مسئله‌ی دور انداختن تردیدها نیست، مسئله یافتن اعتماد بیش‌تر و بیش‌تر است. آن‌وقت تردیدها را می‌توان دگرگون کرد و از آن‌ها استفاده برد. و تردیدها باید هم وجود داشته باشند، زیرا این جمع خودش یک موقعیت است. شما فکر می‌کنید که این‌جا هم مانند معابد (Ashram) دیگر است. تمام معبدهای دیگر به نوعی درست شده‌اند که در شما احساس اعتماد به‌وجود آورند. آن‌ها چنان ترتیب داده شده‌اند که انتظارات و خواسته‌های شما را برآورده سازند. ولی در این صورت تردیدهای شما هرگز متحول نخواهند شد. زیرا تردیدهای شما هرگز برانگیخته نخواهد شد.

این‌جا یک معبد معمولی ـ که در هندوستان بسیار یافت می‌شود ـ نیست. آن معابد انتظارات شما را برآورده می‌کنند. آن‌ها کاملاً از چگونگی اعتماد شما آگاه هستند.

ولی در این‌جا، ایده‌ای کاملاً متفاوت روی می‌دهد. من تمام انتظارات شما را می‌شناسم و درست برعکس آن را انجام می‌دهم. و این پیوسته ادامه دارد و بیش‌تر و بیش‌تر خواهد شد. هرچه مردم بیش‌تری به این‌جا بیایند، من بیش‌تر انواع انتظارات را نابود می‌کنم. هرچه که درخواست داشته باشی، ارضا نخواهد شد. تا تردیدهای شما به سطح بیایند و باید کاری در مورد آن‌ها بکنی. اگر تردیدها وارد ناخودآگاه شوند، تو آن‌ها را فراموش می‌کنی. این خطرناک است: برای همیشه خواهد ماند. برای مثال، شما دوست دارید که من در فقر زندگی کنم. من بسیار آسان می‌توانم در فقر زندگی کنم، مشکلی در آن نخواهد بود. تمام زندگی من نشستن در اتاقم است. اگر نخست‌وزیر هند بخواهد مرا به

زندان بیندازد، فرقی نخواهد کرد، همان خواهد بود. شما می‌خواهید که این معبد بر طبق مفاهیم شما عمل کند ....

چند روز پیش یک سالک آلمانی می‌گفت «نامزد من هم می‌خواست به این‌جا بیاید، ولی با دیدن اتومبیل شما پس‌زده و منصرف شد و برای همین من تنها آمدم.» من از آن دختر ممنون هستم! من می‌توانم یک اتومبیل درجه سه‌ی هندی داشته باشم و این شما را زده نخواهد کرد، ولی شما را جذب خواهد کرد و احساس خیلی خیلی خوبی خواهید داشت. درواقع، من می‌توانم پیاده بیرون بیایم، زیرا من ابداً به اتومبیل نیاز ندارم. فقط دو دقیقه بیش‌تر پیاده‌روی نیست. شما می‌دانید که من هیچگاه بیرون نمی‌روم. من به اتومبیل نیاز ندارم.

پس چرا اتومبیل این‌جاست؟ و چرا گران‌ترین آن؟ فقط برای این‌که نامزد تو را دلزده کند. من از نامزد شما خسته شده‌ام! خیلی خوب شد که او این‌جا نیامد.

فقط فکر کن، اگر من در فقر به سر ببرم و ژنده بپوشم و در کثافت هندی به سر ببرم، نامزد تو خواهد پنداشت: «آه، این یک مرشد واقعی است.» و او باور خواهد کرد. ولی او ذهن خودش را باور خواهد کرد، نه مرا. او انتظارات خودش را باور خواهد کرد، نه مرا. من دست دوم خواهم بود. انتظارات او برآورده شده‌اند: برای همین او باور خواهد کرد. او خودش را باور خواهد داشت، نه من را.

من تمام انتظارات و توقعات شما را به مسخره می‌گیرم، و تنها آن‌وقت اگر مرا باور کردی، باور کرده‌ای. آن‌وقت اعتماد واقعی است.

پس از مدت زمانی مرید نامه‌ای از پیر دریافت کرد که می‌گفت:
«تمام پولی را که داری بردار و به دربان هر فاحشه خانه‌ای که می‌دانی بده.»

این چه نوع توصیه‌ای است؟ فقط در مورد خودت فکر کن: اگر من چنین چیزی از تو خواسته بودم ... و من از این موارد به شما خواهم داد.

مرید گیج شده بود ...

و طبیعی است. تو نمی‌توانی از مرید خشمگین باشی؛ انسان‌ها چنین هستند. آنان همیشه از گوشه‌ی چشم مراقب هستند، آنان همیشه مظنون هستند. حتی اگر باور کنند و اعتماد کنند، تنها در سطح است، بیش از این نیست. آنان تا حدی بیش‌تر نمی‌توانند با

تو بروند و سپس ذهنشان شروع به رد کردن می‌کند «این خیلی زیاد است. من نمی‌توانم بیش از این پیش بروم. در مورد من چه فکر می‌کنی؟ آیا من احمقم؟»

... مرید گیج شده بود ... و وقتی تو ضربه‌ای گیج‌کننده بخوری، طبیعی است که فکر کنی مرشد در خطا است. این ناهوشمندی کامل است، زیرا شاید مرشد عمداً به تو ضربه زده باشد و تو را گیج کرده باشد. شاید این ضربه از نوع درمانی آن باشد. می‌توانی از روان‌کاوها بپرسی -که به تازگی به آنان «شوک‌دهندگان» (Shockiatrists) می‌گویند! - آنان به مردم شوک‌های برقی و شوک‌های انسولینی (Insulin shocks) می‌دهند. ولی مرشدان این را از دیرباز می‌دانسته‌اند که گاهی یک ضربه‌ی واقعی برای انسان بسیار خوب است. این ضربه تو را بیدار می‌کند، به تو کمک می‌کند تا سر عقل بیایی. به تو سرزندگی می‌دهد و بار دیگر تو را هشیار می‌سازد.

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.

و تو باید مرید را درک کنی - زیرا او خود تو است!

این مرید نماینده‌ی تمام «مریدان» دنیا است. تردید برخاسته: «این مرشد هم که قلابی است. او باید رابطه‌ای پنهانی با فاحشه خانه‌ها داشته باشد و من باید پول آن را پرداخت کنم. این خیلی مزوّرانه است! این چه نوع دستوری است؟ و هیچ توضیحی هم پیوست ندارد.»

مرشد هیچ‌گاه توضیح نمی‌دهد. مرشد فقط به تو دستور می‌دهد و باید انجام شود. اگر درخواست توضیحات داشته باشی، فرصت را از دست داده‌ای، زیرا می‌توان توضیحات را داد، ولی آن‌ها فقط منطق تو را ارضا می‌کنند. و اگر با منطق ارضا شده کاری را انجام دهی، آن‌وقت این اعتماد نخواهد بود. این به رشد اعتماد تو کمک نخواهد کرد.

مک گینی در حال مرگ بود. وکیل آمد تا وصیتنامه‌اش را تنظیم کند.
همسرش بریژیت ترتیبی داد تا در این مراسم بااهمیت شرکت داشته باشد.
وکیل گفت: «بدهی‌ها و طلبکاری‌هایت را هرچه سریع‌تر بگو.»
مرد بیمار نالید «تیم ریلی به من چهل دلار بدهکار است.»
زن بیوه - پس از - این گفت «خوب!»
مرد گفت «شیان اونیل سی و هفت دلار به من بدهکار است.»

زن با لبخند گفت «چه مرد نازنینی! تا آخرین لحظه دقیق است.»

ـ «به میشل کالاهان دویست دلار بدهکارم.»

با شنیدن این، زن فریاد کشید: «مادر مقدس! می‌شنوی این مرد دیوانه چه می‌گوید؟!»

حالا اوضاع عوض شده! وقتی مطلوب تو باشد، برایت سودمند است. وقتی انتظارات تو را برآورده سازد، کاملاً خوب است: «چه مرد نازنینی! تا آخرین لحظه دقیق است.» ولی بعد؟ «مادر مقدس! می‌شنوی این مرد دیوانه چه می‌گوید؟!» شوهرش دیوانه می‌شود!

این روش عملکرد ذهن است و ذهن می‌پندارد که روش هوشمندانه چنین است!

مراسم عروسی در شرف انجام بود و کشیش عاقبت از عروس پرسید: «آیا از شوهرت اطاعت خواهی کرد؟»

عروس خانم پاسخ داد: «آیا فکر می‌کنی که من احمق هستم؟!»

این است نگرشی که در دنیا بیش‌تر و بیش‌تر جا می‌افتد. برای همین است که باورها از بین رفته. در ذهن‌های مردم چنین جا افتاده که اگر باور داشته باشی، احمق هستی، که اعتماد کردن حماقت است؛ که اعتماد نکردن و پیوسته در شک بودن راه هوشمندی است. چنین نیست.

آری، اگر تو در آزمایشگاه علمی باشی، تردید هوشمندانه است، ولی اگر در طلب معرفت در درونت باشی، آن‌وقت اعتماد هوشمندانه خواهد بود. هوشمندی خودش می‌داند که کدام روش مورد نیاز است و در کجا. هوشمندی هرگز روش‌های مختلفی را که برای هدف‌های مختلف مصرف می‌شوند، با هم مخلوط نمی‌کند. هوشمندی تو می‌داند که در یک موقعیت خاص چه کار کند ـ چه وقت از چشم‌هایت استفاده کنی و چه وقت از گوش‌هایت و چه وقت از تردید استفاده کنی و چه وقت اعتماد را به‌کار ببری.

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.

پس از این‌که چند روز با خودش کشتی گرفت،

به نزدیک‌ترین فاحشه‌خانه رفت و تمام پولی را که داشت به دربان آن‌جا...

آری، تردیدها بسیار بودند، ولی در عمق وجود هنوز اعتمادی وجود داشت. برای همین مرشد او را دور کرده بود، تا خودش برای خودش مبارزه کند. زیرا اگر او می‌توانست

قدری اعتماد ضمنی را جایی در وجودش بیابد، می‌توانست سنگی را پیدا کند که بر آن، معبد زندگی را بنا کند. اگر او در حضور مرشد بود، بلافاصله می‌گفت: «بله قربان» او می‌رفت و پول را می‌داد، ولی این کار کمک زیادی نمی‌کرد. کاری سطحی بود، و تردیدها باقی می‌ماند و در وقتی دیگر و به نوعی دیگر خود را نشان می‌داد ـ و با شدت بیش‌تر.

همیشه چنین روی می‌دهد. اگر از تو بخواهم کاری انجام دهی و انجامش دهی چون به اعتماد نیاز است، تردید در تو خواهد بود، ولی آن‌را سرکوب کرده‌ای، دیر یا زود از راه‌های دیگر خود را نشان خواهد داد. راه‌های تازه‌ای برای بیان پیدا خواهد کرد. این تو را مسموم خواهد کرد.

اعتماد خوب است، اگر بدون سرکوب کردن تردیدها بیاید، اگر به تردیدها قدرت اظهار کامل داده شود و سپس به سطح بیایند، اگر به تردیدهای تو تمام فرصت‌ها داده شود و سپس پیروز شود. سبب دور کردن مرید برای چند مدت همین بود.

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.

پس از این‌که چند روز با خودش کشتی گرفت ....

آن کُشتی گرفتن بااهمیت است. اینک او تقسیم شده بود. بخشی از او می‌گفت «مرشد چگونه می‌تواند قلابی باشد؟» او را می‌شناخت، با مرشد همنشینی نزدیک داشته، او را با چشمان خودش دیده بود، زندگیش را احساس کرده بود، نور او را دیده بود و او را درک می‌کرد. بخشی از قلب او می‌گفت «اعتماد کن»، ولی تمام ذهن، ذهن برون‌گرا، هزار و یک تردید می‌آفرینند.

نزاع بین قلب و ذهن است: انرژی برون‌فکن و انرژی درون‌فکن.

نزاع بین دم و بازدم است. و عبور از میان این اغتشاش خوب است.

گروه‌های درمانی که من به شما توصیه می‌کنم، درواقع، ابزارهایی هستند که شما از میان چنین اغتشاشی عبور کنید: آن‌ها هزار و یک موقعیت می‌آفرینند نیاز به اعتماد است. و طبیعتاً انواع تردیدها برمی‌خیزند و تو باید کشتی بگیری و باید بجنگی تا راهت را از میان این آشفتگی پیدا کنی. اگر بتوانی راهت را پیدا کنی، اگر بتوانی عبور کنی و دست نخورده بیرون بیایی، چیز بسیار باارزشی به‌دست خواهد آمد.

پس هدف این گروه‌ها در غرب چیزی است و در این‌جا هدف کاملاً متفاوت است.

هدف چنین گروه‌هایی در غرب این است که به تو کمک کنند تا در مورد زندگیت

قدری بالغ‌تر شوی، قدری بیش‌تر زندگیت را پذیرا باشی، هشیارتر شوی تا بتوانی بهتر عمل کنی و بی‌جهت الگوهای عصبی را دنبال نکنی. هدف این گروه‌ها در غرب روان‌شناختی است.

در این‌جا تنها روان‌شناختی نیست. آری هست، ولی بیش از آن است: روحانی است. هدف روان‌شناختی امری فرعی است. هدف روحانی این است که تمام این آشفتگی و اغتشاش به سطح بیاید. تمام تردیدهایت، تمام شک‌های ممکن که در تمام گذشته حمل می‌کرده‌ای باید به سطح بیایند، زیرا تنها از سطح است که می‌توانند بخار و ناپدید شوند. آن‌ها باید از زیر زمین بیرون بیایند، از آگاهی تو، از ناخودآگاه تو، از ناخودآگاه جمعی تو. تردیدها از تمام سطوح وجود تو باید به سطح بیایند تا بتوانی با آن‌ها رو به رو شوی.

و مسئله فقط قدری بالغ‌تر شدن نیست، قدری پذیراتر شدن نیست، قدری کمتر عصبی بودن نیست، نه. هدف این است که به تو کمک شود تا در اعتماد رشد کنی. در غرب چنین هدفی نیست. هدف هیچ‌کدام از گروه‌های روان‌شناختی انسان‌گرا در غرب خداوند نیست.

در این‌جا هدف خداوند است.

برای همین است که وقتی یک درمان‌گر غربی به این‌جا می‌آید، اگر مغرور و نفس‌پرست باشد و اگر فکر کند که همه چیز را در مورد گروه‌های این‌جا می‌داند، فایده‌ی چندانی نخواهد برد، زیرا او نمی‌داند که ما از این گروه‌ها به‌عنوان وسیله برای هدف‌های بسیار والاتر استفاده می‌کنیم.

این چیزی است که برای گیت گوویند (Geet Govind) روی داد. وقتی از مؤسسه‌ی ایسالن (Esalen) آمد و در یکی از گروه‌ها شرکت کرد، بسیار آزرده و خشمگین شد. ولی او ترسو هم بود. او چیزی به من نگفت؛ او باید چیزی می‌گفت.

اگر او شهامتی داشت باید به من می‌گفت «این راه اداره‌ی گروه نیست.» او هیچ نگفت و فقط فرار کرد. و اینک او سعی دارد که بر ضد من در ایسالن تبلیغ کند. در این‌جا او در مقابل من گریه و زاری می‌کرد، اشک از چشمان او سرازیر می‌شد و حالا او برعلیه من تبلیغ می‌کند. چه اتفاقی افتاده؟

او با ایده‌هایی ثابت این‌جا آمد: که «گروه برخورد (Encounter group) باید چنین باشد». غافل از این‌که در این‌جا، کارها به شیوه‌ای متفاوت انجام می‌شود، برای

هدفی متفاوت. اگر او از من پرسیده بود، چیزها برایش روشن می‌شدند، ولی او حتی شهامت پرسیدن هم نداشت. او فقط فرار کرد.

چند روز پیش آمیت پریم (Amit Prim) نامه‌ای از ایسالن دریافت کرد. آمیت پریم چند گروه را در ایسالن اداره می‌کند و او در گروه‌هایش روش‌های مرا معرفی می‌کند: مراقبه‌ها، ایده‌ها و روش‌های من را تعلیم می‌دهد. اینک او نامه‌ای دریافت داشته که می‌گوید: «راجنیش باید کاملاً طرد شود؛ تنها در این صورت است که اجازه خواهی داشت تا گروه‌ها را در این‌جا سرپرستی کنی. تو باید روش‌ها و گروه‌ها را تجدید سازمان و ساختار بدهی.» این وضع برای تعداد دیگری نیز روی داده است.

هر وقت با ایده‌های ثابتی وارد شوی، هر که می‌خواهی باشی، با من دچار دردسر خواهی شد. تو در این‌جا سردرگم خواهی شد. تو باید بسیار بسیار در دسترس باشی بتوانی نکات را بفهمی. تو باید انتظاراتت را کنار بگذاری.

گاهی همان روش‌ها استفاده می‌شود، ولی برای هدفی متفاوت. در این‌جا تمام هدف گروه‌های درمانی فقط روان‌شناختی نیست. من زیاد به ذهنیت شما علاقه‌مند نیستم. اگر مجبورم روی آن کار کنم، برای این است که شما در آن‌جا گیر کرده‌اید. تمام علاقه‌ی من به روحانیت شماست.

من روی روان شما کار می‌کنم تا شما بتوانید از گرفتاری‌های ذهن خود رها شوید و بتوانید برای پروازهای والاتر روحانی آماده شوید. من به صخره‌ها علاقه‌ای ندارم، ولی باید کاری بکنم، زیرا شما صخره‌هایی بر گردن دارید که شما را سنگین کرده و باید آن‌ها را دور بیندازید. تنها آن‌وقت است که می‌توانید بال بگشایید ... و پرواز از تنهایی به تنهایی می‌تواند آغاز شود.

گیت گوویند فقط تمام نکته را از دست داد. و حالا طوری رفتار می‌کند، که تمام درهای بازگشت نزد مرا به روی خودش می‌بندد. من در دسترس هستم و در دسترس خواهم بود. من در این مرد نیروهایی می‌بینم، چیزی در او ممکن است، ولی او فرصت را از دست می‌دهد. فقط به این سبب که چند روزی این‌جا بوده و هیچ چیز را درک نکرده و بدون این‌که با من صحبت کرده باشد. و من سه بار از او پرسیدم «چه احساسی داری؟» زیرا من پیوسته حس می‌کردم که اشک‌های او سطحی است، که تسلیمی که او نسبت به من نشان داده فقط در سطح است، در عمق وجودش، او بسیار نفسانی است و دیر یا زود او انتقام خواهد گرفت.

و این کاری است که او اینک می‌کند. او اینک انتقام می‌گیرد. حالا او باید احساس گناه زیاد داشته باشد که گریه و زاری کرده و پای مرا لمس کرده است. حالا او باید کاری کند که نفسش را راضی کند که اشتباه کرده: «من اغوا شدم»؛ من برای او بسیار متأسفم.

اگر او در این‌جا قدری بازتر و در دسترس‌تر بود، این دوگانگی‌ها در او از بین می‌رفت و مشاهده‌ی من در مورد او چنین است: او به گریه نیاز دارد، او به تسلیم شدن نیاز دارد، نه تنها در ظاهر و در سطح، بلکه در هسته‌ی درونی او. ولی او به من و مردم من فرصت نداد. ما سعی کردیم در او اغتشاش به‌وجود آوریم. او باید کشتی می‌گرفت، ولی او گریخت و حالا او در آن‌جا به تنهایی کشتی می‌گیرد. و این فایده‌ی زیادی ندارد.

پس از این‌که چند روز با خودش کشتی گرفت،
به نزدیک‌ترین فاحشه‌خانه رفت
و تمام پولی را که داشت به دربان آن‌جا داد.

عاقبت اعتماد پیروز شد. و زمانی‌که اعتماد، بدون سرکوب کردن تردیدها پیروز شود، حقیقتی در خود دارد.

دربان گفت «برای چنین پولی،
من باید قشنگ‌ترین جواهر مجموعه‌ی خودمان را به تو تقدیم کنم.»
وقتی مرد وارد اتاق شد، زنی که در آن‌جا بود گفت:
«من دوسر‌ه‌ام. مرا با فریب به این خانه آورده‌اند
و مرا با زور و تهدید در این‌جا نگه داشته‌اند.
اگر حس عدالت خواهی تو از دلیلی که برایش به این‌جا آمده‌ای، قوی‌تر است:
به من کمک کن تا فرار کنم.»
آن‌وقت مرید معنای شعر حافظ را درک کرد:
<به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید>

اعتماد می‌داند که چگونه اطاعت کند. اعتماد تنها اطاعت را می‌شناسد. و توسط اطاعت، نفس رفته رفته ناپدید می‌شود. مسئله بین نفسانی بودن و بی‌نفس زیستن است. تمام عملکرد مرشد این است که به تو کمک کند که چگونه همچون یک نفس بمیری و برای این از انواع راه‌ها و روش‌ها استفاده می‌کند.

یادت باشد: خیلی زود فرار نکن؛ به این آزمایشگاه کیمیاگری فرصتی بده.

در این‌جا انواع اغتشاش‌ها آفریده می‌شود و عمداً خلق می‌شود. انواع تردیدها برانگیخته می‌شود و عمداً برانگیخته می‌شود. به شما دستورات مسخره داده می‌شود تا اطاعت کنید.

مانند گیت گووبند فرار نکنید. او فرصت را از دست داد. شاید تا چندین زندگی دیگر چنین فرصتی برایش پیش نیاید. هنوز هم خیلی دیر نیست. او می‌تواند بیاید. درهای من همیشه باز است.

ولی شخص باید این را به‌یاد بسپارد:

برای حمایت از نفس و انتظاراتتان به این‌جا نیایید. برای مردن به این‌جا بیایید!

اگر مرا دوست دارید، من شما را خواهم کشت. و فقط وقتی‌که مردید، روزی، فرصت این را خواهید داشت که مرا بکشید. و آن روز، روزی بزرگ است: وقتی مرشد و مرید هر دو کشته شده باشند ـ و آن‌وقت، فقط آنچه که هست باقی می‌ماند: خداوند در مرشد و خداوند در مرید.

وقتی مرشد و مرید هر دو از بین رفتند، تنها خداوند باقی می‌ماند. و این هدف صوفیان است و این هدف تمام مذاهب است و این هدفی است که ما در این‌جا پی می‌گیریم.

حالا، چیزی ورای ماشین

•

آینده‌ی روشن

•

ذهن گندیده

•

مسؤولیت فردی

•

شنیدن مرشد



حالا، چیزی ورای ماشین

سخنرانی شانزدهم: بیست و ششم اکتبر ۱۹۷۸

آینده‌ی روشن

پرسش: باگوان، به‌نظر من آینده‌ی مشرق زمین به هر ترتیبی که نگاهش کنیم یأس‌آور است ـ یا فقر و گرسنگی از طریق تقدیرگرایی (Fatalism) و یا غربی شدن از طریق سرمایه‌داری ـ قبل از این‌که مردم دوباره به سلوک درونی علاقه‌مند شوند، آیا لازم نیست که نخست غربی شوند؟ قبل از این‌که فقر روحانی مردم شرق بار دیگر نمایان شود، آیا لازم نیست که از نظر مادی ثروتمند شوند؟

ولی بار غرب پیشاپیش روی دنیا سنگینی کرده است: بمب اتم؛ خشونت توسط ناکامی؛ خودکار شدن روح؛ تخریب جنگل‌ها و آلودگی هوا و دریا به گونه‌ای که نمی‌توان مطمئن بود که محیط زیست بتواند تعادل خودش را نگه دارد. آیا دنیا می‌تواند یک غرب دیگر را حمایت کند؟

پاسخ: روپاراهی (Ruparahi)، آینده فقط به‌نظر یأس‌آور می‌رسد، ولی همیشه چنین به‌نظر می‌رسیده است. این چیز تازه‌ای نیست. می‌توانی تا جای ممکن در تاریخ بشری به عقب بروی، تا زمانی‌که آدم و حوّا از بهشت رانده شدند ... و در خواهی یافت که آینده همیشه یأس‌آور بوده است. فقط فکرش را بکن که آدم و حوّا از بهشت خدا اخراج شدند و درها پشت سرشان بسته شد. آینده چگونه بود؟ باید بسیار یأس‌آور بوده باشد. آنچه که می‌شناختند از آنان گرفته شده بود. امنیتشان، راحتی‌شان ، دنیای‌شان، همه چیز از آنان گرفته شده بود. چه امیدی به آینده بود؟ فقط تاریکی و مرگ. باید بسیار وحشت‌آور بوده باشد.

و این فقط یک تمثیل نیست: هر بار که کودکی زاده می‌شود. آینده به‌نظر یأس‌آور می‌رسد، زیرا بار دیگر رحم ـ محیط امن و راحت آن ـ از کودک گرفته می‌شود و کودک

ناتوان از بهشتش رانده می‌شود. درباره‌ی کودک چه فکر می‌کنی؟ روانکاوها می‌گویند که بزرگ‌ترین آسیب، آسیب تولد است و شخص در تمام زندگی از این آسیب رنج می‌کشد. واژه‌ی ضربه‌ی روحی (Trauma) از ریشه‌ی «زخم» است. ضربه‌ی تولد بزرگ‌ترین زخم است؛ بسیار به ندرت کسی را می‌توان یافت که این زخم در او بهبود یافته باشد.

این زخم تنها وقتی بهبود می‌یابد که انسان روشن‌ضمیر (Enlighted) شود. زیرا وقتی کسی به روشنی برسد، او بار دیگر در رحم جاودانه‌ی خداوند قرار می‌گیرد؛ در غیر این صورت آن زخم مدام آزارش خواهد داد.

در تمام زندگی تو می‌کوشی که این زخم را پنهان کنی، ولی با پنهان کردن آن، از بین نمی‌رود. هر کودکی که زاده می‌شود و از کانال زایش می‌گذرد، باید فکر کند که آینده مأیوس‌کننده است؛ و این را در همه‌ی عصرها و زمان‌ها احساس کرده‌اند.

زیرا آینده ناشناخته است و برای همین به‌نظر مأیوس‌کننده می‌رسد.

این چیز تازه‌ای نیست که انسان معاصر احساس می‌کند؛ همان قدر قدیمی است که انسان باستانی است. می‌توانی به باستانی‌ترین مدارک نگاه کنی و همیشه در تمام کتاب‌های مقدس باستانی گفته شده «آینده یأس‌آور است.» و نتیجه‌ی مستقیم آن این‌که گذشته طلایی بوده است.

گذشته خوب بوده ـ عصر حقیقت (Satyug)؛ و آینده عصر مرگ و تاریکی است: (Kalyug) چنین نگرشی در عمق ذهن شما وجود دارد؛ این ربطی به زمان و واقعیت‌های اطراف شما ندارد. و تو باید این نگرش بدبینانه را دور بیندازی، روپاراهی. همه‌اش بستگی به رویکرد خودت دارد.

برای نمونه، بسیار آسان است که بگویی ... بار غرب پیشاپیش روی دنیا سنگینی کرده است: بمب اتم ... و هیچ‌کس مخالف تو بحث نخواهد کرد؛ به‌نظر بسیار آشکار می‌رسد.

ولی من مایلم به تو بگویم که دوباره فکر کن و بازنگری کن. درواقع، این بمب اتم است که جنگ را غیرممکن ساخته است. حالا دیگر یک جنگ جهانی ممکن نخواهد بود.

در گذشته ما می‌توانستیم به جنگ ادامه دهیم، زیرا جنگ‌های ما بسیار ناکارآمد بودند و خطری وجود نداشت. برای همین است که در طول اعصار، در مدت سه هزار سال، ما پنج هزار جنگ داشته‌ایم. مشکلی وجود نداشت؛ فقط یک بازی بود. و ذهن نفسانی مردانه از آن بسیار لذت می‌برده و به آن بسیار نیاز داشته.

و اگر بمب اتم وجود نداشت، جنگ‌ها ادامه داشتند. بمب اتم پایان جنگ است. آینده تاریک نیست. خود وجود بمب اتم یعنی که اگر اینک بخواهی بجنگی، یک خودکشی فراگیر و جهانی خواهد بود. چه کسی مخاطره‌ی آن را می‌پذیرد؟ هیچ‌کس پیروز نخواهد شد و همه خواهند مرد. هیچ‌کس نمی‌تواند پیروز شود؛ پس فایده‌ی این بازی چیست؟ جنگ وقتی اهمیت دارد که کسی برنده شود و دیگری شکست بخورد. ولی اگر هیچ‌کس پیروز نشود و هر دو طرف بازنده شوند، جنگ چیز مسخره‌ای می‌شود. تنها به سبب بمب اتم است که آمریکا و شوروی از جنگ پرهیز می‌کنند؛ وگرنه به‌نظر می‌رسد که هیچ امکان دیگری به غیر از جنگ وجود نداشته باشد. هر دو طرف آماده‌اند، کاملاً آماده‌ی جنگ هستند، ولی بمب اتم جنگ را غیرممکن می‌سازد.

اینک وارد جنگ شدن بسیار بی‌معنی است. اگر هر دو طرف نابود شوند، فایده‌اش چیست؟ بمب اتم جنگ را غیرممکن ساخته است.

وقتی به بمب اتم فکر می‌کنم، امید بزرگی را می‌بینم. من ابداً بدبین نیستم، من باور دارم که اوضاع هر روز بهتر و بهتر می‌شود. تعجب خواهید کرد، ولی اگر درک کنید بسیار ساده است. به سبب وجود بمب اتم است که جنگ کامل شده است. جنگ تاکنون چیز ناقصی بوده ـ مردمان اندکی از بین می‌رفتند ـ ولی حالا تمام زمین نابود خواهد شد. ما به مهارتی عالی دست یافته‌ایم. ما آن‌قدر بمب اتم داریم که می‌توانیم هر انسان را هزار بار بکشیم، می‌توانیم هزار کره‌ی زمین مانند این را نابود کنیم.

در برابر قدرت تخریبی ما، این زمین بسیار کوچک است و به حساب نمی‌آید.

حالا چه کسی ریسک را می‌پذیرد و برای چه؟ تو آن‌جا نخواهی ماند تا پیروزی را جشن بگیری ـ هیچ‌کس باقی نخواهد ماند.

جنگ اتفاق نخواهد افتاد. جنگ جهانی سوم به وقوع نخواهد پیوست. و این به سبب **بودا** و **مسیح** (ع) و تعالیم عشق و نیایش آنان نخواهد بود، نه! بلکه به سبب وجود بمب اتم است. زیرا اینک مرگ مطلق خواهد بود، خودکشی کامل خواهد بود. نه تنها انسان‌ها از بین می‌روند، بلکه پرندگان، حیوانات، درختان و تمام حیات روی زمین از بین خواهد رفت.

این تنها راه ممکن دوری از جنگ برای همیشه است. ما در کشتار بسیار کارآمد شده‌ایم؛ حالا دیگر نمی‌توانیم اجازه‌ی کشتار بدهیم. چنین فکر کن! تعجب خواهی کرد ـ آنگاه آینده دیگر یأس‌آور نخواهد بود.

می‌گویی، « ... خشونت توسط ناکامی ... » این درست است. تمام دنیا در ناکامی به سر می‌برد، به ویژه در غرب. ناکامی همچون سایه‌ی موفقیت می‌آید. در شرق ناکامی زیادی وجود ندارد، زیرا توفیق چندانی نیست، پس سایه‌ای نیست. در غرب ناکامی بسیار وجود دارد، زیرا موفقیت وجود دارد: هر آنچه انسان نیاز دارد در دسترس هست و رضایتی در میان نیست. موفقیت شکست خورده است ـ ناکامی در این‌جاست.

ولی این خود، همچنین نکته‌ی تشرّف (Sannyas)، مراقبه و مذهب هم هست.

آری، می‌توانی ناکام شوی و می‌توانی خشن شوی زیرا هر آنچه را که امید داشتی از بین رفته ـ تو موفق شده‌ای و هیچ توفیقی به‌دست نیامده. می‌توانی دست به کشتار دیگران و خودت بزنی. ولی یک امکان دیگر نیز در این‌جا هست: می‌توانی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت فکر کنی: که توفیق نمی‌تواند در دنیای بیرونی باشد، که توفیق باید چیزی درونی باشد، که تو در جهتی اشتباه می‌دویدی. جهت تو خطا بوده، برای همین است که شکست خورده‌ای.

در مغرب زمین، به سبب ناکامی‌ها، مردم روز به روز بیش‌تر به سمت مراقبه، نیایش و تعمق روی می‌آورند. این نیز بخشی از همان ناکامی است. مشاهده‌ی خود من چنین بوده که یک شخص فقط در دو صورت به سمت مراقبه می‌آید: یا خودکشی و یا تحول.

وقتی در دنیای بیرون راهی به جز خودکشی به‌نظر نمی‌رسد، آن‌وقت شخص به درون می‌گراید. تنها در آن نقطه، در اوج ناکامی است که فرد به درون رو می‌آورد. گرایش به درون نمی‌تواند در شخص ولرم (Lukewarm) اتفاق بیفتد؛ این وقتی روی می‌دهد که اوضاع واقعاً داغ باشد و دیگر در بیرون راهی نباشد و کذب تمام راه‌ها اثبات شده باشد. وقتی‌که توسط دنیای بیرون و سفرهای بیرونی کاملاً و تماماً ناکام شده باشی، وقتی تمام برون‌گرایی‌ها به‌نظرت بی‌معنی شده باشند، تنها در آن صورت است که اشتیاق و خواستی برای زیارت درون باز می‌گردد. همیشه چنین بوده. تحول و دگرگونی فقط در اوج ناکامی، وقتی‌که زندگی با بحران مواجه می‌شود روی می‌دهد. آب در صد درجه به جوش می‌آید، این مقدار حرارت لازم است. غرب چنین مقداری از ناکامی تولید کرده است. برخی به خشونت روی می‌آورند، برخی به کشتار دست می‌زنند و برخی خودکشی می‌کنند، ولی اکثریت انسان‌ها روی به درون می‌آورند.

می‌گویی « ... خودکار شدن روح ... » صنعتی شدن و رشد فن‌آوری، انسان را خودکار نساخته است، این‌ها انسان را ماشین نکرده‌اند. انسان همیشه ماشین بوده است. صنعتی

شدن فقط این حقیقت را هویدا ساخته. این کشفی بسیار بزرگ است. انسان همیشه در بردگی زندگی کرده، ولی بردگی او خیلی روشن نبوده، بسیار نافذ نبوده؛ همیشه توهّمی از آزادی وجود داشته است.

ماشینی شدن هر آنچه که تو را فراگرفته، تو را هشیار کرده که خودت نیز چیزی جز ماشین نیستی. تو همیشه همچنین بوده‌ای. ***بوداها*** همیشه به شما گفته‌اند که وجود شما ناهشیارانه است، ولی توهّم پابرجا بوده است. دنیای جدید آخرین توهّمات تو را نیز گرفته و واقعیت را بر تو آشکار کرده: که تو چیزی جز ماشین نیستی ـ کارآمد یا ناکارآمد، ولی یک ماشین.

باید همچنین باشد زیرا تنها وقتی با ماشین زندگی می‌کنی می‌توانی متوجه شوی که وجود و هستی خودت نیز ماشین‌گونه است. شما همیشه با درختان و حیوانات و مردم زندگی می‌کرده‌اید و این همیشه به شما مفهومی کاذب می‌داده که آزادی وجود دارد.

آزادی فقط زمانی وجود دارد که تو کاملاً هشیار و آگاه باشی. فقط یک ***بودا*** آزاد است. آزادی در بیدار بودن است: هیچ‌کس دیگر آزاد نیست، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آزاد باشد. ولی مردم می‌توانند باور کنند ... این توهّمی بسیار تسلی‌بخش است. دنیای جدید توهّمات تو را از تو می‌گیرد و این خوب است، زیرا اکنون اشتیاقی عظیم برای آزاد بودن برخاسته، آرزویی بزرگ برای رسیدن به چیزی ورای ماشین.

برای نمونه، کامپیوتر ثابت کرده که تو هر چقدر هم که ذهنی کارآمد داشته باشی، این تو را واقعاً یک انسان نمی‌سازد، زیرا کامپیوتر بهتر از ذهن تو کار می‌کند. اینک کسانی‌که به خوبی مسائل ریاضی را حل می‌کردند، در برابر کامپیوتر احساس ناتوانی می‌کنند. و سرعت کار کامپیوتر بسیار بیش‌تر از سرعت آنان است. می‌گویند که اگر حل یک مسئله برای یک ریاضی‌دان ماهر هفتاد سال طول بکشد، کامپیوتر می‌تواند ظرف چند ثانیه آن را حل کند.

حالا ما از این نکته چه درسی می‌گیریم؟ که مغز چیزی جز یک کامپیوتر زنده (Biocomputer) نیست. بدون کامپیوتر هرگز بر تو آشکار نمی‌شد که مغز تو یک کامپیوتر زنده است. با وجود کامپیوترهای امروزی، مردمی‌که می‌پنداشتند روشنفکران، ریاضی‌دانان، دانشمندان و متخصصان بزرگی هستند، همگی به سطح ماشین نزول کرده‌اند. چنین چیزی دویست سال پیش ممکن نبود: راهی نبود که بدانی ذهنت مانند یک ماشین کار می‌کند و ذهن چیزی جز یک ماشین نیست.

کامپیوتر فقط یک کار نمی‌تواند بکند. می‌تواند منطقی باشد، ولی نمی‌تواند عاشق باشد. می‌تواند عقلانی باشد، ولی نمی‌تواند مراقبه‌گون باشد. کامپیوتر نمی‌تواند مراقبه کند، نمی‌تواند عشق بورزد ـ و در این نکته امیدی هست که انسان می‌تواند به ورای ماشین برود. تو می‌توانی عشق بورزی. عشق تو می‌تواند در آینده عاملی تعیین‌کننده باشد ـ نه منطق تو: کامپیوتر بسیار منطقی عمل می‌کند، بیش‌تر از *ارسطو* منطق می‌داند. کامپیوتر بیش‌تر از هر آلبرت اینشتن ریاضی می‌داند.

کامپیوتر تمام مشکلات را حل خواهد کرد. مسائلی که سالیان سال طول می‌کشید تا دانشمندان حل کنند، به‌وسیله‌ی کامپیوتر در کوتاه مدت حل می‌شود. دیر یا زود علم به‌دست کامپیوتر می‌افتد. دانشمندان فقط برای کار کردن با کامپیوترها مورد نیاز هستند، همین. کامپیوتر می‌تواند کارها را با سرعت بیش‌تر، دقت بالاتر و با کم‌ترین امکان خطا انجام دهد. این نکته‌ای بسیار بااهمیت است. این می‌تواند تو را بسیار وحشت‌زده کند؛ می‌تواند به تو این مفهوم را القا کند که چیزی برای انسان باقی نمانده و انسان هم یک ماشین است. ولی همچنین می‌تواند به تو این امید بزرگ را بدهد که اینک کامپیوتر آشکار ساخته که سر (Head) واقعیت حقیقی انسان نیست.

اکنون ما باید قلب را جستجو کنیم، زیرا کامپیوتر قلبی ندارد. تنها با یافتن جایگاه قلب، فقط با اجازه دادن به قلب‌مان برای پایکوبی، آواز خواندن و عشق ورزیدن است که ما قادر خواهیم بود شرافت انسان بودن را باز یابیم. وگرنه این شرافت از بین رفته است.

آینده به‌نظر تو یأس‌آور می‌رسد زیرا تو تنها بخش تاریک پدیده را می‌بینی. تو از سمت روشن آن آگاه نیستی. من طلوع را بسیار نزدیک می‌بینم.

آری، شبی بسیار تاریک است، ولی آینده تاریک نیست، ابداً چنین نیست.

درواقع، برای نخستین بار در تاریخ بشر این امکان فراهم شده که میلیون‌ها انسان به بیداری برسند. در گذشته، *بودا* شدن بسیار به ندرت روی می‌داد، زیرا هشیار شدن از ماشینی بودن انسان بسیار کم روی می‌داد. شعوری بسیار زیاد لازم بود تا درک کند که انسان یک ماشین است. ولی اینک برای فهم این نکته ابداً به شعور نیازی نیست؛ پر واضح است که انسان یک ماشین است.

و تو می‌گویی، «... تخریب جنگل‌ها و آلودگی هوا و دریا به گونه‌ای که نمی‌توان مطمئن بود که محیط‌زیست بتواند تعادل خودش را نگه دارد. آیا دنیا می‌تواند یک غرب دیگر را حمایت کند؟» این یکی از زیباترین چیزها در مورد علم و تکنولوژی است: مشکل

می‌آفریند، فقط برای این‌که حلش کند. و مشکل را تنها وقتی می‌توان حل کرد که آن را درست کرده باشی: آن‌وقت یک چالش می‌شود. اینک بزرگ‌ترین چالشی که در برابر تکنولوژی وجود دارد تعادل بخشیدن به طبیعت است. چگونه هماهنگی زیست محیط را برقرار کنیم. این مشکل در گذشته اصلاً وجود نداشته، این مشکلی تازه است.

برای نخستین بار، غرب با مشکلی جدید رو به رو شده است. ما برای میلیون‌ها سال روی این زمین زندگی کرده‌ایم. آهسته آهسته ما فن‌آوری خود را رشد دادیم، ولی هنوز قادر نبودیم تا تعادل طبیعت را از بین ببریم. ولی اینک انرژی ما بزرگ شده، بسیار بزرگتر از انرژی طبیعت برای حفظ تعادل خودش. این پدیده‌ای بسیار بزرگ است. انسان آن‌قدر نیرومند شده که می‌تواند تعادل طبیعت را بر هم بزند. ولی ما آن را نابود نخواهیم کرد، زیرا نابودی تعادل طبیعت یعنی نابودی خود انسان.

انسان راه‌هایی تازه پیدا خواهد کرد و راه‌های جدید در حال کشف شدن هستند. راه بازیابی تعادل ظریف طبیعت ترک فن‌آوری نیست. با هیچی شدن به‌دست نخواهد آمد، با پیروی از گاندی کسب نخواهد شد، نه، ابداً چنین نیست. راه بازیابی تعادل طبیعت با داشتن فن‌آوری بالاتر و برتر و بیش‌تر به‌دست می‌آید. اگر تکنولوژی بتواند تعادل را از بین ببرد، چرا نتواند آن را دوباره متعادل سازد؟ هر چیزی را که بتوان تخریب کرد، می‌توان خلق کرد.

و اکنون تقریباً امکان‌پذیر است که شهرهای شناور در فضا ایجاد کرد در بالون‌هایی بزرگ و عظیم. نیازی نیست که انسان حتماً روی زمین زندگی کند. و این واقعاً قشنگ خواهد بود ـ شهرهای شناور در فضا، زمین سبز در زیر پا و جنگل‌های بزرگ به‌عنوان زمین ـ همان گونه که قبل از قطع درختان بودند. زمین را می‌توان دوباره مانند اول ساخت. می‌توانی برای تعطیلات به زمین بیایی.

اینک ممکن است که شهرهایی شناور روی اقیانوس ساخت و این بسیار زیباست. اینک امکان دارد که شهرهای زیرزمینی ساخت تا زمین و سبزینه‌هایش و زیبایی‌هایش نابود نشوند. می‌توانید در شهرهایی با تهویه‌ی مطبوع در زیر زمین زندگی کنید. می‌توانید برای نیایش روزهای یکشنبه به روی زمین بیایید و دوباره برگردید. برای انسان ممکن است که به کرات دیگر سفر کند. ماه شاید مستعمره‌ی جدید ما باشد و مسکن تازه‌ای برای انسان.

راه برخورد با این مشکلات رفتن به قهقراء نیست؛ چنین چیزی ممکن نیست.

اینک انسان نمی‌تواند بدون برق و بدون رفاهی که فن‌آوری برایش مهیا ساخته زندگی کند. و نیازی هم به این نیست ـ چنین دنیایی بسیار فقیر و بی‌رونق خواهد بود. تو نمی‌دانی که انسان در گذشته چگونه می‌زیسته است، همیشه گرسنه و همیشه بیمار. مردم گذشته را فراموش کرده‌اند. طول عمر میانگین انسان‌ها را در گذشته، کسی نمی‌داند. از هر بیست نوزاد که زاده می‌شدند، فقط دو کودک زنده می‌ماندند. زندگی بسیار زشت بود.

و بدون ماشین، بردگی وجود داشت. فقط به سبب وجود ماشین بوده که بردگی از روی زمین برچیده شد. اگر ماشین‌های بیش‌تری به‌کار گرفته شوند، مقدار بیش‌تری از این بردگی از بین خواهد رفت. اگر اتومبیل‌های بیش‌تری باشند، اسب‌های بیش‌تری آزاد خواهند بود؛ اگر تراکتورهای بیش‌تری در دسترس باشند، گاوهای نر بیش‌تری آزاد خواهند بود، حیوانات بیش‌تری آزاد می‌شوند. آزادی بدون ماشین ممکن نیست. اگر ماشین‌ها نباشند، انسان دوباره برده خواهد شد. مردمی خواهند بود که دیگران را تحت بردگی و بهره‌کشی قرار دهند. اهرام مصر را می‌بینی؟ بسیار زیبا به‌نظر می‌آید ولی هر هرم طوری بنا شده که در ساخت آن میلیون‌ها انسان از بین رفته‌اند. تمام قصرهای زیبای دنیا و استحکامات و قلعه‌ها با خشونت و خونریزی بنا شده‌اند. در ساخت دیوار بزرگ چین میلیون‌ها انسان جان خود را از دست دادند. نسل‌های متعدد از انسان‌ها با زور و تحمیل واداشته شدند تا دیوار بزرگ چین را بسازند. حالا مردم به تماشای آن می‌روند و کاملاً فراموش می‌کنند که این دیوار نشانگر فصلی زشت از تاریخ بشر است.

برای نخستین بار، نیروی برق و تکنولوژی تمام کارها را برعهده دارند: نیازی به کار انسان نیست. فن‌آوری می‌تواند انسان را کاملاً از کار کردن آزاد سازد و برای نخستین بار زمین می‌تواند جای تفریح و بازیگوشی باشد. برای نخستین بار تجملات ممکن خواهد بود. نیازی به بازگشت به گذشته نیست.

برای همین است که من با رویکرد پیروان گاندی در مورد زندگی موافق نیستم و با آن کاملاً مخالفم. اگر گاندی را باور کنیم، دنیا بار دیگر، زشت، فقیر، کثیف و بیمار خواهد شد. راه در پیش رو است: انسان باید به فنونی برتر دست یابد تا بتواند تعادل را برقرار کند. این زمین واقعاً می‌تواند به بهشت تبدیل شود.

من کاملاً با علم موافق هستم. مذهب مخالف علم نیست؛ مذهب علم را در خود جذب می‌کند. من به دنیایی علمی معتقد هستم. و از میان علم، مذهبی بزرگ، مذهبی

بزرگ‌تر از همیشه برای انسان روی خواهد داد، زیرا وقتی انسان واقعاً آزاد باشد تا بازیگوشی کند و نیازی به‌کار کردن نباشد، خلاقیتی عظیم آزاد خواهد شد. مردم نقاشی خواهند کرد و موسیقی خواهند نواخت و سماع خواهند کرد و شعر خواهند گفت و نیایش خواهند کرد و مراقبه خواهند کرد. تمام انرژی آنان آزاد خواهد بود تا عروج کنند. مجبور بوده‌اند تا کارهای عبثی را انجام دهند که ماشین می‌توانست آسان‌تر و بدون زحمت مردم آن‌ها را انجام دهد. میلیون‌ها انسان تمام عمرشان را فقط کار می‌کنند و زحمت می‌کشند. تمام زندگی آنان عرق ریختن است و هنر و الهامی در آن نیست. این زشت است، نباید چنین باشد. و این برای نخستین بار ممکن شده است. فقط فکر کن ... تمام بشریت از اسارت کار کردن آزاد شوند و آنگاه انرژی شروع می‌کند به حرکت به سوی جهتی تازه. مردم خلاق می‌شوند، مکتشف می‌شوند، دانشمند، شاعر، نقاش، رقصنده، مراقبه‌کننده می‌شوند. مجبور هستند که چنین باشند، زیرا انرژی به راهی برای بیان خود نیاز دارد. میلیون‌ها انسان می‌توانند مانند *بودا*، بیدار شوند. من در مورد آینده بسیار امیدوار هستم. رویاراهی، تو می‌گویی «به‌نظر من آینده‌ی مشرق زمین به هر ترتیبی که نگاهش کنیم یأس‌آور است ...». اگر ذهن کهنه و گندیده بر شعور پیروز شود، آن‌وقت آینده تاریک خواهد بود. اگر گاندی پیروز شود، آن‌وقت یأس‌آور است. اگر *مورارجی دسای* و مردمی چون او پیروز شوند، آن‌وقت چنین خواهد بود. ولی اگر من شنیده و درک شوم، آینده یأس‌آور نخواهد بود. می‌گویی «... یا فقر و گرسنگی از طریق تقدیرگرایی و یا غربی شدن از طریق سرمایه‌داری بر دیگری تحمیل نکرده؛ خودش به‌وجود آمده است. بخشی از تکامل انسان است. سرمایه‌داری مانند کمونیسم نیست که مردمی اندک نظامی را با زور بر اکثریت تحمیل کنند. سرمایه‌داری از آزادی رشد کرده. سرمایه‌داری پدیده‌ای طبیعی است و کاملاً با نیروهای انسانی سازگار و منطبق است. من با آدام اسمیت (Adam Smith) کاملاً موافق و با *کارل مارکس* (Karl Marx) کاملاً مخالفم. سرمایه‌داری یعنی آزادگذاری (Laissez - faire). مردم باید آزاد باشند تا کارشان را بکنند؛ هیچ حکومتی نباید مخل آزادی مردم باشد. بهترین حکومت آن است که کم‌ترین دخالت را بکند. سرمایه‌داری یعنی این. دخالت دولت و ملی کردن صنایع، همگی غیرانسانی هستند.

کمونیسم تنها در جو استبداد و خودکامگی می‌تواند وجود داشته باشد. کمونیسم نمی‌تواند مردم سالار (Democratic) باشد، سوسیالیسم هرگز نمی‌تواند مردم سالار

باشد. هیچ انسان سوسیالیستی نمی‌تواند هرگز ذهن مردم سالار داشته باشد زیرا سوسیالیسم و کمونیسم یعنی تحمیل یک نظام مشخص به مردم. چگونه می‌تواند دموکرات باشد؟

باید با زور تحمیل شود. تمام کشور باید تبدیل به اردوگاه کار اجباری شود.

سرمایه‌داری نیازی به تحمیل از بالا ندارد. سرمایه‌داری، شیوه زندگی مردم سالاری است. و همچنین سرمایه‌داری از نظر روان‌شناختی نیز بسیار درست است، زیرا هیچ دو نفر از نظر روانی برابر نیستند. تمام ایده‌ی برابری انسان‌ها کذب، غیرانسانی، نادرست و غیرعلمی است. هیچ دو انسانی با هم برابر نیستند؛ مردم نابرابر هستند. آنان از هر نظر با هم نابرابر هستند. استعدادهای آنان، هوش آنان، بدن‌هایشان، سلامت‌شان، سن آنان، زیبایی آنان، کیفیت‌های انسانی آنان، همه چیزشان با هم نابرابر هستند. هیچ دو انسانی با هم برابر و یا شبیه نیستند.

و این خوب است. تنوع زندگی را غنی می‌کند؛ تنوع به مردم منحصر به فرد بودن و فردیت می‌بخشد.

سرمایه‌داری یعنی آزادی، نماینده‌ی آزادی است. من مخالف فرصت‌های برابر برای همگان نیستم. لطفاً دچار سوءتفاهم نشوید. فرصت‌های برابر باید برای همه وجود داشته باشند. ولی برای چه؟ فرصت‌های برابر برای رشد استعدادهای نابرابر، فرصت‌های برابر برای متفاوت بودن، برای غیر همانند بودن، فرصت‌های برابر برای هر آنچه که می‌خواهی باشی.

کمونیسم پدیده‌ای زشت است. کمونیسم به نام برابری، آزادی انسان‌ها را از بین می‌برد. و برابری هرگز نمی‌تواند برقرار شود، راهی ممکن وجود ندارد. حتی در روسیه شوروی نیز برابری وجود ندارد؛ تنها نام عوض کرده‌اند. قبلاً دو طبقه‌ی کارگر و بورژوازی بودند و اینک دو طبقه‌ی حاکم و محکوم هستند. و تفاوت این دو طبقه از همیشه بیش‌تر شده است.

و تمام کشور در حالتی گنگ و ایستا سقوط کرده.

کمونیسم مردم را خرفت و گنگ می‌سازد، زیرا هیچ‌کس آزاد نیست تا خودش باشد، پس شادی در زندگی آنان از بین رفته است. هیچ‌کس برای کارکردن برای دیگران مشتاق نیست. این غیرطبیعی و غیرانسانی است. چگونه می‌توانی با شوق برای دولتی غیرانسانی کارکنی؟ وقتی برای فرزندان و برای همسرت کار می‌کنی شوق داری. اگر برای خانواده‌ات

کارکنی و می‌خواهی که آنان خانه‌ای قشنگ و کوچک ییلاقی داشته باشند، اشتیاقی عظیم داری. تو می‌خواهی فرزندانت تندرست باشند و با اشتیاق برای آنان کار می‌کنی.

چه کسی می‌خواهد برای حکومت کارکند؟ برای چه؟

حکومت یک انتزاع (Abstraction) است؛ هیچ‌کس نمی‌تواند حکومت را دوست بدارد. برای همین است که در روسیه و چین، مردم را گنگ و منگ می‌بینی. هوشمندی آنان رنگ باخته و دیگر رنگین‌کمان زندگی در آن‌جا وجود ندارد.

کمونیسم به نام زیبای برابری باارزش‌ترین چیزها را که آزادی باشد از بین می‌برد. آزادی والاترین ارزش است. هیچ چیز از آزادی والاتر نیست، زیرا هر چیز دیگر از راه آزادی به‌دست خواهد آمد. نظام ارزشی سرمایه‌داری از کمونیسم بالاتر است و کمونیسم همیشه استبدادی باقی خواهد ماند، زیرا ترسان است، می‌ترسد زیرا چیزی غیرانسانی را بر انسان‌ها تحمیل کرده است. لحظه‌ای که ساختار استبدادی را پس بکشی، دوباره مردم نابرابر خواهند شد. کافی است فقط پنج سال، پنج سال آزادی به مردم شوروی بدهی و خواهی دید: بار دیگر مردم متفاوت خواهند بود؛ فردی ثروتمند می‌شود و دیگری فقیر می‌شود و دیگری مشهور می‌شود و دیگری چیزی دیگر می‌گردد. فقط پنج سال آزادی مردم سالاری کافی است تا پنجاه سال استبداد را از هم بپاشد. و ترس برای همین است. این تحمیلی غیرطبیعی بر انسان‌ها است و روح آنان را نابود می‌کند.

من با سرمایه‌داری کاملاً موافقم. سرمایه‌داری نظامی است که تولید سرمایه می‌کند. کمونیسم نظامی است که همه را به پایین‌ترین شأن خود تنزل می‌دهد. این تنها راهی است که می‌توان مردم را برابر ساخت.

برای نمونه، اگر در این‌جا کسی قدش بیش از دو متر باشد ـ و در این‌جا سالکانی هستند که قامتشان چنین باشد ـ و دیگری یک متر و نیم باشد، اگر بخواهی این دو را برابر کنی، چکار می‌توان کرد؟ شخص یک متر و نیمی را نمی‌توان کش آورد تا دو متر شود! ولی می‌توان شخص دو متری را کوتاه کرد تا یک متر و نیم شود! این تنها راه ممکن است.

کمونیسم مردم را تا پست‌ترین حد ممکن تنزل می‌دهد مردم اجازه ندارند والاترین شعور را داشته باشند، زیرا این کار آنان را نابرابر می‌سازد. پس باید در نازل‌ترین حد شعور بمانند.

سرمایه‌داری به شیوه‌ای کاملاً متفاوت عمل می‌کند. به تو کمک می‌کند تا خودت را بیان کنی، تجلی پیدا کنی و در تمامیت خودت شکوفا گردی.

و من نمی‌گویم که در نظام‌های سرمایه‌داری خطایی وجود ندارد. خطا هست، ولی مسؤول آن سرمایه‌داری نیست. جهل انسانی مسؤول آن است، ناهشیاری و بی‌معرفتی انسان مسؤول است. سرمایه‌داری خطاهای بسیار دارد و هنوز نظامی تکامل یافته نیست، زیرا انسان هنوز تکامل نیافته است. سرمایه‌داری بازتابی از انسان است، با تمام توهمات او، با تمام خطاهای انسانی و حماقت‌های انسانی؛ ولی خوب بازتاب می‌کند.

کمونیسم با هر آنچه که خوب است مخالف است، تمام چیزهای باارزش، چیزهایی که تو را از انسانیت به بالا سوق می‌دهد. کمونیسم تلاشی است که انسان فقط به نان فکر کند. نان مورد نیاز هست، ولی فقط برای این‌که بتوانی نیایش کنی، بتوانی آواز بخوانی و بتوانی عاشق شوی و بتوانی نقاشی کنی.

نان مورد نیاز است، ولی فقط به‌عنوان یک وسیله. کمونیسم وسیله را هدف قرار داده است.

من موافق غربی شدن مشرق زمین هستم ـ زیرا غربی شدن یعنی متجدد شدن (Modernization). واژه‌ی «غرب» را فراموش کن. غربی شدن یعنی نوگرایی: فن‌آوری بیش‌تر، علم بیش‌تر، صنعت بیش‌تر و تکنولوژی برتر تا بتوانی این زمین و تعادل ظریف زیست محیطی آن را نجات دهی. شرق باید تجدید نیرو کند و آنگاه آینده یأس‌آور نیست.

ولی بزرگ‌ترین مشکل این است که ذهن شرقی با نوگرایی مخالف است. سنت‌های باستانی آنان موانعی بزرگ هستند. شرطی‌شدگی ذهن آنان طوری است که مرتکب خودکشی می‌شوند. و آنان می‌پندارند که فرهنگی بزرگ دارند و مفاهیم و ارزش‌هایی والا. همه‌ی این‌ها پوسیده و گندیده است! و به سبب همین گذشته‌ی گندیده، آنان قادر به درک انفجار عظیم دانش که می‌تواند این زمین را به بهشت تبدیل کند نیستند.

این الگوهای کهنه باید از بین بروند. مردم ـ به ویژه هندی‌ها ـ از من می‌پرسند «برای این‌که هندوستان از فقر بیرون بیاید شما چه کار می‌کنید؟» این درواقع کاری است که من انجام می‌دهم، زیرا به‌نظر من مسئله فقط این نیست که بین فقرا لباس و خوراک توزیع شود: این کار کمکی نخواهد کرد. مسئله، توزیع کردن هیچ چیز نیست، مسئله صدقه و اعانه نیست، مسئله تغییر دادن ذهن آنان است و ساختار تفکری آنان. ولی آن‌وقت مشکل درست می‌شود: آنان بیش‌ترین مخالفان مرا تشکیل می‌دهند. تضاد زندگی این چنین است.

آنچه من می‌گویم می‌تواند سرنوشت مشرق زمین را تغییر دهد، می‌تواند تمام زشتی آن را به زیبایی بدل سازد، ولی مردم شرق از همه بیش‌تر مخالف من هستند، زیرا هر آنچه من می‌گویم با شرطی‌شدگی‌های ایشان مخالف است، با مفاهیم جاافتاده‌ای که قرن‌ها بر ذهنشان حاکم بوده سازگار نیست. برای همین است که در این‌جا هندی‌های زیادی نمی‌بینید.

ذهن غربی بلافاصله همگرایی عمیقی با من احساس می‌کند. این به این دلیل است که من همیشه موافق چیزهای نو و تازه هستم. ذهن غربی مرا فوراً درک می‌کند، همگرایی زیادی احساس می‌کند، ولی ذهن شرقی فقط آزرده می‌گردد. لحظه‌ای که ذهن شرقی حرف‌های مرا می‌شنود آزرده و دشمن می‌گردد و شروع می‌کند به دفاع کردن از خود.

انسان شرقی به ذهنیت خود بسیار وابسته شده و سبب تمام مشکلات او همین ذهنیت اوست. او می‌خواهد آن مشکلات را تغییر دهد، ولی به ذهنش چسبیده است. و این ممکن نیست. نخست ذهنیت باید دگرگون شود؛ تنها در آن صورت است که مشکلات از بین می‌روند.

برای نمونه، تمامی مشرق زمین از جنسیتِ سرکوب شده در رنج است، سرکوبی بزرگ، ولی بارها و بارها اصرار می‌کنند که ایده‌های بزرگ در مورد زندگی روحانی و بدون اعمال جنسی و ازدواج دارند و اخلاقیاتی بزرگ و متعالی دارند. و تمام این ایده‌ها است که آنان را سرکوب شده نگه داشته است. این مفاهیم جریان زندگی را در آنان مسدود کرده، زیرا وقتی نیروی جنسی را سرکوب کنی، خلاقیت تو سرکوب شده است، زیرا انرژی جنسی، همان نیروی خلاقه‌ی تو است. این راهی است که خداوند برای خلاق ساختن تو برگزیده است. جنسیت یعنی خلاقیت. کسی که نیروی جنسی‌اش را سرکوب کند، قادر نیست هیچ چیزی را بیافریند؛ او درجا می‌زند.

حالا با شرق چه می‌توان کرد؟ اگر به آنان بگویی که قدری عاشق‌تر باشند، قدری بااحساس‌تر، فوراً با تو مخالفت می‌کنند و می‌گویند: «پس چرا *بودا* چنین گفته و *ماهاویرا* چنان گفته؟ شما مادی‌گری را آموزش می‌دهید.»

من فقط تمامیت را آموزش می‌دهم. و بگذارید به شما بگویم، رویکرد *بودا* تمامیت ندارد، ناقص است. ولی من می‌توانم او را درک کنم، زیرا اگر شما حالا، بیست و پنج قرن پس از *بودا*، با من مخالف هستید؛ اگر *بودا* چنین چیزهایی به شما می‌گفت، چقدر با او

مخالفت می‌کردید؟ او را درک می‌کنم که چرا هرگز در مورد رشد تمامیت انسان چیزی نگفت و چرا ناقص گذاشت. حتی همان هم برای مردم هند زیاد بود، و بودیسم را از کشور بیرون راندند. حتی همان هم زیاد بود. اگر او به شیوه‌ی من سخن می‌گفت، او را بلافاصله می‌کشتید. ممکن نبود؛ اوضاع برای این‌که او از تمامیت سخن بگوید، آماده نبود.

من مخاطره‌ی سخن گفتن در مورد تمامیت ـ و ایجاد دردسرهای غیرلازم را پذیرفته‌ام!

من هم می‌توانستم به آموزش همان تعالیم روحانی احمقانه ادامه بدهم و کشور می‌توانست به‌وجود من افتخار کند و آنان مرا پرستش می‌کردند. ولی من به پرستیده شدن علاقه‌ای ندارم. من علاقه‌ای ندارم تا هندوستان به من افتخار کند. تمام علاقه‌ی من این است که چگونه ذهن گندیده‌ی این کشور را تغییر دهم، چگونه نگرشی تازه به آن بدهم. ولی با وجودی‌که کاری که من می‌کنم تنها امید است، آنان با من مخالفت خواهند کرد.

هندوستان نیاز به نوگرایی دارد، باید بیش‌تر به سرمایه‌داری توجه کند، ولی همین واژه‌ی «سرمایه‌داری» مردم را می‌ترساند. مردم شروع می‌کنند به این فکر که من برای سازمان جاسوسی آمریکا C.I.A کار می‌کنم. مردم احمق. شاید C.I.A برای من کار کنند، ولی من چرا باید برای C.I.A کار کنم؟ ولی ذهن‌های آنان جاافتاده است. هر کاری می‌کنی بکن، ولی در مورد سوسیالیسم صحبت کن آنان احساس خوبی خواهند داشت. پس در هندوستان همه در مورد سوسیالیسم صحبت می‌کنند. مردمی که ابداً به شیوه‌ی سوسیالیستی زندگی نمی‌کنند نیز در مورد سوسیالیسم سخن می‌گویند، زیرا این چیزی است که رأی می‌آورد.

شاید در این کشور من تنها کسی باشم که جگرش را دارد که بگوید سرمایه‌داری تنها چیز درست است. شاید در هندوستان من تنها کسی باشم که شهامت دارم بگویم که هندوستان باید بیش‌تر و بیش‌تر با غرب دوست شود و سیاست عدم تعهد را کنار بگذارد. این سیاست کاملاً بی‌معنی است و ابداً به هندوستان کمک نخواهد کرد. تنها راه حل مشکلات این کشور، سرمایه، فن‌آوری و دانش است.

و نگران نباش روپاراهی، که اگر این کشور نوگرا شود و صنعت و فن‌آوری غرب واردش شود، محیط زیست آن از بین نخواهد رفت. نگران نباش. خود تکنولوژی راه‌هایی را پیدا می‌کند که بر این مسایل فایق آید.

تکنولوژی تنها وسیله‌ای است که انسان می‌تواند دنیای بیرونی را متحول سازد. دنیای بیرونی را می‌توان کاملاً دگرگون کرد. ما حتی می‌توانیم تعادلی زیست محیطی به‌وجود آوریم که از تعادل طبیعی بهتر باشد، زیرا روش‌های طبیعت بسیار ابتدایی و تکراری هستند. و انسان واقعاً چیست؟ والاترین رشد طبیعت است. اگر انسان نتواند تعادلی بهتر بیافریند، پس چه کسی چنین خواهد کرد؟ انسان بالاترین قله‌ی طبیعت است، توسط انسان است که طبیعت می‌تواند مشکلاتش را دوباره برطرف و حل کند.

من فکر نمی‌کنم که آینده تاریک باشد. آینده بسیار امیدوارکننده، بسیار روشن است. هرگز در قبل چنین نبوده، زیرا انسان برای نخستین بار به نقطه‌ای نزدیک شده که می‌تواند از کار کردن آزاد شود. انسان می‌تواند برای نخستین بار در رفاه زندگی کند و زندگی در رفاه، یعنی آماده شدن برای حرکت به درون، زیرا آن‌گاه دیگر مانعی بیرونی وجود ندارد. آن‌وقت می‌توانی به سادگی به سمت درون بروی، تو باید به درون بروی؛ سفر بیرونی تمام شده است. هرچه در بیرون قابل دستیابی بوده، انجام شده ... حالا یک ماجراجویی تازه آغاز می‌گردد.

آنچه برای *بودا* روی داد می‌تواند در آینده برای تمام انسان‌ها روی دهد. او در تجملات زندگی می‌کرد ـ او شاهزاده بود ـ و به سبب زندگی امن و راحتی که داشت، هشیار شد. چون در بیرون مشکلی نداشت، توانست به درون روی آورد، او توانست راه‌ها و وسایلی بیابد که وارد درونش شود. او به دانستن «من کیستم؟» علاقه‌مند شد. اگر بشریت غنی شود، در بیرون غنی شود، آن‌چه برای *بودا* رخ داد می‌تواند برای تمام انسان‌ها روی دهد. غنای بیرونی شروع غنای درون است. و من تعالیمی را به شما می‌آموزم که شامل علم نیز هست و شامل احساسات و عواطف نیز هست. من طریقتی را به شما آموزش می‌دهم که بدن را پذیرا است، بدن را دوست دارد و به بدن احترام می‌گذارد. من روشی را به شما تعلیم می‌دهم که زمینی است، که عاشق این زمین زیبا است و مخالف با زمین نیست. زمین باید برای سفر آسمانی شما، پایگاه شما باشد.



ذهن گندیده

پرسش: بارها شده که من شاهد در آغوش گرفتن، دوستانمان بوده‌ام. من احساس می‌کنم که دیدن این صحنه‌ها است که جامعه‌ی هندی را برمی‌انگیزد و سوء‌تفاهمی

بزرگ در مورد شما و تعالیم شما ایجاد می‌کند. اگر جامعه با این رفتارهای مشخص حالت دفاعی می‌گیرد و برای دنیای مرشد ما تولید مشکلات می‌کند، چرا ما نباید وقتی در جامعه هستیم رفتارمان را درست کنیم، چه در هند، چه در آمریکا و یا در آلمان؟

پاسخ: سیدارتا (Siddhartha)، این چیزی است که من در موردش سخن می‌گفتم: ذهن گندیده. در آغوش گرفتن کسی که دوستش داری و بوسیدن کسی که او را دوست داری چه اشکالی دارد؟ آغوشت را بر کسی تحمیل نکن، این درست است، آن‌وقت چیزی زشت است ـ و این کاری است که هندی‌ها انجام می‌دهند و سالکان زن از آن آگاه هستند.

اگر به بازار بروی، رفتار هندی‌ها را بسیار زشت خواهی یافت. آنان شما را نیشگون می‌گیرند. حالا، این بسیار زشت است. آنان بدنشان را به بدن شما مالش می‌دهند. این زشت است. آنان طوری به شما نگاه می‌کنند گویی که می‌خواهند شما را بخورند. این زشت است. ولی همه‌ی این‌ها پذیرفته شده است، کاملاً خوب است!

اگر کسی را دوست بداری این نباید به هیچ‌کس ربطی داشته باشد. چرا دیگران باید موضع دفاعی بگیرند؟ اگر ناراحت شوند، باید مشکلی در آنان باشد. شاید آنان احساس حسادت کنند ولی نمی‌توانند حسادت خودشان را نشان دهند، پس خشمگین می‌شوند.

ذهن هندی در کنترل، انضباط و شخصیت به سر برده است. این ذهنی منافق است. در سطح کنترل است و در عمق، انواع چیزها به جوشش می‌آیند. و اگر آنان را برانگیخته کنی، خشمگین می‌شوند ـ نه از شما: آنان از ناخودآگاه خودشان ناراحت هستند، ولی آنان از این روند ابداً آگاه نیستند.

آنان تمام مسؤولیت را متوجه شما می‌کنند، که شما کاری خطا انجام می‌دهید. و سیدارتا، با وجودی‌که تو سالک من هستی، هنوز هم ذهن هندی در تو ادامه دارد. این چیزی بسیار عمیق و ریشه دار است، قرن‌ها و قرن‌ها شرطی‌شدگی در پشت سر دارد.

تو می‌گویی بارها شده که من شاهد در آغوش گرفتن، دوستانمان بوده‌ام. من احساس می‌کنم که دیدن این صحنه‌ها است که جامعه‌ی هندی را برمی‌انگیزد و سوءتفاهمی بزرگ در مورد شما و تعالیم شما ایجاد می‌کند ...»

نه، این تولید هیچ سوءتفاهمی نمی‌کند. این دقیقاً جزو تعالیم من است! من عشق را می‌آموزم، وقتی شما چنین می‌کنید، مخالف من کار نمی‌کنید.

من مایلم تا تمام کشور در محیطی عاشقانه همدیگر را در آغوش بگیرند. هندی‌ها کاملاً ریشه‌های بدنی خویش را از دست داده‌اند.

حتی زن و شوهرها چنان با سرعت و شتاب عمل می‌کنند که ابداً نوازش و در آغوش گرفتنی وجود ندارد. گویی که گناهی مرتکب می‌شوند، در خفا، هیچ‌کس نباید در مورد آن چیزی بداند. هندی‌ها چنان زندگی می‌کنند که گویی در زندگی آنان جنسیت وجود ندارد. این پنهانکاری الگوی زندگی آنان شده؛ و حالا شما این الگو را مختل می‌کنید. من مایلم آنان نیز راه‌های مهرورزی را فرا بگیرند. مهرورزی چیز قبیحی نیست، ولی آنان چنین می‌پندارند: آنان فکر می‌کنند که عشق ورزیدن چیزی قبیح است.

اگر دو نفر در کنار جاده با هم نزاع کنند و گلاویز باشند، هیچ شخص هندی‌یی فکر نمی‌کند که عمل قبیحی انجام می‌دهند. حتی اگر یکدیگر را بکشند، هیچ‌کس به زشتی این عمل فکر نمی‌کند. درواقع، جمعیتی هم جمع می‌شوند تا ببینند چه اتفاقی روی می‌دهد و آنان بسیار اندوهگین صحنه را ترک می‌کنند: «این همه منتظر شدیم و اتفاقی نیفتاد!» این نوعی سرگرمی رایگان است. آنان از تماشای این‌گونه صحنه‌ها ناراحت نمی‌شوند. حتی اگر چاقوکشی شود، آنان ناراحت نمی‌شوند. اگر خونریزی شود، آنان ناراحت نمی‌شوند و قبح کار را نمی‌بینند.

در فیلم‌های هندی قتل مجاز است، خودکشی مجاز است، این چه نوع ارزش‌گذاری است؟ خودکشی مجاز است. انواع دیگرآزاری‌ها و شکنجه‌های خودآزاری مجاز است، ولی بوسیدن مجاز نیست.

این جامعه بسیار سرکوب‌گر است. در مورد من سوءتفاهمی وجود ندارد. من بسیار رک و ساده هستم. هرچه می‌گویم صریح می‌گویم و همان‌طور که هست می‌گویم. من پوست‌کنده سخن می‌گویم. آن‌وقت هرچه روی دهد، خوب است. ولی من مصمم هستم تا کاملاً راستگو و با صداقت باشم ـ به هر قیمتی که تمام شود. پس فکر نکن که برای من «مشکلات بزرگ» درست می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند برای من تولید مشکل کند. ولی اگر قرار باشد من حقیقت را بگویم، مشکلات باید به‌وجود بیایند.

پس چرا مردم با **مسیح** (ع) مخالف بودند؟ مریدان او که همدیگر را در آغوش نمی‌گرفتند. چرا آنان او را مصلوب کردند؟ چرا آنان مخالف ***سقراط*** بودند؟ چرا او را مسموم کردند؟ چرا آنان با منصور حلاج مخالف بودند؟ چرا او را به قتل رساندند؟ این‌ها فقط بهانه است، فریب بهانه‌هایی را که مردم پیدا می‌کنند نخور. اگر نتوانند این بهانه را بگیرند، بهانه‌ای دیگر می‌یابند. و هرچه من می‌گویم این چنین است ـ منفجرکننده است، پویا است.

این چنین، نیازی نیست که نگران کاری که می‌کنی باشی ـ هر کاری انجام دهی خوب است: حتی اگر بر طبق سلیقه‌ی هندی‌ها «قدّیس» هم بشوی، باز هم آنان با من مخالف هستند، زیرا چیزی که من می‌گویم و کاری که من می‌کنم عصیان کامل است. تاکنون هرگز چنین اتفاقی نیفتاده است و چنین سخنانی گفته نشده. ولی مردم بهانه‌گیری می‌کنند. اگر بهانه‌ای را رفع کنی، آنان بهانه‌ای دیگر پیدا می‌کنند.

مریدان غربی فقط به تازگی وارد شده‌اند. هفت سال پیش، شما این‌جا نبودید و مردم همان قدر با من مخالف بودند که اینک هستند. من فقط مریدان هندی داشتم، ولی آنان آن‌وقت هم با من مخالف بودند. پس این شما نیستید، این من هستم که برای خودم دردسر ایجاد می‌کنم. شما ابداً مسؤول نیستید. شما فقط بهانه هستید، آنان به یافتن بهانه ادامه می‌دهند و هر جمله‌ی من می‌تواند یک بهانه باشد.

حالا من حتی سرمقاله‌هایی را می‌خوانم که در آن‌ها گفته شده که آنچه باگوان می‌گوید درست است؛ مریدان او در اشتباه هستند ... پس من از شما سپاسگزارم! اگر شما این‌جا نبودید، من خطاکار بودم! حالا، دست‌کم به سبب رفتارهای شما، من با اعتبار و باحرمت شده‌ام!

به این کارها ادامه بدهید. به زودی آنان تمام مسؤولیت را متوجه شما می‌کنند و من کاملاً از سرزنش‌ها رها می‌شوم!

حتی شهرداری پونا قطعنامه‌ای به تصویب رسانده که می‌گوید «ما مخالف تعالیم باگوان نیستیم ـ تعالیم او کاملاً درست و بر حق است ـ ولی ما با رفتار مریدان او مخالف هستیم.» چه زیبا! من از این‌که می‌بینم مردم چقدر احمق هستند لذت می‌برم! آنان نمی‌توانند با من بجنگند، آنان نمی‌توانند با من بحث کنند، آنان در برابر من خود را ناتوان احساس می‌کنند؛ حالا آنان سپر بلا پیدا می‌کنند و بهانه‌های دیگر می‌آورند.

به هر کاری که می‌کنید ادامه دهید. این به کار من کمک می‌کند.

و من این‌جا نیستم تا سازش کنم. چه مشکلات باشند و چه نباشند، من سازشکار نیستم. حتی ذره‌ای سازش نمی‌کنم. حتی اگر آنان زندگی را برای من در این‌جا غیرممکن کنند، کاملاً خوب است، ولی سازش نه.

و تو می‌گویی اگر جامعه با این رفتارهای مشخص حالت دفاعی می‌گیرد ...» جامعه وقتی حالت دفاعی به خود می‌گیرد که ما بخواهیم جامعه را تغییر دهیم و ذهنیت جامعه را دگرگون کنیم. مردم ذهنیت کهنه‌ی خود را به آسانی ترک نمی‌کنند. آنان روی آن

سرمایه‌گذاری زیادی کرده‌اند، چگونه به آسانی آن را رها کنند؟ پس حالت دفاعی می‌گیرند.

و سیدارتا، تو پرسیده‌ای « ... چرا ما نباید وقتی در جامعه هستیم رفتارمان را درست کنیم...؟»

رفتار شما درست هست. و اگر آنان رنج می‌برند، آنان باید ذهن‌هایشان را درست کنند. اگر آنان ناراحت هستند، این مشکل آنان است. آنان باید بازنگری کنند.

من مایلم تا سالکان بیش‌تری در سراسر کشور عاشقانه رفتار کنند. این مشکل را به همه جا ببرید! تا آنان درک کنند که کاری باید انجام شود. در شروع آنان همیشه ناراحت می‌شوند. هیچکس نمی‌خواهد تغییر کند. حتی اگر به نفعشان باشد، باز هم نمی‌خواهند عوض شوند.

عشق یک پدیده‌ی مذهبی است، بزرگ‌ترین پدیده‌ی مذهبی که وجود دارد. این عشق است که به نیایش تبدیل می‌شود. یکی از مرشدان بزرگ صوفی گفته:

من باید خویش را در دیگران خالی کنم، در اشک‌ها و در لبخندها و در آغوش‌گرفتن‌ها
این راهی است که انسان خالی می‌شود و آماده می‌گردد تا خدا وارد شود.

در یک لحظه، وقتی شخص خالی شد، ناگهان همه چیز سرشار از خداوند می‌گردد. وقتی کسی را در عشقی عمیق ببوسی، خودت را در دیگری خالی می‌کنی. وقتی با شعف کامل دیگری را در آغوش می‌گیری، خودت را در دیگری می‌ریزی. این راه خالی شدن از خویشتن است. و وقتی کاملاً خالی شدی، خداوند وارد می‌گردد. خالی شدن یعنی در مراقبه به سر بردن.



مسئولیت فردی

پرسش: من مردی هستم که ازدواج کرده و سه فرزند دارم و تمام مشکلات یک زندگی خانوادگی را دارم. همسرم پیوسته غر می‌زند. ما فقط به سبب وجود فرزندان با هم هستیم. وگرنه هر لحظه‌ی آن یک کابوس است. آیا برای من هیچ فرصتی هست که از آتش جهنم فرار کنم؟ شنیده‌ام که سایر مرشدان می‌گویند که فقط انسان‌های مجرد به بهشت می‌روند. آیا چنین است باگوان؟

پاسخ: داستانی برایت می‌گویم: مردی را به جرم دزدی به حضور قاضی شهر آرکانزاس آوردند.

قاضی نگاهی به مرد انداخت و گفت: «آیا نام تو جیم مور است؟»

ـ «بله قربان»

ـ «آیا می‌دانی که مجازات جرم تو سال‌ها زندان است؟»

ـ «بله قربان»

ـ «آیا به جرم خودت اعتراف می‌کنی ؟»

مرد با لاقیدی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «بله قربان.»

ـ «آیا از من تقاضای بخشش و تخفیف نداری؟»

ـ «خیر قربان»

قاضی با بی‌رحمی لبخندی زد و گفت: «تو در دو سال اخیر مشکلات بسیاری داشته‌ای؟»

ـ «داشته‌ام قربان»

ـ «غالباً آرزو می‌کردی که کاش مرده بودی؟»

ـ «بله قربان، بله!»

ـ «تو می‌خواستی به اندازه کافی پول پیدا کنی که از آرکانزاس دور شوی؟»

«درست است قربان.»

ـ «اگر وقتی‌که از فروشگاه دزدی می‌کردی کسی تو را با گلوله می‌زد و می‌کشت، تو به او می‌گفتی <متشکرم، آقا>؟ این‌طور نیست؟»

ـ «آه، بله قربان، ولی قاضی، راستی شما چگونه این همه چیز در مورد من می‌دانید؟»

قاضی با وقاری مخصوص گفت «چندی پیش، من زنم را طلاق دادم. چندی پس از آن تو با او ازدواج کردی. نتیجه مشخص است. من تو را تبرئه می‌کنم. بیا این پنجاه دلار را بگیر و برو، تو به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ای!»

نیازی نیست که نگران جهنم باشی. تو به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ای! تو هم اکنون در جهنم هستی. تو به اندازه‌ی کافی زجر کشیده‌ای. شاید مجردها طعمی از جهنم نیاز داشته باشند، ولی نه تو! تو می‌توانی چنان زندگی کنی که تمام زندگیت سعادت و برکت باشد.

ولی مسؤولیت را فقط روی همسرت نینداز. اول این‌که تو خودت او را انتخاب کرده‌ای. چرا تو همسری را انتخاب کرده‌ای که پیوسته گلویت را فشار دهد؟ و فکر می‌کنی که اگر او را طلاق بدهی، آیا زنی دیگر را غیر از همان نوع انتخاب می‌کنی؟

اگر از روان‌شناسان بپرسی، آنان می‌گویند که تو بار دیگر همان نوع زن را انتخاب خواهی کرد. تو به آن تجربه نیاز داشتی؛ این انتخاب خودت است. تو نمی‌توانی بدون رنج زندگی کنی. تو فکر می‌کنی که این زنت است که رنج آفرین است؟ نه، چون تو می‌خواستی در رنج زندگی کنی ـ برای همین او را انتخاب کردی. تو بار دیگر چنین زنی را انتخاب خواهی کرد. تا زمانی‌که ذهن کهنه‌ات را کاملاً دور نینداخته باشی، تو باز هم همان نوع زن را انتخاب خواهی کرد.

به جز ذهن‌های خودمان، راهی برای تغییر و تحول وجود ندارد. تو باید فکر کرده باشی که اگر این زن را طلاق بدهی، اوضاع رو به راه خواهد شد. تو در اشتباه هستی، کاملاً در اشتباهی. تو هیچ چیز در مورد روان انسان نمی‌دانی. تو بار دیگر به همان دام خواهی افتاد. تو بار دیگر در جستجوی زنی خواهی بود؛ تو دلت برای این زن بسیار تنگ می‌شود. او نیز دلش برایت تنگ می‌شود. تو بار دیگر همان نوع زن را خواهی یافت، تو جذب همان نوع انسان خواهی شد. ذهنت را تماشا کن. باید کاری با او کرده باشی. این اظهار تو است. من نمی‌دانم او چه می‌گوید. اگر من گفته‌ی تو را در مورد او کاملاً بپذیرم، در حق آن زن بی‌چاره بی‌عدالتی خواهد بود. شاید تو پنجاه درصد حق داشته باشی، ولی در مورد آن پنجاه درصد دیگر چه؟ تو باید به آتش دامن زده باشی. و اگر زندگی با او چنان دشوار بود، پس چرا سه فرزند آوردید؟ مسؤول این کیست؟ چرا سه روح را به دنیای زشت خانوادگی خود و کابوسی که در آن بودی وارد کردی؟ چرا؟ آیا نمی‌توانی عشقی به فرزندانت داشته باشی؟

مردم بدون این‌که فکر کنند که چه کار می‌کنند، به تولید مثل ادامه می‌دهند. اگر زندگی تو چنان جهنمی است، دست کم می‌توانستی از سقوط فرزاندانت به چنین دامی جلوگیری کنی. می‌توانستی آنان را نجات دهی! حالا آن سه فرزند توسط دو نفر مانند تو و همسرت بزرگ می‌شوند. آنان راه‌ها و روش‌ها را از شما می‌آموزند و آنان شما را در دنیا جاودانه می‌سازند. وقتی شما بروید، هنوز هم در این دنیا هستید و جهنم برپا می‌کنید! آن فرزندان به شما جاودانگی می‌بخشند. آنان روش‌ها و راه‌های احمقانه و مصیبت‌بار شما را ادامه خواهند داد.

حالا پسر تو زنی را خواهد یافت که درست مانند همسر تو باشد ـ چه کس دیگری را می‌تواند انتخاب کند؟ زیرا او تنها این زن را می‌شناسد. او عاشق مادرش است و هرگاه عاشق زنی شود، به این معنی است که آن زن او را به‌یاد مادرش می‌اندازد. حالا همان بازی بار دیگر تکرار می‌شود. شاید تو نیز همسرت را براساس مادرت انتخاب کرده باشی؛ مادر و پدر تو نیز همان بازی را بازی کرده‌اند که اینک شما بازی می‌کنید و فرزندان شما نیز همان ساختار را جاودانه می‌سازند. رنج‌های انسانی این چنین باقی می‌مانند.

دست‌کم تو می‌توانستی این سه فرزند را نجات بدهی و می‌توانستی آینده‌ی بشریت را نجات بدهی، زیرا موجی که تو ایجاد کرده‌ای ادامه خواهد داشت. حتی وقتی‌که شما نباشید، ادامه خواهد داشت. هر کاری که انجام دهی، جاودانه می‌گردد. هر موجی را که در اقیانوس هستی برپا کنی، باقی خواهد ماند، و تو از بین خواهی رفت. مانند پرتاب سنگی به درون دریاچه‌ای ساکن است. سنگ در عمق دریاچه می‌رود و ناپدید می‌شود، ولی موج‌هایی که ایجاد می‌کند تا ساحل دیگر ادامه خواهد داشت و منتشر می‌گردد. و اقیانوس زندگی ساحلی ندارد، پس امواج برای همیشه و همیشه ادامه خواهند داشت.

دست‌کم می‌توانستی قدری بیش‌تر هشیار شوی و آن فرزندان را درست نکنی.

و هرگز دیر نیست. هنوز هم می‌توان زندگی را تغییر داد. ولی امیدوار نباش که همسرت تغییر کند. این رویکردی اشتباه است. تو تغییر کن. تغییر اساسی کن. از کارهایی که همیشه انجام می‌دادی دست بکش. کارهایی را انجام بده که قبلاً هرگز نمی‌کردی. از بنیان تغییر کن، شخص تازه‌ای بشو و تعجب خواهی کرد. وقتی تو شخص جدیدی بشوی، همسرت نیز شخص تازه‌ای خواهد شد. برای واکنش نشان دادن به تو او باید چنین کند. در ابتدا برای او دشوار خواهد بود، زیرا تقریباً مانند این است که با شوهری جدید زندگی می‌کند، ولی آهسته آهسته او خواهد دید که اگر تو توانسته‌ای تغییر کنی، چرا او نتواند؟ هرگز امید نداشته باش که دیگری تغییر کند. در هر رابطه‌ای تغییر را از خودت شروع کن.

زندگی هنوز هم می‌تواند بهشت شود: هرگز دیر نیست. ولی برای تغییر به شهامت بسیار نیاز است. تنها چیزی که واقعاً مورد نیاز است، قدری هشیاری بیش‌تر است. رفتارت را غیرخودکار (De-automatrize) کن. فقط تماشا کن که تاکنون چه می‌کرده‌ای. تو همان کارها را می‌کنی و همسرت همان‌طور واکنش نشان می‌دهد و این الگویی جاافتاده می‌گردد. تمام زن و شوهرها را تماشا کن. رفتار آنان تقریباً قابل

پیش‌بینی است. صبح شوهر روزنامه‌اش را باز می‌کند و شروع به خواندن می‌کند و زن همان چیزهایی را می‌گوید که برای سال‌ها تکرار کرده و شوهر به همان ترتیب رفتار می‌کند. رفتار آنان تقریباً ساختاربندی شده و برنامه‌ریزی شده است.

فقط کافی است که تغییرات کوچکی بدهی و از نتیجه تعجب خواهی کرد. فردا صبح روی صندلی همیشگی ننشین و روزنامه‌ات را نخوان. شروع کن به نظافت خانه و ببین چه روی می‌دهد. چشمان همسرت از حیرت باز می‌ماند و او قادر نیست درک کند که برای تو چه اتفاقی افتاده است. وقتی همسرت را می‌بینی لبخند بزن و او را در آغوش بگیر و ببین که او چگونه غافل‌گیر می‌شود. تو هرگز او را در آغوش نگرفته‌ای. سال‌ها می‌گذرد و تو در چشمان آن زن بی‌چاره نگاه نکرده‌ای.

امشب، رو به رویش بنشین و به چشمانش نگاه کن. در ابتدا او فکر می‌کند که تو دیوانه شده‌ای، ولی نگران نباش! دستانش را بگیر و مسرور باش. اگر نمی‌توانی باشی، دست کم تظاهر کن. گاهی چنین روی می‌دهد که اگر تظاهر کنی، چنین می‌شود! فقط لبخند بزن، بدون هیچ دلیلی، و تماشا کن. شاید همسر بی‌چاره‌ات دچار حمله‌ی قلبی شود!

آیا به‌یاد می‌آوری که چند وقت است که دست‌هایش را در دست نگرفته‌ای؟ آیا تاکنون او را برای پیاده‌روی صبحگاهی برده‌ای؟ و یا وقتی ماه تمام در آسمان است آیا او را برای پیاده‌روی در شب برده‌ای؟ او نیز انسان است، او نیز نیاز به عشق دارد.

ولی مردم به ویژه در هندوستان از زنان چنان استفاده می‌کنند که گویی خدمتکار هستند. تمام کار آنان مراقبت از فرزندان و آشپزخانه و خانه است، گویی تمام زندگی آنان همین است.

آیا به همسرت همچون یک انسان احترام گذاشته‌ای؟

آن‌وقت اگر او خشمگین باشد، طبیعی است. اگر او احساس ناکامی کند ـ زیرا زندگی او به آخر می‌رسد و او هیچ خوشی در زندگی نشناخته و هیچ چیز بامعنی و پراهمیت در زندگی نداشته است. آیا تاکنون شده که گاهی فقط در سکوت در کنارش بنشینی و دست‌هایش را نگه‌داری و بدون هیچ حرفی او را احساس کنی و بگذاری او تو را احساس کند؟ نه، از این کارها در هندوستان ابداً انجام نمی‌شود.

زنان و شوهران تنها یک نوع ارتباط دارند: نزاع. من با هزاران خانواده‌ی هندی آشنا بوده‌ام و با هزاران خانواده‌ی هندی زندگی کرده‌ام. زمانی‌که به سراسر هندوستان سفر

می‌کردم، آن‌قدر با خانواده‌های هندی به سر برده‌ام که انواع خانواده‌ها را شناخته‌ام. ولی بسیار به ندرت دیده‌ام که زنان و شوهران همدیگر را محترم بشمارند. آنان از هم استفاده می‌کنند، از یکدیگر بهره‌کشی می‌کنند، یکدیگر را به سطح اشیاء تنزل می‌دهند، ولی هرگز به الوهیت یکدیگر احترام نمی‌گذارند. آن‌وقت این جهنم درست می‌شود. فکر نکن که فقط همسرت مسؤول است. شاید باشد، ولی نکته این نیست، زیرا او این پرسش را نپرسیده. تو این را پرسیده‌ای. زندگی خودت را تغییر بده. به زن بی‌چاره قدری احساس مهم بودن بده. به آن زن احساسی بده که مورد نیاز است. آیا می‌دانی که بزرگ‌ترین نیاز در زندگی، مورد نیاز بودن است. و تا زمانی‌که زن یا مردی احساس نکند که مورد نیاز است، زندگی او بی‌معنی و مانند کویر است.

با او بخند، با هم موسیقی گوش بدهید، برای تعطیلات به هیمالیا بروید. او را نوازش کن. زیرا وقتی بدن‌ها نوازش نشوند، شروع می‌کنند به جمع شدن و کوچک شدن. اگر کسی با تحسین به بدن نگاه نکند، بدن شروع می‌کند به زشت شدن. و آن‌وقت تو فکر می‌کنی «چرا همسرم زیبا نیست؟» تو محیطی را ایجاد نمی‌کنی که در آن زیبایی شکوفا شود.

اگر کسی را دوست بداری، آن شخص فوراً زیبا می‌شود. عشق کیمیاگری بس بزرگ است. با چشمانی عاشقانه به شخصی نگاه کن و ناگهان خواهی دید که هاله‌ی او تغییر می‌کند، صورتش درخشان می‌شود، خون بیش‌تری به چهره‌اش وارد می‌شود و آن را درخشان‌تر، زیباتر و هوشمندتر می‌سازد. مانند معجزه است.

عشق معجزه است، عشق جادو است. هنوز هم خیلی دیر نیست.

ولی شیوه‌های تفکر ما کاملاً خطاست. ما فراموش کرده‌ایم که چگونه انسانی زندگی کنیم: گرم، بااحساس، پذیرا و پرعاطفه. احساس‌های ما همانند هر چیز دیگر الهی هستند.

تمام هستی الهی است.



شنیدن مرشد

پرسش: باگوان عزیز، چند روز پیش در حین سخنرانی ، من برای نخستین بار آوازت را شنیدم! بسیار زیبا بود. کلمات معنی نداشتند؛ صدایت موسیقی نرمی بود که مرا سرشار از خوشی و لذت ساخت. چه شگفتی حیرت آوری!

پاسخ: دانیا (Dhanya)، مرا این چنین باید شنید.

تو برای نخستین بار مرا شنیدی.

این نخستین اتصال (Communion) بود و نه تنها یک ارتباط (Communication).

ارتباط از راه کلام است و اتصال از طریق موسیقی.

ارتباط یک روند روشنفکرانه است؛ اتصال از راه قلب است:

وقتی دو قلب با هم ملاقات می‌کنند و جفت می‌شوند و ذوب می‌شوند.

دانیا، نام تو یعنی «برکت یافته». تو چنینی ... تو برکت یافته‌ای.

راه با من بودن چنین است. این ادب (Adab) است:

چگونه با مرشد بودن: قلب به قلب، سکوت به سکوت، روح به روح.

وقتی واژه‌های من شروع به ناپدید شدن می‌کنند و تو شروع می‌کنی به شنیدن فاصله‌ی میان واژه‌ها، وقتی تو فاصله بین خطوط را می‌شنوی، سرشار از موسیقی بزرگی خواهی شد.

این پیام واقعی من است.

دو مرد به‌عنوان آموزگاران راه حق بسیار مشهور بودند.

ابن حلیم نقل می‌کند که او روزی به دیدار یکی از این دو به نام پیر اردشیر قزوینی رفت. او به پیر اردشیر گفت: «آیا می‌توانید به من توصیه کنید که چه کار کنم و چه کار نکنم؟»

پیر گفت: «آری، ولی من چنان آموزش‌های مشکلی به تو خواهم داد که انجام آن‌ها را بسیار دشوار بیابی، زیرا بر علیه تمایلات تو خواهند بود، حتی اگر آن تمایلات گاهی مشکل ساز باشند.»

ابن حلیم چند ماه با پیر اردشیر گذراند و دریافت که آموزش‌های او واقعاً برایش مشکل است.

با وجودی‌که مریدان سابق پیر اردشیر اینک در سراسر دنیا به‌عنوان آموزگارانی روشن‌ضمیر مشهور شده بودند، او نتوانست آن تغییرات، عدم قطعیت‌ها و انضباط‌هایی را که با آن رو به رو بود طاقت بیاورد. بالاخره نزد پیر اردشیر رفت و اجازه‌ی رفتن گرفت و از آن‌جا به سوی تکیه‌ی آموزگار دوم، مرشد عمالی (Amali) رفت.

از مرشد پرسید: «آیا شما باری را بر من می‌گذارید که من طاقت آن را نداشته باشم؟»

عمالی پاسخ داد: «من چنین باری را بر تو تحمیل نخواهم کرد.»

ابن حلیم پرسید: «پس آیا مرا به‌عنوان مرید خود می‌پذیرید؟»

مرشد پاسخ داد «تا وقتی‌که که نپرسی چرا تعالیم من مانند پیر اردشیر طاقت‌فرسا نیست، تو را نخواهم پذیرفت.»

ابن حلیم پرسید: «چرا آموزش‌های شما چنین طاقت‌فرسا نیست؟»

مرشد به او گفت: «زیرا من از تو مراقبت نخواهم کرد و آن موجود نازنین، اردشیر از تو مراقبت می‌کرد. پس اینک نمی‌توانی از من درخواست کنی که تو را به‌عنوان مرید بپذیرم.»



آیا آماده‌ای هیچ شوی؟

سخنرانی هفدهم: بیست و هفتم اکتبر ۱۹۷۸

دین همان قدر آسان است که شنا کردن ماهی در دریا، ولی انسان موجودی بسیار پیچیده شده است. به سبب پیچیدگی انسان است که مذهب به‌نظر مشکل می‌رسد. مذهب نمی‌تواند مشکل باشد، زیرا طبیعت ما است. مذهب تنفس کردن ما است، تپش قلب‌های ما است، در خون ما گردش می‌کند، مغز استخوان ما است، روح ما است. چگونه دین می‌تواند مشکل باشد؟ خود مفهوم مشکل بودن به سبب سوءتفاهم برخاسته است.

ما در طول قرون چنین آموزش دیده‌ایم که دین هدفی در دوردست است و مسافرتی سربالایی است.

درواقع، مذهب ابداً هدف نیست و سفر سربالایی و یا سرپایینی وجود ندارد. مذهب وجود تو است. و آنان که به جستجو راه می‌افتند، بیش‌تر و بیش‌تر از مذهب دور می‌شوند. جستن گم کردن است و گشتن، پیدا نکردن.

جستجو کردن بیش‌تر و بیش‌تر مشکل آفرین می‌گردد؛ هرچه بیش‌تر در دوردست‌ها بگردی، مشکل‌تر خواهد شد و ناکامی بیش‌تر خواهد بود. زیرا برای دستیابی به خداوند هرچه بیش‌تر تلاش کنی، امکان یافتنش کمتر خواهد بود.

خداوند پیشاپیش در دسترس است. خداوند اقیانوس است و ما ماهی، و نیازی نیست که ماهی شنا کردن را بیاموزد.

ملانصرالدین در دریاچه‌ای مشغول ماهیگیری بود. دریاچه‌ای خصوصی بود و ماهیگیری در آن مطلقاً ممنوع بود. و درست در پشت سر او تابلویی با حروف درشت نوشته بود: «ماهیگیری ممنوع. متخلفین تحت پیگرد قرار می‌گیرند» ولی او در ساحل نشسته و ماهی می‌گرفت.

صاحب زمین آمد و درست وقتی‌که نصرالدین یک ماهی را در دست داشت، مچ او را در حین ارتکاب جرم گرفت و پرسید «چکار می‌کنی؟»

ملاگفت «داشتم به این ماهی شنا یاد می‌دادم!»

هیچ ماهی‌یی به آموزش شنا نیاز ندارد. هیچ انسانی به آموزش مذهب نیاز ندارد. آنچه‌که مورد نیاز است ساده شدن است. هرگونه پیچیدگی را رهاکن. بازی‌های غیرلازم ذهن را دور بینداز. ساکت و ساکن شو و مذهب را در خودِ رشته‌ی درونیت خواهی یافت؛ در آن‌جا منتظر تو است، ولی ندای آن بسیار خفیف و کوتاه است. ذهن تو سروصدای زیادی به راه می‌اندازد؛ برای همین است که نمی‌توانی آن ندا را بشنوی.

یک ایرلندی و یک انگلیسی در طبقه‌ی دوم اتوبوس در لندن سوار بودند.

مرد ایرلندی از سروصدای زیاد و اغتشاش و سردرگمی اطراف بسیار ناراحت شده بود. در این‌جا به نزدیکی کلیسای بزرگ وست مینستر رسیدند و ناگهان ناقوس‌های بزرگ کلیسا شروع به حرکت کردند و نوای موسیقی شادی آوری بلند شد.

مرد انگلیسی رو به دوستش کرد و گفت: «چه زیبا است. شنیدن این نوا در این‌جا چه باشکوه است، این زنگ‌ها یادآور بهشت است و افکار انسان را بالاتر و بالاتر می‌برد و به‌یاد خالق مخلوقات می‌اندازد.»

دوستش به طرف او خم شد و دستش را دور گوشش گذاشت و فریاد زد «جورج، من هیچی نشنیدم. قدری بلندتر صحبت کن.»

مرد انگلیسی گفت «آن ناقوس‌های عظیم، آیا آن‌ها در تو احساس احترام و شکوه برنمی‌انگیزند؟ آیا خاطرات خوب گذشته را در تو زنده نمی‌کنند؟»

کیسی (Casey) قدری نزدیک‌تر رفت و باز هم فریاد زد: «جورج، باید قدری بلندتر صحبت کنی، من هیچی نشنیدم!»

مرد انگلیسی تقریباً در گوش او فریاد کشید: «آن ناقوس‌های قدیمی، آن ناقوس‌های شگفت‌آور، آیا خوش نوا نیستند؟ آیا تو را به گذشته‌های دور و باشکوه نمی‌برند؟ وقتی‌که دنیا جوان و شاداب بود و قلب انسان‌ها با شکوه خداوندی به تپش در می‌آمد. آیا حیرت‌آور نیست؟» در این‌جا کیسی دهانش را نزدیک گوش دوستش برد و فریاد زد: «من حتی یک کلمه‌ی لعنتی هم نشنیدم! آن زنگ‌ها چنان سروصدایی راه انداخته‌اند که من حتی صدای خودم را هم نمی‌شنوم!»

تو پرستش‌گاهی، زنگ‌ها در درونت به صدا درآمده‌اند - این زندگی تو است - ولی سروصدای زیادی در تو وجود دارد. ذهن مانند یک بازار پر هیاهو شده. تمام تماس‌های تو با خودت قطع شده است. برای همین است که تماس تو با خداوند قطع شده. چنین نیست که تو باید در جستجوی خداوند برآیی. کجا او را جستجو خواهی کرد؟ در کدام جهت؟ تو هیچ نشانی نداری. تو شکل و نام او را نمی‌دانی. حتی اگر با او هم برخورد کنی، قادر نخواهی بود او را تشخیص بدهی، پس لطفاً سفری را به سوی خداوند شروع نکن. این سفر از همان آغاز محکوم به شکست است. برعکس، به درون برو. بیش‌تر ساکت شو، بیش‌تر آسوده باش و ناگهان روزی، تو شروع می‌کنی به شنیدن آن زنگ‌های زیبا در درون. روزی تو آن ندای خفیف و ضعیف را خواهی شنید. آن‌جا هست، تو حتی برای لحظه‌ای نیز آن راگم نکرده بودی، نمی‌تواند گم شود.

برای همین است که تمامی بصیران دنیا اصرار داشته‌اند که خداوند طبیعت تو است. خداوند در درون تو است، ملکوت او در درون تو است. نیازی به گشتن و جستجو نیست. پس چه چیز مورد نیاز است؟ رسیدن به سکوت، هماهنگ شدن، وارد شدن به آن حالت آهنگین وجود و بی‌ذهنی (No - mind) را تجربه کردن.

این کاری است که صوفیان می‌کنند؛ می‌رقصند و می‌خوانند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. آنان خود را در درون یکدیگر می‌ریزند و چنان حوزه‌ای از انرژی می‌آفرینند که در آن حوزه، سکوت به آسانی پدیدار می‌گردد. و در آن سکوت خداوند یافت می‌گردد: نام او موسیقی است. در حالتی کاملاً گم گشته، وقتی‌که سرمست هستی، وقتی‌که ابداً وجود نداری، او یافت می‌گردد. وقتی تو نباشی او هست. وجود جوینده اضافی است و برای همین مرتب گم می‌شود.

در مورد عارف بزرگ بایزید گفته شده‌که وقتی در «قرارگاه قرب» بود ندایی را شنید که گفت «چیزی بخواه»

قرب حالتی است که تو به سکوت می‌رسی، حالتی که در آن صداهای سرت از بین رفته و بخار شده‌اند، وقتی‌که افکار تو را ترک کرده‌اند و توکاملاً تنها هستی، حتی سایه‌ای از دیگران نیز در تو حضور ندارد، زمانی‌که تو در حال از بین رفتن هستی.

این‌را «قرارگاه قرب» (Station of Nearness) می‌خوانند.

وقتی بایزید به این قرارگاه رسید، ندایی را شنید که به او دستور می‌داد: «چیزی بخواه»

او پاسخ داد: «من خواسته‌ای ندارم»
ولی ندا اصرار داشت و گفت «تو چیزی را بخواه»
بایزید باز هم پاسخ داد: «ولی چیزی برای خواستن نیست، زیرا من آرزویی ندارم»
ولی آن ندا بار دیگر تکرار کرد «بایزید، چیزی بخواه»
بایزید پاسخ داد «پس من فقط تو را می‌خواهم»
آن ندا پاسخ داد «تا زمانی‌که حتی ذره‌ای از بایزید باقی است، این امکان ندارد.»
بایزید فرصت را از دست داد. او درست در مرز بود. او شروع به خواستن کرده بود. او بازگشته بود ـ زیرا تو با خواسته باز خواهی گشت، ذهن باز می‌گردد. حتی اگر خواسته، خداوند باشد، مهم نیست. شاید تو فکر کنی که چیزی که بایزید خواست، قشنگ بوده: او خدا را خواسته بود. ولی خواسته، خواسته است؛ چیزی که درخواست می‌کنی اهمیت ندارد. خواسته، ذهن آرزومند را باز می‌گرداند. بایزید بار دیگر وارد بازار شده بود، قرارگاه قرب از بین رفته بود. لحظه‌ای که او گفت «من فقط تو را می‌خواهم» او بازگشته و آن‌جا حضور داشت. بار دیگر «من» بازگشته بود، و وقتی‌که من آن‌جا باشد، تولید «تو» می‌کند. وقتی «من» وجود داشته باشد، تولید دوگانگی می‌کند و همه چیز در دوگانگی از دست می‌رود. وقتی «من» نباشد، آن‌گاه دوگانگی نیز وجود نخواهد داشت.

آن‌گاه تو با هستی یکی می‌گردی، کاملاً تنها. آن‌گاه تو چیزی جز تپش خود هستی نیستی، فقط موجی در دریای بی‌نهایت معرفت و آگاهی خواهی بود.

لحظه‌ای که او گفت «من فقط تو را می‌خواهم» ندا درآمد که «تا زمانی‌که ذره‌ای از بایزید باقی است، این ممکن نیست.»

انسان باید ناپدید شود تا خداوند پدیدار گردد. تنها چیزی که نیاز است این پدیده‌ی ساده‌ی ناپدید شدن است. ولی چون ما نمی‌خواهیم از بین برویم، آن‌گاه تمامی رویکرد مشکل و طاقت‌فرسا می‌گردد. و آن‌گاه شروع می‌کنیم به بازی کردن: از یک سو خدا را می‌خواهیم و از سوی دیگر می‌خواهیم از خودمان محافظت کنیم.

باز هم از بایزید نقل شده که روزی با مریدانش از راهی می‌گذشتند که به یک سر جدا شده از بدن برخورد کردند. روی پیشانی او این آیه‌ی بسیار بااهمیت از قرآن نوشته شده بود: «هم دنیا و هم آخرت را از دست داده»[1]

۱. «خسرالدّنیا والاخره» م.

بایزید سر را برداشت و آن را بوسید. وقتی مریدان پرسیدند این‌که بود، او پاسخ داد: «این سر صوفی است که دو دنیا را برای خداوند از دست داده. من هنوز نتوانسته‌ام چنین کنم. من به نقطه‌ای رسیدم که این نیز می‌توانست برای من هم روی دهد، ولی آن فرصت را از دست دادم.» انسان باید برای رسیدن به خداوند هر دو دنیا را بدهد، همه چیز را باید فدا کند، تنها در آن صورت است که خداوند دریافته خواهد شد.

مردمی‌که در جستجوی خدا هستند، آنان که به دنبال اشراق و **نیروانا** و **موکشا** (Moksha) (رهایی) هستند، فرصت را از کف می‌دهند؛ و زندگی آنان بیش‌تر و بیش‌تر پیچیده می‌شود و سفر سخت‌تر و سخت‌تر می‌گردد.

ولی بایزید از آن نخستین تجربه درس گرفت. به زودی باز هم به آن «قرارگاه قرب» رسید. و باز هم آن ندا از او پرسید «بایزید، چیزی بخواه.» این بار او دیگر بخودش زحمت نداد که بگوید که چیزی نمی‌خواهد ـ زیرا اگر تو بگویی که درخواستی نداری، باز هم تو هستی. او فقط در سکوت نشست. آن صدا بارها و بارها او را خواند و وسوسه کرد «بایزید، چیزی درخواست کن.» ولی از سوی بایزید پاسخی شنیده نشد. سه بار تکرار شد «بایزید چیزی بخواه» و این صدای خداوند بود و پاسخ ندادن بی‌احترامی بود! وقتی خود خداوند از تو می‌خواهد که چیزی بخواهی، بخواه! ولی بایزید آن‌جا نبود، کسی آن‌جا نبود؛ پس چگونه می‌توانست بی‌احترامی کند و چگونه احترام گذارد؟

صوفیان این را «ادب» (Adab) می‌خوانند: شیوه‌ی بودن در حضور مرشد و نهایتاً روش بودن در حضور خداوند.

بایزیدی وجود نداشت، پس این انگیزش که «بایزید چیزی بخواه، این بی‌احترامی به خداوند است، من خداوند هستم و از تو می‌خواهم که درخواستی کنی. من از تو راضی هستم، من این‌جا هستم، تا هر آنچه را که بخواهی به تو بدهم. حتی اگر مرا بخواهی، آماده‌ام تا خودم را به تو بدهم» نیز کارگر نیفتاد.

زیرا این بار کسی وجود نداشت، سکوت مختل نشد. واکنشی از سوی بایزید انجام نشد. و او پرش نهایی را کرد و رسید. انسان چنین به خدا می‌رسد و در او حل می‌گردد.

باز هم نقل شده که شخصی از بایزید پرسید: «تو کیستی؟»

او گفت: «من او را سال‌ها پیش گم کردم. هرچه بیش‌تر می‌جویمش، کم‌تر می‌یابمش.»

شخص باز هم پرسید: «تو کیستی؟»

بایزید گفت: «چیزی جز خداوند در زیر عبای من نیست. هیچ‌کس جز خداوند در درونم نیست، پس این پرسشی بی‌معنی است. من وجود ندارم. خدا هست. و خداوند همیشه مسرور است. خداوند سرور است، پس این پرسش بی‌معنی است. کسی وجود ندارد، چیزی بجز خداوند در زیر عبای من نیست.»

خداوند چیزی نیست که در جای دیگری یافت شود ـ در کعبه، در کالیاش (Kaliash)، در جیرنار (Girnar)، و یا در اورشلیم. خداوند را باید در زیر عبای خودت پیدا کنی. و واقعیت چنین است: هیچ‌کس دیگر جز خداوند در درون تو نیست. ولی تو به خودت رجوع نکرده‌ای، چشمان تو به مقصدی در دوردست‌ها دوخته شده. چشمان تو جاهایی را در آینده زیر و رو می‌کنند، و خداوند این‌جاست و تو این‌جا نیستی. پس ملاقات مشکل است. وگرنه ابداً مشکل و سخت نیست.

صوفیسم راه عشق شدید است، عشق شدید به خداوند. چنانچه بایزید گفت: «مدت زندگی عرفانی بایزید، فقط سه روز بود: روز اول دنیا را ترک کرد، روز دوم آخرت را ترک کرد و روز سوم خودش را ترک کرد.»

فقط سه گام وجود دارد. گام نخست: هشیار شدن از این‌که این دنیا چیزی جز بازی نیست، که این دنیا تنها فرافکنی‌های خود ما است. گام دوم هشیار شدن از این‌که دنیای دیگر نیز چیزی جز رویاهای ارضا نشده‌ی ما نیست که در زمان، در آینده فرافکنی شده. وگام سوم، وقتی دنیا کنار رفت و آخرت نیز کنار گذاشته شد، تنها چیزی که باقی می‌ماند، تو هستی. آن‌وقت تنها چیزی که باقی مانده نیروی فرافکن، یا نفس تو است. و گام سوم هم انداختن نفس است. و ناگهان تو به وطن بازگشته‌ای. ناگهان دیگر نیازی وجود ندارد و همه چیز در دسترس است. و آن‌گاه فرد شروع می‌کند به خندیدن، زیرا همیشه چنین بوده ـ همیشه همه چیز در دسترس بوده. چون ما پیوسته در گشتن و جستجو کردن بوده‌ایم، هرگز به درون نظر نکرده‌ایم. ما هرگز به گنجینه‌ای که حمل می‌کرده‌ایم نگاه نکرده بودیم و زیادی به دنیای بیرون وابسته شده بودیم و زبان درون را از یاد برده بودیم، ما فراموش کرده بودیم که در وجود ما یک اندرونی هم وجود دارد و آن اندرونی، خداوند است. روی این اشعار زیبای دی. اچ لورنس (D.H.Lawrence) مراقبه کنید:

آیا مایلی که فشرده شوی، محو شوی، از بین بروی و هیچ گردی؟
آیا می‌خواهی به هیچ تبدیل شوی و در درون هیچ غرقه گردی؟
اگر نه، تو هرگز واقعاً تغییر نخواهی کرد.

ققنوس زندگیش را فقط زمانی باز می‌یابد که بسوزد: زنده در آتش بسوزد تا به انبوهی از خاکستر داغ تبدیل شود.

اسطوره‌ی زیبای ققنوس: پرنده‌ای که فقط از راه مرگ زنده می‌شود، که خودش را با سوزاندن خویش تجدید حیات می‌بخشد، که مرگش رستاخیزش است، اسطوره‌ی تمام مردم بیدار شده است. مسیح (ع) نماینده‌ی دیگری از همین اسطوره است: مصلوب شدن و رستاخیز.

بایزید می‌گوید «من رفته‌ام، من دیگر نیستم.» این مرگ است. ولی از میان این مرگ چیزی نامیرا یافته می‌شود. ولی مردم حیله‌گر هستند: آنان می‌خواهند خداوند را هم داشته باشند. درست همان‌طور که یک حساب بانکی خوب دارند، می‌خواهند خدا را نیز در مشت خود داشته باشند. آنان می‌خواهند خدا را نیز مالک شوند تا بتوانند لاف بزنند و بگویند «من خدا را می‌شناسم» ولی همان نفس به آنان اجازه شناخت خدا را نخواهد داد.

خدا را نمی‌توان مالک شد. خداوند یک مال نیست. نمی‌توانی صاحب خدا شوی. خداوند یک رابطه‌ی عاشقانه است؛ تو تنها می‌توانی در او حل گردی. و باز هم به‌یاد بیاور: محلول شدن در چیزی نیست. محلول شدن، فقط یعنی رها کردن خودت. وقتی تو در وجود خودت از بین رفتی و مرکزی باقی نبود تا بتواند بگوید «من»، آن‌گاه تو خداوند را شناخته‌ای.

انسان همچون یک قطعه یخ است. خداوند چیزی جز آب شدن آن یخ نیست. آن‌وقت تو انجماد خودت را از دست می‌دهی و به مایع تبدیل می‌شوی. آن‌وقت تو ایستایی خودت را از دست داده و جاری می‌شوی. آن جریان، آری، آن جریان نامی دیگر برای خداوند است. زندگی نام دیگر خداوند است. ما با بنا کردن معابد مردم را فریب داده‌ایم. ما به آنان مفهومی غلط از خدا داده‌ایم، گویی که خدا چیزی جدا از زندگی است. چنین نیست. و به سبب همین بدآموزی در طول قرون است و به دلیل همین شرطی‌شدگی است که هرگاه مردم به خدا فکر می‌کنند، مجسمه، معبد، مکان مقدسی را در نظر می‌آورند و هرگز به خودشان فکر نمی‌کنند. وقتی‌که رو به روی آینه ایستاده‌ای و به چشمان خودت نگاه می‌کنی، آیا هرگز این فکر به ذهنت آمده که این خداست؟ نه، کشیشان تو این امکان را نابود کرده‌اند. و پدیده‌ی واقعی همین است: که تو خداوند را در وجود خودت تشخیص دهی، که در تو می‌تپد و در هر تپش قلب تو حضور دارد.

پس نخستین چیزی که مایلم به شما بگویم این است: یافتن خداوند چیز مشکلی

نیست. مشکل در گم کردن خودت است. و این جمله‌ی یک شخص به اشراق رسیده نیست، این جمله‌ای است که تمام روشن‌ضمیران در سراسر دنیا اعلام کرده‌اند. ممکن است آنان در سرزمین هند زاده شده باشند، یا چین، یا ژاپن و یا خاورمیانه و یا هر کجای دیگر، ولی همگی در این مفهوم اتفاق نظر دارند.

رومی می‌گوید: «در دادگاهی که به چند شاهد برای اثبات گناه نیاز بود، دادستان چند صوفی را گرد آورد تا در مورد جنایتی شهادت بدهند. ولی قاضی شهادت آنان را قبول نکرد و دلیلش این بود که دادستان فقط یک شاهد دارد، زیرا هزار صوفی همانند یک صوفی است.»

این داستان زیبایی است که رومی نقل می‌کند. قاضی به چندین شاهد نیاز داشت و شهادت چند صوفی را قبول نکرد. همگی شاهدان صوفی بودند و قاضی گفت «یک صوفی یا چندین صوفی تفاوتی ندارند. زیرا هرچه یک صوفی بگوید، تمام صوفیان دیگر نیز همان را خواهند گفت. پس اگر هزار صوفی را هم شاهد بیاوری بجز یک شاهد وجود ندارد.» این داستانی زیبا است. **بودا**، **مسیح** (ع)، **کریشنا**، **لائوتزو** (Lao Tzu)، ***بهاءالدین***، بایزید ... آنان چیزی متفاوت بیان نمی‌کنند. شاید شیوه‌ی بیان تفاوت داشته باشد، ولی موضوع یکی بیش نیست. آنان همگی شاهد یک حقیقت بوده‌اند، حقیقت این است که ملکوت خداوند در درون تو است.

▣ و حالا این داستان:

دو مرد به‌عنوان آموزگاران راه حق بسیار مشهور بودند.
ابن حلیم نقل می‌کند که او روزی به دیدار یکی از این دو
به نام پیر اردشیر قزوینی رفت.

هر واژه را مزه کنید تا در روی زبانتان ذوب شود، تا بتوانید آن را و زیبایی آن را هضم کنید.

دو مرد به‌عنوان آموزگاران راه حق بسیار مشهور بودند ... راه حق چیست؟ تعجب خواهید کرد اگر بدانید: راه حق یعنی هیچ راه. تمام راه‌ها اشتباه هستند، زیرا راه وقتی مورد نیاز است که بین تو و مقصدت فاصله‌ای وجود داشته باشد. راه فقط وقتی معنی دارد که فاصله وجود داشته باشد. ولی بین تو و خداوند فاصله‌ای نیست، پس نیازی به راه نیست. هیچ راهی راه حق نیست.

به‌نظر متضاد می‌رسد، ولی کاری نمی‌توان در موردش کرد: هستی متضاد است. تمام راه‌ها راه خطا هستند، زیرا راه، تو را دورتر می‌کند. تو نباید به جایی بروی، پس نیاز به هیچ راهی نداری. و راه‌های بسیار را به شما آموخته‌اند و مردمی‌که راه‌ها را به شما می‌آموزند به‌نظر بسیار منطقی می‌رسند. برای ذهن جالب است. پس طبیعتاً می‌پنداری: «ما خدا را نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم او کیست، پس راه، مورد نیاز است. ما نمی‌دانیم خداوند کجاست، پس تا وقتی‌که راهی نداشته باشیم، چگونه به او خواهیم رسید؟»

ولی شما کاملاً از این واقعیت غافل هستید که خدا آن‌جا نیست و این‌جاست، آن زمان نیست و حالا است، که خدا جستجو شونده نیست و خود جستجوکننده است. پس هر راهی تو را گمراه خواهد کرد، هر راهی تو را اشتباه هدایت خواهد کرد.

آموزگارانی که به شما راه‌ها را آموزش می‌دهند، شبه آموزگار هستند. آنان مردمی خطرناک هستند. آنان اغتشاش بزرگی در دنیا آفریده‌اند، ولی آنان بسیار منطقی به‌نظر می‌رسند و برای ذهن معمولی جذابیت دارند.

آموزگار واقعی کسی است که تمام راه‌ها را از تو بگیرد. آموزگار واقعی کسی است که تمام آموزش‌ها را از تو بگیرد. آموزگار واقعی کسی است که بارهای تو را بردارد، کسی که تمام دانش تو را نابود کند و تو را بار دیگر نادان، معصوم و مانند کودک سازد. آموزگار واقعی بسیار مخرب است. وقتی تمام دانش‌ها گرفته شد، تمام راه‌ها برداشته شد، وقتی تو هیچ چیز ندانی و در نادانی خودت باقی بمانی، برهنه، بدون جایی برای پنهان شدن، ناگهان، آن انفجار عظیم رخ می‌دهد. و این همیشه در معصومیت روی می‌دهد.

برای همین است که **مسیح** (ع) بارها تکرار می‌کند: «تا زمانی‌که همچون کودکان خردسال نشوید، وارد ملکوت خداوند نخواهید شد.»

آموزگار واقعی تو را مانند کودکان خردسال می‌کند. آموزگار واقعی به تو اطلاعات نمی‌دهد. او تو را دگرگون می‌سازد. او به تو نظریات و فلسفه منتقل نمی‌کند، برعکس، او شمشیر می‌گیرد و سرت را می‌زند. او تو را بدون سر می‌سازد.

پس راه حق چیست؟ «راه حق» یعنی هیچ راه. ولی وقتی شخصی هیچ راهی نمی‌آموزد و آموزشی نمی‌دهد، مردم بسیار اندکی نزد او می‌روند، زیرا به‌نظر غیرمنطقی می‌رسد. تنها مردمی‌که ادراکی عظیم و هوشی وافر دارند جذب خواهند شد. برای همین است که آموزگاران کاذب توده‌های بزرگ را جذب می‌کنند و آموزگاران واقعی تنها تعدادی برگزیده را.

دو مرد به‌عنوان آموزگاران راه حق بسیار مشهور بودند.
ابن حلیم نقل می‌کند که او روزی به دیدار یکی از این دو
به نام پیر اردشیر قزوینی رفت.

پیر اصطلاح صوفیان است برای کسی که رسیده (Sidha) است ـ به جایی رسیده که از اول از آن‌جا نرفته بود، به وطن رسیده، به وطنی که هرگز آن را ترک نکرده بود، جایی که اگر هم می‌خواسته ترکش کند، نتوانسته است. ترک طبیعت انسان غیرممکن است. پس چه اتفاقی می‌افتد؟ مردم فقط در رویا می‌بینند که وطنشان را ترک کرده‌اند. مانند این است که در شب خوابیده‌ای و رویا می‌بینی؛ هزار و یک چیز می‌بینی. ولی در صبح تو خودت را روی تخت‌خواب می‌یابی. تمام آن رویاها که تو در پکن بوده‌ای و یا در فیلادلفیا و یا در تیمبوکتو (Timbuktu) همه رفته‌اند و تو همان جا که بودی هستی. ولی تو این واقعیت را تنها صبح در خواهی یافت، وقتی‌که بیدار شدی، که همه‌ی این‌ها رویا بوده. که تو تختت را ترک نکرده‌ای و همیشه همین جا بوده‌ای.

موقعیت چنین است: هیچ‌کس خداوند را گم نکرده، کسی نمی‌تواند. غیرممکن است. خداوند وجود خودت است، چگونه می‌توانی آن را گم کنی؟ و اگر ما بتوانیم او را از دست بدهیم بلافاصله خواهیم مرد، زیرا خداوند زندگی ما است. اگر بتوانیم او را گم کنیم، امکان یافتن او وجود نخواهد داشت.

پس مسئله یافتن خداوند نیست، مسئله تنها یادآوری است، ما فقط فراموش کرده‌ایم.

برای همین است که صوفیان می‌گویند ذکر (Zikr)، یادآوری، کافی است. این پایه تعالیم آنان است: فقط به‌یاد بیاور، فقط خودت را هشیار کن و به‌یاد بیاور. فقط هشیارتر شو. و آن‌گاه شروع به خندیدن خواهی کرد ـ که تو هرگز وطنت را ترک نکرده‌ای و فکر می‌کردی که چگونه بازگردی؟! از چه راهی و به چه شیوه‌ای می‌توانی برگردی؟ چه راهی را دنبال کنی، به چه نقشه‌هایی نیاز داری؟ و تو به نقشه و آموزگار و کتاب‌ها رجوع می‌کردی و تمام این مدت تو فقط در وطنت سخت خفته بوده‌ای!

پیر کسی است که به وطن رسیده، کسی که دریافته که هرگز جایی دیگر نرفته است، که همیشه این‌جا بوده و حالا این واقعیت را دریافته، همین.

لحظه‌ای که من بگویم من خدا هستم، من نمی‌گویم که من خدا شده‌ام ـ من

همیشه خدا بوده‌ام و اینک به این تشخیص رسیده‌ام. وقتی بگویم تو خدا هستی، من نمی‌گویم که تو خدا شده‌ای. اگر نباشی، نمی‌توانی بشوی. انسان فقط می‌تواند چیزی بشود که هست، که از قبل بوده. تو فقط می‌توانی چیزی بشوی که هستی و نه هیچ چیز دیگر. پس مسئله‌ی شدن در کار نیست، فقط مسئله‌ی بیدار شدن به وجودت است، به امکانات خودت و به حقیقت خودت.

ابن حلیم نزد پیر اردشیر قزوینی رفت. او به پیر اردشیر گفت:
«آیا می‌توانید به من توصیه کنید که چه کار کنم و چه کار نکنم؟»

حالا این شروع یک جستجوی عوضی است. به‌نظر بسیار مربوط می‌آید و منطقی. با خواندن داستان، تو فوراً نکته را نخواهی گرفت. این پرسشی بی‌ربط است. تو از مرشد نمی‌پرسی که چه کار کنی و چه کار نکنی.

وقتی نزد مرشد می‌روی، فقط تسلیم او می‌شوی. و آن‌گاه به او بستگی دارد که بگوید چه کار بکنی و چه‌کار نکنی. وقتی نزد پیر یا مرشد می‌روی، تنها چیزی‌که نیاز داری اعتماد است. تو فقط درکنار او می‌نشینی و منتظر لحظه‌ی درست می‌مانی. او می‌داند، خودش به‌تو خواهد گفت.

وقتی‌که بایزید با مرشدش زندگی می‌کرد، او دوازده سال در سکوت نزد او نشست. نخستین روزی که بایزید نزد مرشد رسید، تنها کاری که کرد این بود که پای مرشد را لمس کرد و سپس برای دوازده سال در سکوت نزد او زندگی کرد و هرگز یک سؤال نیز نکرد که چه کار کند. او فقط با اعتمادی عظیم منتظر بود: «اگر نیاز به‌کاری باشد، مرشد این‌جاست، او به من خواهد گفت. اگر نیاز به کاری نباشد، آن‌وقت او نخواهد گفت. اگر از سوی او نیاز به سکوت باشد، پس من به نوشیدن سکوت او ادامه خواهم داد. اگر به چند کلامی نیاز باشد، او آن‌ها را بر زبان خواهد آورد، و او می‌داند، پس در لحظه‌ی مناسب همه چیز انجام خواهد شد.» و این، دوازده سال ادامه داشت. آهسته آهسته او بیش از پیش ساکت شد. وقتی‌که تو پرسشی نداشته باشی، ذهن تو با اطلاعات تغذیه نمی‌شود. او فقط آن‌جا نشست. هزاران هزار سالک آمدند و رفتند و آنان همواره سؤال می‌کردند که چه کار کنند و چه کار نکنند: «معنی این متون مقدس چیست؛ تعبیر آن کدام است؟ برخی این را می‌گویند و برخی آن را و ...» بسیاری آمدند و رفتند و بایزید فقط آن‌جا در سکوت نشسته بود. او آهسته آهسته از بین رفت.

وقتی نزد مرشد در سکوت نشسته‌ای، چه کار دیگر می‌توانی بکنی؟ ذهن تو تا کی می‌تواند به تولید اغتشاش ادامه بدهد؟ وقتی تو هر روز به ذهنت خوراک ندهی، از گرسنگی خواهد مرد.

کاری که بایزید کرد، روزه‌ی واقعی بود. نخوردن اطلاعات کمک خواهد کرد.

و پس از دوازده سال، مرشد رو به او کرد، در آغوشش کشید و گفت: «بایزید، حالا می‌توانی بروی. تو رسیده‌ای.» حتی یک کلام نیز ادا نشده بود، هرگز هیچ پیامی منتقل نشده بود، نه آموزشی، نه راهنمایی.

ابن‌حلیم پرسشی عوضی پرسیده بود: «آیا می‌توانید به من توصیه کنید که چه کار کنم و چه کار نکنم؟»

نخست این‌که پرسیدن این پرسش خطا است. مرید باید آن‌جا باشد. خود وجود او باید در دسترس مرشد باشد. وجود او به مرشد خواهد گفت که چه چیز مورد نیاز است و چه چیز مورد نیاز نیست. و مرشد کاری را خواهد کرد و یا خواهد گفت و یا دستورش را خواهد داد. ولی ابن حلیم باید انسان زرنگی بوده باشد او پرسشی زیرکانه کرده بود.

دوم این که، این پرسشی خطا است، زیرا حتی اگر بخواهی بپرسی، باید بپرسی که «چگونه باید باشم و چگونه نباید باشم؟» اول این‌که نپرسیدن بهتر است و دوم اگر بخواهی بپرسی باید در مورد وجودت (Being) بپرسی نه در مورد انجام دادن (Doing): «چگونه باشم و چگونه نباشم»

به خاطر بسپار: انجام دادن مورد توجه اخلاقیات است و بودن مورد علاقه‌ی مذهب. اعتماد و سکوت موضوعات مورد علاقه‌ی روحانیت هستند. بهترین کار این است که توکل داشته باشی و ساکت بمانی، در عشق شکیبا باشی، در امید و در صبر. این رابطه‌ای روحانی است. اگر این برایت ممکن نباشد، آن‌وقت بپرس «چگونه باشم؟» این رابطه‌ای مذهبی است. پست‌ترین و در درجه‌ی سوم این است که بپرسی «چه کار کنم؟» این پرسشی اخلاقی است. گناه و ثواب چیست و خیر و شر کدام است؟ این‌ها معمولی‌ترین پرسش‌ها هستند.

یادت باشد، اخلاق (Morality)، مذهب نیست. مذهب روحانیت (Spirituality) نیست، با این وجود، روحانیت شامل مذهب و اخلاق نیز می‌شود. اخلاق نمی‌تواند شامل روحانیت و مذهب باشد. برای همین است که انسانی غیرمذهبی می‌تواند اخلاقی باشد، مشکلی در آن نیست. انسان غیرمذهبی و بی‌خدا می‌تواند اخلاق‌گرا باشد، زیرا اخلاقیات

یعنی روشی از زندگی که با آن، با مردم راحت زندگی کنی. این گامی حساب شده است. این فقط روشی کاربردی است و حقیقت دیگری در آن نیست. به همین دلیل است که به تعداد جوامع، اخلاقیات وجود دارد. یک چیز در هندوستان اخلاقی محسوب می‌شود و شاید در چین اخلاقی نباشد. یا گاهی چیزی در مذهب **هندو** ممکن است اخلاقی باشد و در مسیحیت اخلاقی نباشد. و شاید این هر دو در یک مکان و در همسایگی هم باشند.

اخلاقیات را جامعه تعیین می‌کند. حقیقتی غایی در مورد آن وجود ندارد. قراردادی است. اخلاق مورد نیاز است، زیرا انسان تنها زندگی نمی‌کند و با مردمان بسیاری در ارتباط است. وقتی با مردم زندگی می‌کنی به برخی قوانین و مقررات نیاز است. ولی این قوانین درست مانند قوانین راهنمایی و رانندگی است: «وسط خیابان راه بروی مرتکب گناه شده‌ای و باید به جهنم بروی. بلکه با راه رفتن در وسط خیابان می‌توانی ازدحام غیرلازم در جریان عبور و مرور ایجاد کنی. شاید مورد اصابت قرار بگیری. و یا «از سمت چپ رانندگی کن» این هم به سبب اخلاق نیست، کشورهایی وجود دارند که در آن‌جا باید از سمت راست رانندگی کنی. هر دو خوب هستند. یا از سمت راست رانندگی کن و یا از سمت چپ تا جریان ترافیک خوب پیش برود. تمام این‌ها اختیاری و قراردادی است. استفاده‌ی کاربردی دارد، ولی غایتی در آن نیست.

وقتی می‌پرسی که چه کار کنی و چه کار نکنی، یک پرسش بسیار معمولی اخلاقی پرسیده‌ای. تو هنوز مذهبی نشده‌ای. انسان مذهبی می‌پرسد چگونه باشد و چگونه نباشد. علاقه‌ی او به چگونه بودن است، نه به انجام دادن. انجام دادن لایه بیرونی است و بودن درونی است. ولی بهترین آن است که حتی پرسشی نکنی. اگر توکل و اعتماد داشته باشی، آن‌وقت این موضوعی مورد توجه مرشد است. تو تسلیم شده‌ای، تو تمام کارت‌هایت را نزد او باز نگه داشته‌ای. تو حتی خال آتوی خودت (Trump card) را نیز پنهان نکرده‌ای، دستت کاملاً باز است. تسلیم یعنی همین. اینک او همه چیز را در مورد تو می‌داند؛ او هر کاری را که لازم باشد انجام خواهد داد و یا اگر نیازی به کاری نباشد، او هیچ کاری نخواهد کرد. پرسش ابن حلیم درجه سه است، به سبب همین پرسش درجه سه است که پیر مجبور است بگوید:

«آری، ولی من چنان آموزش‌های مشکلی به تو خواهم داد
که انجام آن‌ها را بسیار دشوار بیابی، زیرا برعلیه تمایلات تو خواهند بود،
حتی اگر آن تمایلات گاهی مشکل‌ساز باشند.»

اگر تو فقط تسلیم مرشد باشی، آن‌گاه زندگی به‌طور خودانگیخته رشد می‌کند. در خودِ حضور او زندگی به رشد طبیعی خودش ادامه می‌دهد. درست همان‌طور که در حضور خورشید، گیاهان رشد می‌کنند ـ آنان نمی‌پرسند که چگونه رشد کنند. غنچه‌ها باز می‌شوند و شکوفا می‌گردند و آن‌ها نمی‌پرسند که چگونه گلبرگ‌هایشان را باز کنند و چگونه آن‌ها را باز نکنند و راه درست چیست و راه نادرست چیست. و پرندگان شروع به نغمه‌سرایی می‌کنند. وقتی‌که خورشید در افق طلوع کند، چیزی در سراسر زمین شروع به روی دادن می‌کند: زندگی بازگشته، خواب از بین رفته، یک بیداری بزرگ ...

درست همین هم در مورد مریدی که تسلیم مرشد گشته روی می‌دهد. مرید فقط در حضور او قرار می‌گیرد و چیزها شروع می‌کنند به روی دادن. مرشد همچون یک عنصر تسریع‌کننده (Catalytic agent) عمل می‌کند. ولی این والاترین است. چنین اعتمادی بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد. نیاز به شهامت دارد.

چرا نمی‌توانی اعتماد کنی؟ آیا می‌پنداری که بسیار باهوش هستی و برای همین نمی‌توانی اعتماد کنی؟ نه، تو ترسو هستی، سرشار از ترس ـ برای همین نمی‌توانی اعتماد کنی. تو می‌ترسی، شاید مورد بهره‌کشی واقع شوی. تو وحشت داری: «کسی چه می‌داند؟ این مرد شاید یک شیاد باشد، یک دروغ‌گو. کسی چه می‌داند که او مرا به کجا خواهد برد؟ من باید خودم را هشیار نگه دارم و خودم را عقب بکشم. من همیشه باید روی دیوار بنشینم تا اگر اشتباهی پیش آمد بتوانم بیرون بپرم. من همیشه باید یک پایم بیرون باشد تا اگر خطری پیش آمد بتوانم فرار کنم.» این‌ها همه از روی ترس است.

به‌یاد بسپار، اعتماد و توکل تنها زمانی ممکن است که تو بدون ترس باشی. تنها یک انسان شجاع و دلیر می‌تواند اعتماد کند. دنیا بسیار ترسو شده، برای همین است که توکل از میان رفته و ایمان ناپدید گشته.

اگر این امکان نباشد، آن‌وقت پرسش تو باید چنین باشد: «چگونه باشم؟»، آن‌وقت تو در مورد شخصیت خودت سؤال نمی‌کنی، در مورد مراقبه می‌پرسی. دیگر نمی‌پرسی که چه بخورم و چه نخورم؛ چه وقت بیدار شوم و چه وقت به خواب بروم؟ آیا خوردن چای جایز است یا نه؟ «آیا خوردن قهوه برای رشد روحانی مناسب است یا نه؟!» تو دیگر از این پرسش‌های بی‌معنی نخواهی داشت. تو فقط می‌پرسی که چگونه باشی ـ چگونه ساکت باشی، چگونه اصیل باشی، چگونه ساکن باشی، ریشه یافته و متمرکز. این در درجه‌ی دوم است.

آن‌گاه مرشد به تو خواهد گفت که چگونه مراقبه کنی و چگونه نیایش کنی. آن‌گاه مرشد با حضور خویش به تو مراقبه، نیایش، سپاس‌گزاری و غنی بودن را خواهد آموخت. او طعمی از برکت وجودش را به تو خواهد چشاند.

مرشد تمام وجودش را به مریدی که چنین باشد خواهد ریخت. به مرید درجه‌ی دوم چند لحظه‌ای را خواهد داد و آن لمحات او را آماده می‌کند تا مانند مرید نوع اول شود. و آن‌گاه مرشد می‌تواند تمامی وجودش را به درون او بریزد. برای نوع نخست، چیزها کاملاً ساده خواهند بود؛ درست مانند شنا کردنِ ماهی در اقیانوس: مرید شروع می‌کند به شنا کردن در حضور وجود مرشد. بسیار آسان است؛ مانند پرواز پرنده در آسمان و یا سُرخوردن شبنم روی تیغه‌ی علف.

برای مریدان نوع دوم، قدری مشکل است، ولی نه خیلی دشوار. فقط قدری دشوار، زیرا او باید با ذهنی مبارزه کند تا افکار را دور بیندازد و تبدیل به یک شاهد و نظاره‌گر شود. برای نوع اول بدون تلاش روی می‌دهد و برای نوع دوم از طریق کوشش، ولی روی خواهد داد. برای نوع دوم این سفری سربالایی نخواهد بود، بلکه سرازیری است. برای نوع نخست اصلاً سفری وجود ندارد، او رسیده است. برای نوع سوم، سفر سربالایی خواهد بود. برای همین است که مرشد می‌گوید «آری، ولی من به تو چنان درس‌هایی خواهم داد که انجام آن‌ها را دشوار بیابی.»

تغییر رفتارها بدون تغییر بودش بسیار دشوار است، زیرا رفتارها از بودش تو برمی‌خیزند. مشکل در این است. مشکلات واقعاً در رفتار تو نیست، مشکل جایی در وجود و بودش تو است.

برای مثال، شخصی به دروغ‌گویی ادامه می‌دهد و مرشد می‌گوید: «دروغ نگو» حالا این مشکل است. امکان زیادی هست که آن شخص به مرشد نیز دروغ بگوید. اینک او می‌گوید «من دروغ نمی‌گویم، از وقتی‌که به من گفته‌اید، دیگر دروغ نمی‌گویم.» ولی امکان بسیار هست که او بار دیگر دروغ بگوید. اینک او به خود مرشد نیز دروغ می‌گوید.

وقتی‌که شخصی دروغ می‌گوید، او فقط یک چیز را می‌گوید ـ که در عمق وجودش اشکالی وجود دارد. او آن‌جا در وجود خودش یک دروغ‌گو است. او در ژرفای وجودش دروغی را زندگی می‌کند و آن دروغ پیوسته به سطح می‌آید.

هر چیزی که به سطح درآید، از ریشه بیرون می‌آید. اگر بخواهی یک درخت را از بین ببری، شروع به هرس کردن آن نکن؛ کمکی نخواهد کرد. اعمال ما شاخ و برگ‌ها

هستند. و این کاری است که مردم می‌کنند: وجودشان خشن است و سعی می‌کنند غیرخشن باشند. پس در سطح، فقط در ظاهر، آنان نمایی و سردری از غیرخشن بودن نشان می‌دهند. در عمق وجود همان مردم خشن باقی می‌مانند هیچ عملی نمی‌تواند وجود را تغییر دهد.

مانند این است که می‌توانی چهره‌ات را رنگ بزنی، ولی با رنگ‌آمیزی صورت، چهره‌ی واقعی تو تغییر نخواهد کرد. ولی اگر چهره‌ی واقعی تو تغییر کند، آن‌گاه زیبایی آن به خودی خود برخواهد خاست.

یادت باشد، راهی نیست که از طریق تغییر بیرون بتوانی درون را تغییر بدهی، زیرا پیرامون نمی‌تواند مرکز را تغییر دهد. ولی مرکز می‌تواند پیرامون را تغییر بدهد. پیرامون چیزی نیست بجز بازتاب مرکز، پس مرکز را تغییر ده.

سالک نوع دوم، مرکز را تغییر می‌دهد. آن‌گاه پیرامون به‌طور خودکار تغییر می‌یابد. مرید نوع اول پیرامون را، مرکز را، همه چیز را کاملاً نزد مرشد می‌اندازد. او دیگر وابستگی ندارد. او هرچه را که دارد، بد یا خوب به پای مرشد می‌ریزد و همان لحظه از تمام آن‌ها آزاد است. اعتماد او آزادش می‌سازد، اعتماد او اشراق او می‌گردد. مرید نوع دوم سعی دارد تا مرکز را عوض کند و از همین راه تغییرات دیگر در پی خواهند آمد.

اگر بیش‌تر مراقبه‌گون شوی، تغییرات بسیاری روی خواهند داد. برای مثال، انسانی که بیش‌تر مراقبه‌گون است از سیگار کشیدن دست برخواهد داشت. دیگر سیگار کشیدن ممکن نخواهد بود، زیرا سیگار کشیدن نوعی عصبیت است. هرگاه عصبی می‌شوی سیگار می‌کشی. این کار روانت را پیوسته نگه می‌دارد. ولی چرا؟ چه ارتباطی بین این دو موجود است؟ چرا وقتی شروع به سیگار کشیدن می‌کنی، احساس پیوستگی داری؟ سیگار کشیدن نوعی بازگشت (Regression) است. سیگار کشیدن چیزی نیست به جز این‌که تو به شیرخوارگی بازگشته‌ای. گرمای آن از طریق دود گرم واردت می‌شود و دود تقریباً نوعی توهّم فرو رفتن شیر گرم را می‌دهد و سیگاری که در دهان داری سینه‌ی مادر می‌شود. کودک هر زمان که ترسیده بوده توسط همین کار آرامش یافته است. هرگاه ترسیده و رنجور و عصبی و اندوهگین بوده، مادر فوراً سینه‌ی خودش را در اختیار او گذاشته و سپس او به خواب رفته، این بسیار آرام‌بخش بوده. تو با سیگار کشیدن فقط آن روند را تکرار می‌کنی و نه هیچ چیز دیگر.

وقتی‌که کودک مادر را نمی‌یابد، انگشت خودش را به‌عنوان جایگزین می‌مکد. و این

نیز کمک می‌کند، اگر کودک انگشت خودش را بمکد، به خواب می‌رود، او احساس خوبی دارد و باورش می‌شود که این پستان مادر است: «مادرم نزدیک است، نیازی نیست که بترسم، نیازی نیست عصبی باشم، ترسی نیست، کسی مرا آزار نخواهد داد.»

سیگار کشیدن یعنی همین ـ یک بازگشت روانی. هر وقت که عصبی هستی ـ با بحرانی رو به رو هستی، چالشی در پیش رو داری، مصاحبه‌ای پیش آمده و بیرون دفتر کار منتظر هستی تا نامت را صدا بزنند و در درون می‌لرزی، بلافاصله سیگارت را از جیب درمی‌آوری و شروع به کشیدن می‌کنی، این تو را آرام می‌سازد.

ولی انسانی که مراقبه می‌کند نیازی به ترک سیگار ندارد، خودش به خودی خود باز می‌ایستد. باید هم بایستد، زیرا اینک او دیگر عصبی نیست، او به وطن رسیده. با مراقبه کردن، او شروع می‌کند به ریشه گرفتن در درون خویش. او دیگر لرزان و هراسان نیست، او از دنیا وحشتی ندارد، چیزی نیست که او را بترساند. حتی مرگ نیز او را نمی‌ترساند. زیرا اینک او چیزی نامیرا در درونش دیده و شهدی را در وجودش چشیده. سیگار کشیدن به خودی خود ترک می‌شود.

برای همین است که من به شما نمی‌گویم چه بکنید و چه نکنید.

تمامی رویکرد من این‌است: مراقبه کنید و سپس همه‌چیز به خودی خود تغییر خواهد کرد.

انسانی که مراقبه می‌کند، اگر در مراقبه‌اش عمیق شود، نمی‌تواند خشن باشد. خشونت وقتی از تو بیرون می‌زند که تو پیوسته خشم زیادی را سرکوب می‌کنی: خشمی که رفته رفته بسیار ترش و تلخ و مسموم می‌گردد. و یک روز مقدار آن بسیار زیاد می‌شود و بخار باید بیرون بزند. ولی مراقبه‌کننده چیزی را سرکوب نمی‌کند. او به‌جای سرکوب کردن سعی دارد تا بفهمد. تمام رویکرد او دگرگون می‌شود: چون که هیچ‌گاه سرکوب نمی‌کند؛ چیزی مسموم را در درونش حمل نمی‌کند. او بخاری انباشت شده و مسموم در وجودش ندارد که بتواند هر لحظه به هر بهانه‌ای منفجر شود. و گاهی این انفجار بدون هیچ توجیهی و بدون هیچ بهانه‌ای صورت می‌گیرد.

پس سه نوع جوینده وجود دارد. نخست، بهترین نوع که یک مخلص (Devotee) است. او فقط تسلیم می‌شود و چیزها شروع می‌کنند به رخ دادن، سفری در کار نیست. او فوراً به وطن رسیده است. با نگاه کردن در چشمان مرشد، با لمس پاهای مرشد، او به وطن رسیده است. اینک او جایی برای رفتن ندارد. ولی این پدیده‌ای بسیار کمیاب است؛

بسیار معدود هستند کسانی‌که این چنین هوشمند و این چنین شجاع باشند.

نوع دوم کسی است که در مورد مراقبه می‌پرسد - بهتر از نوع سوم است، زیرا پرسشی اساسی‌تر را مطرح می‌کند.

نوع سوم پرسشی بسیار پایین را مطرح می‌کند، پایین‌ترین. پرسش او بیش‌تر به اخلاق مربوط می‌شود و به شخصیت‌سازی: ساختن نمایی زیبا. او واقعاً علاقه‌ای به تحول ندارد، پس سفر برای او مشکل است، بسیار مشکل. برای اولی سفری وجود ندارد، برای دومی، سفر آسان است و برای سومی سفری بسیار طاقت‌فرسا وجود دارد.

پیر گفت: «آری، ولی من چنان آموزش‌های مشکلی به تو خواهم داد
که انجام آن‌ها را بسیار دشوار بیابی، زیرا برعلیه تمایلات تو خواهند بود،
حتی اگر آن تمایلات گاهی مشکل‌ساز باشند.»

و بزرگ‌ترین مشکل وقتی است که تو بخواهی اعمالت را تغییر بدهی. بزرگ‌ترین اشکال در این است که تو آن اعمال را در تمام زندگی ترجیح داده‌ای، تو آن‌ها را پرورده‌ای و این اعمال طبیعت دوم تو شده‌اند. اینک مسئله فقط ذهن تو نیست که فکر کند و تصمیم بگیرد که «من دیگر سیگار نخواهم کشید.» این کمکی نخواهد کرد. شاید برای یکی دو ساعت بتوانی آزمایش کنی و یا یکی دو روز، ولی آن نیاز باز خواهد گشت. و بازگشت آن، همان مختصر اعتماد به نفسی را هم که قبلاً داشتی از بین خواهد برد. اینک تو پی می‌بری که سیگار کشیدن بسیار نیرومندتر از اراده‌ی تو است، تو شکست خورده‌ای. و این، بارها و بارها تکرار می‌شود و رفته رفته تو تمام اعتماد به خودت را از دست خواهی داد.

این رویدادی است که برای مردمان رخ می‌دهد: آنان پیمانی می‌بندند و نمی‌توانند به آن پایدار بمانند و سپس پیمانی دیگر می‌بندند و باز هم شکست می‌خورند و آهسته آهسته این نتیجه را خواهند گرفت که «من انسان پستی هستم، بسیار ضعیف و زشت، یک گناهکار واقعی، من ابداً ارزشی ندارم» انسان‌ها چنین تنزل می‌کنند: انسان‌هایی بی‌ارزش، بی‌معنا و ناتوان.

آنان شروعی اشتباه داشتند، پرسشی عوضی پرسیدند. نخستین گام آنان درست نبوده. وقتی بخواهی اعمالت را تغییر بدهی، برخلاف تمایلات تو خواهد بود، وگرنه چرا مدت‌ها آن‌ها را پرورده‌ای؟ باید آن‌ها را دوست داشته باشی، علی‌رغم هرآنچه که بگویی.

شاید همیشه بگویی سیگار کشیدن خوب نیست، ولی آن‌چه بگویی اهمیت ندارد، مهم این‌است که تو به سیگار کشیدن ادامه می‌دهی. چرا سیگار می‌کشی؟ باید چیزی باشد که تو از آن بهره‌ای به‌دست آوری.

چیزی هست، به تو به نوعی تسلی می‌دهد، نوعی امنیت می‌بخشد، مشغولیتی است، به تو کمک می‌کند که پیوستگی داشته باشی عصبیت‌هایت را دور می‌کند. در سیگار کشیدن چیزی روانی وجود دارد. شاید بگویی «سیگار کشیدن خوب نیست، زیرا سرطان و سل می‌آورد: برای همین است که من مخالف آن هستم» ولی این برهان‌تراشی‌ها کمکی نخواهد کرد. سرطان شاید سی سال دیگر پیش آید، ولی عصبیت هم اکنون وجود دارد. و مردمی هستند که سل و سرطان دارند و هرگز سیگار نکشیده‌اند. و مردمی هم هستند که تمام عمر سیگار کشیده‌اند و هیچ‌گاه دچار سرطان نشده‌اند. پس همه‌ی این چیزها به ذهن می‌آید: «کسی چه می‌داند؟ ...»

پس برای چیزی که قطعی نیست، چرا چیزی قطعی را ترک کنی؟ سیگار کشیدن در همین حالا به تو قدری اطمینان بیش‌تر می‌دهد. و تو باید به زودی در یک مصاحبه شرکت کنی. رییست تو را فراخوانده و تو ترسیده‌ای. پس پک زدن به سیگار سینه‌ات را باد خواهد کرد. قدری گرم‌تر خواهی شد و گردش خون بهتر خواهد شد. قدری نیکوتین بیش‌تر در خون و تو مستقیم‌تر خواهی ایستاد و قادر خواهی بود که به چشمان رییست نگاه کنی. بدون این سیگار تو شل و وارفته خواهی بود. حالا می‌دانی که چه بگویی و چگونه نگویی. شاید به لرزه بیفتی و همه کار را خراب کنی. این چیزی فوری و نیازی در هم اکنون است. چه کسی به خودش زحمت فکر کردن در مورد سرطان سی سال دیگر را می‌دهد؟ کسی چه می‌داند که تو سی سال دیگر زنده باشی یا نباشی؟ با دیدن سوانح زمینی و هوایی و تصادف قطارها و ... کسی چه می‌داند؟ و جنگ‌ها هم وجود دارند. سی سال دیگر را کسی چه می‌شناسد؟ مسأله‌ی تو هم اکنون است.

ولی اگر بتوانی برای یک دقیقه در سکوت بنشینی و نفس‌هایت را نظاره کنی به تو اطمینان واقعی می‌بخشد، اطمینانی که توسط نیکوتین تولید نشده. این به تو آرامش و سکوت واقعی می‌بخشد، چیزی که متکی به ماده‌ای شیمیایی نیست. ولی مراقبه را باید آموخت.

نپرس که اعمالت را چگونه تغییر دهی، بپرس که چگونه ریشه‌ی اعمالت را دگرگون کنی. و اعمال همیشه مخالف تمایلات هستند. و گاهی چنین روی می‌دهد: حتی اگر این

تمایلات گاهی مشکل‌ساز باشند، آن‌گاه تو آن‌قدر زیاد با این‌ها خوگرفته و زندگی کرده‌ای که به‌نظرت جذاب می‌رسند.

مردم توجیه‌گران بزرگی هستند. آنان به توجیه کردن ادامه می‌دهند. حتی اگر در زندگی سبب رنج خویش هستند، دلایل زیبایی برای رنجشان می‌تراشند. آنان می‌گویند که این وظیفه‌ی آنان است، ایثارشان است. آنان برچسب‌های زیبا پیدا می‌کنند. به‌یاد بسپار که انسان بسیار حیله‌گر است و در یافتن توجیهات بسیار زرنگ. میلیون‌ها انسان بی‌دلیل رنج می‌کشند ولی می‌پندارند که رنجشان ارزش بسیار دارد. همین که می‌پندارند رنج آنان ارزشی والا دارد آنان را در رنج نگه می‌دارد.

مردم راه‌های طولانی را می‌پیمایند، در حالی که میان‌بُرهایی در دسترس است، ولی آنان به سفرهای طولانی عادت کرده‌اند. آنان راه‌های کوتاه را انتخاب نمی‌کنند. راه میان‌بُر برایشان بسیار تازه است ـ شاید بسیار راحت و آسان باشد، ولی بسیار جدید است! ـ مشکل همین است.

ذهن همیشه چیزهای قدیمی را دوست دارد. ذهن از چیزهای تازه خوشش نمی‌آید زیرا جدید تولید قدری ناامنی می‌کند. تو نمی‌دانی چگونه با آن دست و پنجه نرم کنی. کسی چه می‌داند؟ شاید شکست بخوری و موفق نشوی. همیشه بهتر است از راه قدیمی حرکت کنی. تو کاملاً با آن آشنا هستی. پس حق با پیر است که می‌گوید:

«... حتی اگر آن تمایلات گاهی مشکل‌ساز باشند.»

چند روز پیش مقاله‌ای را که برعلیه من نوشته شده بود می‌خواندم: شخصی که آن را نوشته بود می‌گفت که اگر من می‌خواهم واقعاً به این کشور کمک کنم، باید مانند ***دیاناندا*** (Dyananda) و ***ویوکاناندا*** (Vivekananda) باشم؛ تنها در آن صورت است که می‌توانم به این کشور خدمت کنم. حالا این روش عملکرد ذهن است.

در این کشور هزاران ***ویوکاناندا*** و ***دیاناندا*** وجود داشته‌اند. آیا کمکی به کشور کرده‌اند؟ هیچ‌کس این پرسش را مطرح نمی‌کند. اگر آنان کمک کرده باشند، پس چه نیازی است که من به کشور شما خدمت کنم؟ بسیاری از این افراد وجود داشته‌اند، چه کار کرده‌اند؟

درواقع، اینان علت رنج‌های شما هستند! ولی شما به آنان عادت کرده‌اید. شما شروع کرده‌اید به دوست داشتن آنان، زیرا طی هزاران سال به آنان عادت کرده‌اید. آنان

جذبه‌ی زیادی دارند زیرا با ذهن شما جور در می‌آیند ـ و سبب رنج شما ذهن شماست! آنان با ذهنیت شما سازگار هستند، پس آنان نیز بخشی از دلیل رنج شما هستند.

نویسنده‌ای که این مقاله را نوشته بود می‌گوید که من به مردم یاد می‌دهم که زندگی زمینی داشته باشند. آن مقدسین شما هیچ‌گاه این را به مردم آموزش نداده‌اند؛ آنان همیشه از مردم خواسته‌اند تا زندگی زمینی را ترک کنند.

من این را می‌دانم و برای همین است که شما رنج می‌برید. برای همین است که شما فقیر هستید زیرا شما فراموش کرده‌اید که چگونه روی این زمین زندگی کنید! هیچ‌کس به شما یاد نداده که چگونه روی این زمین زندگی کنید و چگونه این زمین را عاشقانه دوست بدارید. به شما آموخته‌اند که این زمین زشت است و فرستاده شدن شما روی زمین، تنبیه شما است و شما نباید از آن لذت ببرید. اگر لذت ببرید، بار دیگر روی زمین فرستاده خواهید شد. شما باید بسیار اندوهگین و از دنیا جدا باشید. شما باید تمام خوشی‌های زمین را ترک کنید تا بار دیگر مجبور نشوید این‌جا بیایید و فقط از لذات آسمانی استفاده کنید!

چون این مردم بسیار در مورد «آن دنیا» صحبت کرده‌اند، این دنیا را خراب کرده‌اند. من این دنیا را به شما آموزش می‌دهم.

همین زمین، بهشت؛ همین بدن، بودا!

من ***دیاناندا*** نیستم و نمی‌خواهم ***دیاناندا*** باشم. و اگر شما فکر می‌کنید که او یک قدّیس است، من نمی‌خواهم قدّیس خطاب شوم، آن‌گاه همین واژه نیز برای من زشت می‌شود.

اینان مردمی هستند که شما را نابود و مسموم کرده‌اند. ولی جاذبه وجود دارد، زیرا آنان کهنه هستند و شما با آنان آشنا هستید و آنان تنها نیستند؛ هزاران هزار از آنان وجود داشته‌اند. آنان یک چیز را پیوسته تکرار کرده‌اند، برای قرن‌ها. ***آدولف هیتلر*** در زندگینامه‌اش نوشته که اگر دروغی را پیوسته تکرار کنی، حقیقت می‌شود. و این چیزی است که در این کشور (هندوستان) روی داده: چند دروغ را برای هزاران سال تکرار کرده‌اند: «خداوند مخالف دنیا است!»

خدا مخالف دنیا نیست. اگر او مخالف این دنیا باشد، پس چرا پیوسته آن را تکرار و تجدید می‌کند؟ اگر او مخالف این دنیا باشد، پس گناهکارترین گناهکاران است! چرا او به

دادن حیات به این دنیا ادامه می‌دهد؟ چرا درختان می‌رویند؟ چرا کودکان متولد می‌شوند؟ چرا حیات ادامه دارد؟ و شما او را قادر مطلق می‌خوانید. آیا او نمی‌تواند بگوید «ایست!». درست همان‌طور که روزی گفت «بگذار نور باشد» و نور خلق شد، حالا بگذار بگوید «بگذار تاریکی باشد» و یا «بگذار مرگ باشد». به یقین که او می‌تواند در یک لحظه تمام این دنیای بی‌معنی را تمام کند ـ اگر مخالف آن باشد.

اگر شاعری مخالف شعرش باشد، آن‌ها را نخواهد سرود. اگر یک نقاش مخالف تابلوهایش باشد، آن‌ها را خواهد سوزاند. اگر موسیقیدانی مخالف آهنگ‌هایش باشد، سازش را خواهد شکست و نابودش خواهد کرد؛ فایده‌اش چیست؟

خداوند باید کاملاً عاشق این دنیا باشد. او عاشق هم هست.

***دیاناندا*ها** و ***ویوکاناندا*های** شما کاملاً در اشتباه هستند. ولی چون دروغی باستانی را تکرار کرده‌اند، شما به باور کردن آنان ادامه می‌دهید.

پس حالا این طبیعی و آشکار است که من به‌نظر شما اشتباه بیایم. قرن‌ها تکرار و ناگهان من این‌جا هستم که بگویم خداوند عاشق این دنیا است؛ عاشق این دنیا باشید، آن را ترک نکنید، با خوشی بسیار در آن زندگی کنید و آن را جشن بگیرید. طبیعی است که من مخالف دین به‌نظر بیایم. من مخالف دین نیستم، ***دیاناندا*** مخالف دین است.

دیاناندا ابداً یک انسان مذهبی نیست. او مسلماً یک دانشمند است، یک منطق‌دان بزرگ. ولی اگر عمیقاً نگاه کنی، تمامش حرف است و کلام و کلام و نه هیچ چیز دیگر. او هیچ تجربه‌ی روحانی از خودش ندارد. ولی این کشور او را بسیار تحسین کرده، زیرا او این کشور را بسیار تحسین کرده! این روشی است که یکدیگر را راضی می‌کنیم: یک توافق دو جانبه‌ی ارضای نفس‌ها است.

او می‌گوید که این کشور مقدس‌ترین کشور روی زمین است. او می‌گوید که ***هندوها***، آریایی هستند. او نام آنان را عوض کرده، زیرا که می‌گوید «***هندو***» نام واقعی ما نیست. این نام را دیگران به ما داده‌اند، خارجی‌ها ما را چنین خوانده‌اند. درست همان‌طور که تمام دنیا آلمان‌ها را آلمانی می‌خوانند. ولی این نام آنان نیست. ***دیاناندا*** می‌گوید دقیقاً به همین ترتیب ما ***هندو*** خوانده شده‌ایم، ولی نام واقعی ما «آریایی» (Aryans) است و واژه‌ی «آری» (Ary) یعنی «نجیب، نجیب‌ها، برگزیدگان خداوند».

آدولف هیتلر نیز نژاد نوردیک (Nordic) را آریایی خواند ـ مردمان اصیل و نجیب دنیا، کسانی‌که زاده شده‌اند تا بر دنیا حکمرانی کنند.

حالا، این مطلب نفس ***هندو*** را بسیار ارضا می‌کند. آنان ***دیاناندا*** را به‌قدری تحسین می‌کنند که گویی یکی از تجلیات آگاه الهی (Avatar) است.

او فقط یک دانشمند است و تمام منطق او بچه‌گانه است، زشت و غیرمذهبی، زیرا او مخالف تمام مذاهب بود. از نظر او مسیحیت، جینیسم (Jainism)، بودیسم، اسلام، همگی خطا هستند. تمام مذاهب به جز مذهب آریایی خطا است! من او را ابداً انسانی مذهبی نمی‌خوانم.

من ***راما کریشنا*** (Ramakrishna) را مردی مذهبی می‌دانم ـ او می‌گوید تمامی مذاهب مانند هم هستند، و همگی به یک تجربه منتهی می‌شوند. او می‌گوید «من تنها از یک پنجره ندیده‌ام، من از تمام پنجره‌ها نگاه کرده‌ام و من همان منظره را بارها و بارها نظاره کرده‌ام» او روش ***هندو*** را آزمود، روش اسلامی را آزمود، روش ***بودایی*** را آزمود و روش مسیحیت را آزمود و بارها و بارها گفت «من از تمام راه‌های ممکن به یک تجربه‌ی واحد دست یافته‌ام. خداوند یگانه است و تجربه‌ی خداوند یکی بیش نیست.»

راما کریشنا انسانی مذهبی بود. او معاصر ***دیاناندا*** بود. ***دیاناندا*** ابداً انسانی مذهبی نبود، ولی مردی که آن مقاله را نوشته ظاهراً از پیروان ***دیاناندا*** بوده.

در مورد ***ویوکاناندا*** نیز همین‌طور است. مرشد او، ***راما کریشنا*** به روشنی رسیده بود، ولی نه خود ***ویوکاناندا***. او فقط یک مبلغ خوب بود، باهوش، زرنگ، سخنور، تحصیل کرده که خوب فلسفه می‌دانست، ولی فقط همین.

من نه ***دیاناندا*** هستم و نه ***ویوکاناندا*** و نمی‌خواهم مانند آنان باشم. ولی مردم چیزها می‌گویند و درخواست‌ها دارند.

و مردم این نکته را نمی‌بینند که این گونه افراد فقر را پرستش می‌کرده‌اند و اگر تو فقر را بپرستی، فقر هرگز از بین نخواهد رفت. من از فقر متنفرم! من فقر را بزرگ‌ترین بیماری انسان می‌خوانم. فقر باید نابود شود، نه این‌که ستایش شود. و بارها گفته‌اند که فقر چیزی روحانی است. من می‌گویم که فقر غیرروحانی‌ترین چیز در دنیا است.

ثروت روحانی است و ثروت بیرونی امکاناتی را فراهم می‌سازد تا ثروت درونی به‌دست آید.

ولی این اظهارات من مسلماً برخلاف تمایلات آنان است. با وجودی‌که تمایلات آنان به رنج و گرسنگی و سختی منتهی شده، باز هم آنان به ذهن کهنه‌ی خود چسبیده‌اند. ذهن همیشه به چیزهای کهنه می‌چسبد. ذهن جگر آن را ندارد که با

چیزهای تازه همگام شود، ذهن همیشه از رفتن به درون اقیانوس ناشناخته وحشت دارد. او به شناخته‌ها چسبیده و قلمروهای آشنا را ترجیح می‌دهد.

ابن حلیم چند ماه با پیر اردشیر گذراند
و دریافت که آموزش‌های او واقعاً برایش مشکل است.
با وجودی‌که مریدان سابق پیر اردشیر اینک در سراسر دنیا به‌عنوان آموزگارانی
روشن‌ضمیر مشهور شده بودند، او نتوانست آن تغییرات، عدم قطعیت‌ها
و انضباط‌هایی راکه با آن رو به رو بود طاقت بیاورد.

و باید همچنین روی دهد. وقتی وارد کارهای درونی می‌شوی، قطعیت‌های کهنه نابود می‌شوند، زیرا ذهن کهنه شروع می‌کند به رها کردن تو و تو بیش از همیشه نامطمئن می‌شوی. و زمانی‌که مردم در جستجوی حقیقت برمی‌آیند درواقع چه اتفاقی می‌افتد؟ آنان از پیش برای یافتن اطمینان آمده‌اند و نه حقیقت. آنان می‌خواهند کاملاً یقین داشته باشند تا بتوانند راحت و امن باشند. ولی وقتی شروع به جستجو می‌کنی، قطعیت‌های کهنه از بین می‌روند، زیرا پایه‌ی آن‌ها دروغ‌ها هستند. و قبل از این‌که قطعیت‌های جدید بیایند، کهنه‌ها باید بروند و در این بین دوره‌ای انتقالی وجود دارد که تو در آن تقریباً در حالت آشوب و اغتشاش هستی؛ دوره‌ای که در طول آن تو نمی‌دانی که چه روی می‌دهد و چه روی خواهد داد.

او نتوانست آن تغییرات، عدم قطعیت‌ها و انضباط‌هایی راکه با آن رو به رو بود
طاقت بیاورد. بالاخره نزد پیر اردشیر رفت و اجازه‌ی رفتن گرفت.
و از آن‌جا به سوی تکیه‌ی آموزگار دوم، مرشد *عمالی* (Amali) رفت.
از مرشد پرسید: «آیا شما باری را بر من می‌گذارید که من طاقت آن را نداشته باشم؟»

حالا او از همین ابتدا می‌خواهد یقین داشته باشد که باری بر دوش او گذاشته نخواهد شد، سختی و عدم قطعیت و انضباطی بر او تحمیل نمی‌شود! مردم حقیقت را بسیار ارزان می‌خواهند. آنان حقیقت را می‌خواهند بدون این‌که حاضر باشند بهای آن را بپردازند.

عمالی پاسخ داد: «من چنین باری را بر تو تحمیل نخواهم کرد.»
ابن حلیم پرسید: «پس آیا مرا به‌عنوان مرید خود می‌پذیرید؟»

او باید بسیار خوشحال شده باشد که توانسته مرشدی را پیدا کند که هیچ گونه سختی را بر او تحمیل نخواهد کرد.

مرشد پاسخ داد «تا وقتی‌که نپرسی چرا تعالیم من مانند پیر اردشیر
طاقت‌فرسا نیست، تو را نخواهم پذیرفت.»
ابن حلیم پرسید: «چرا آموزش‌های شما چنین طاقت‌فرسا نیست؟»
مرشد به او گفت: «زیرا من از تو مراقبت نخواهم کرد
و آن موجود نازنین، اردشیر، از تو مراقبت می‌کرد.
پس اینک نمی‌توانی درخواست کنی که تو را به‌عنوان مرید بپذیرم.»

لحظه‌ای که مرید درخواست کند «خدا را ارزان به من بده»، او ارزش پذیرفته شدن به‌عنوان مرید را ندارد. لحظه‌ای که مرید بگوید «از من تحمل سختی‌ها را نخواه و من نمی‌خواهم هیچ دردی بکشم و هیچ رنجی را متحمل شوم»، آن‌گاه او آماده نیست تا مرید باشد.

او از پیر اردشیر پرسشی عوضی کرد و اینک از این مرشد حتی درخواستی نادرست‌تر دارد. و مرشد می‌گوید ... زیرا من از تو مراقبت نخواهم کرد ....

تو ارزش مراقبت کردن را نداری. مرشد تنها از کسانی مراقبت می‌کند که آماده‌ی تسلیم باشند.

اردشیر مراقب تو بود. برای همین بود که او به تو سخت می‌گرفت: او عاشق تو بود. ولی تو این امکان را از بین بردی. و اگر تو نتوانستی از آن مرد زیبا و کمک‌های او سود ببری، بیهوده است که وقت مرا تلف کنی.

«... پس اینک نمی‌توانی از من درخواست کنی که تو را به‌عنوان مرید بپذیرم.»

پذیرفته شدن به‌عنوان مرید نیاز به تسلیم دارد. فرد باید در مرشد بمیرد، تنها آن‌وقت است که فرد مرید می‌گردد.

مرشد یک استعاره است

•

ترس از زندگی و مرگ

•

تقلید مردم

•

تفاوت عشق به خویشتن و خودشیفتگی

•

طریق ادب

•

طمع برای سرور



مرشد یک استعاره است

سخنرانی هجدهم: بیست و هشتم اکتبر ۱۹۷۸

ترس از زندگی و مرگ

پرسش: باگوان، چرا من از دو گروه در این‌جا خیلی وحشت دارم: یکی ***تانترا*** (Tantra) و دیگری برخورد (Encounter)؟

پاسخ: انسان همیشه از دو چیز می‌ترسیده: زندگی و مرگ. او از زندگی می‌ترسد، زیرا زندگی مرگ را می‌آورد؛ او از مرگ می‌ترسد زیرا مرگ به زندگی پایان می‌دهد. پس همیشه در دنیا دو تابو (Taboo) وجود داشته: یکی نیروی جنسی که نماینده‌ی زندگی است؛ و دیگری مرگ. تمام جوامع دنیا این دو چیز را سرکوب کرده‌اند.

اگر به صورت مردم نگاه کنی: وجودشان را ببینی، متوجه دو چیز خواهی شد: آنان توجهی به مرگ ندارند و مرگ در همه جا هست. مرگ راهی است که زندگی از آن راه روی زمین وجود دارد. و مرگ زیباست؛ تنها از طریق مرگ است که زندگی خودش را تجدید می‌کند؛ وگرنه زندگی متعفن می‌گشت. این مرگ است که به زندگی جامه‌ای تازه می‌دهد، مأمنی تازه؛ وگرنه زندگی گندیده می‌بود. مرگ بسیار خلاق است. تو فقط ناپدید شدن بدن را می‌بینی، تو پیدایی تازه را نمی‌بینی. و هر چیزی که مرگ در یک سو دارد، جنسیت در سویی دیگر دارد. نیروی جنسی و مرگ دو روی یک سکه هستند و آن‌ها همیشه با هم هستند. اگر یکی را انکار کنی، دیگری را انکار کرده‌ای.

این نکته‌ای بسیار مهم است که باید درک شود، زیرا من مایلم تا شما جنسیت خود را در تمامیت آن زندگی‌کنید و مرگ را نیز در تمامیتش زندگی‌کنید. انسان فقط وقتی در حقیقت قرار دارد که قادر باشد زندگی و مرگ را کامل و بدون هیچ نوع سرکوب و فرونشاندن زندگی کند. زندگی تنها بین این دو قطب وجود دارد. اگر هر دو انکار شوند ـ همان گونه که در طول اعصار انکار شده‌اند ـ آن‌گاه انسان بسیار بی‌تفاوت خواهد شد.

بی‌تفاوتی عظیمی برخواهد خاست: انسان نسبت به چیزها بی‌تفاوت شده و زندگی کسل‌کننده خواهد شد.

آیا این واقعیت را مشاهده کرده‌ای؟ هرگاه عمیقاً وارد عشق می‌شوی، هرگاه به اوج شعف جنسی دست پیدا می‌کنی، بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد؟ اندوهی تو را فرا می‌گیرد؛ تو به دره‌ای تاریک سقوط می‌کنی. برای همین است که مردم مهرورزی می‌کنند و سپس به خواب می‌روند، برای این‌که از رویارویی با آن دره تاریک و عمیق پرهیز کنند. این غیرقابل اجتناب است زیرا مهرورزی تو را به بالاترین اوج زندگی می‌رساند، به والاترین شعاع‌های درخشش، شادی، به اوج. تو با بیش‌ترین انرژی خود به تپش درمی‌آیی. ولی این فقط برای لحظه‌ای می‌تواند دوام داشته باشد ناگهان تمام ستاره‌ها ناپدید می‌شوند و تو بازمی‌گردی. و این سقوطی عمیق و ژرف است.

این تنها برای انسان نیست. کسانی‌که روی حیوانات مطالعه می‌کنند می‌گویند که حیوانات نیز پس از جفت‌گیری به‌نظر بسیار اندوهگین می‌رسند. وقتی مهرورزی می‌کنی، زندگی به پرواز در می‌آید و وقتی زندگی بسیار حاضر باشد، تو مغایر با آن، از مرگ نیز هوشیار می‌شوی. هشیاری تنها در تباین (Contrast) روی می‌دهد. برای همین است که تو در شب می‌توانی ستارگان را ببینی، نه در روز. در روز اختلافی وجود ندارد، نور خورشید بسیار زیاد است و تو نمی‌توانی در روز ستارگان را ببینی. ولی در شب، وقتی خورشید رفته و همه جا تاریک است، ستارگان هویدا می‌شوند. چه روی می‌دهد؟ برای ظهور آنان، تضاد شب لازم است، درست همان‌طور که تو با گچ سپید روی تخته سیاه می‌نویسی.

اگر عمیقاً وارد زندگی و عشق شوی، ناگهان از مرگ که تو را در همه جا فراگرفته هشیار می‌شوی. برای همین است که انسان از جنسیت وحشت می‌کند و مذاهب آن را سرکوب می‌کنند. این فقط اختراع برخی از دانشمندان الهیات نیست. یک دلیل عمیق روانی برای آن وجود دارد. انسان از یک چیز آگاه می‌شود: که هرگاه به اوج عشق می‌رسد، ناگهان از دره‌ی بی‌پایان و عمیقی که اطراف آن را گرفته آگاه می‌شود. و ترس تو را در بر می‌گیرد، احساس پریشانی می‌کنی، می‌لرزی و ترس تو را احاطه می‌کند. چگونه از این لرزش پرهیز کنی؟

تنها راهی که یافته شده، پرهیز از اوج است، تا هرگز به دره برخورد نکنی - «از جنسیت دوری کن تا هرگز از مرگ هشیار نشوی.»

شاید حیرت کنی که این واقعاً مرگ است که مردم را از جنسیت ترسانده. و طبیعتاً تمام کسانی‌که از آن وحشت دارند، انسان‌هایی ترسو هستند. باید هم چنین باشد.

و تابوی دوم مرگ است: از مرگ سخن نگو؛ چنین گفته شده که صحبت درباره‌ی مرگ بی‌ادبی است. در مکالمات مرگ را وارد نکن، مردم می‌پندارند که این زشت و بی‌احترامی است. مرگ را از زندگی بیرون نگه‌دار، گویی که وجود ندارد. دست‌کم باور کن که وجود ندارد. برای همین است که گورستان‌ها را خارج از شهر می‌سازند تا با آن‌ها برخورد نکنیم و یا گورستان‌ها را بسیار زیبا می‌سازند - درختان و باغ‌ها و سنگ‌های مرمر - تا پدیده‌ی مرگ را پنهان کنند. و مردم به جاودانگی روح ایمان دارند! - نه این‌که آن را بشناسند - بلکه تنها به این سبب که بتوانند با این توهّم زندگی کنند که مرگ چیزی غیرواقعی است.

درست همان‌طور که در اوج شعف جنسی تو از مرگ آگاه می‌شوی، همین‌طور هم در وقت مرگ و یا در نزدیکی مرگ از تمام تمایلات جنسی خود آگاه می‌گردی. این واقعیتی شناخته شده است که وقتی محکومین اعدام می‌شوند، آخرین چیزی که برایشان اتفاق می‌افتند، انزال است. چرا؟ مرگ، آن قطب دیگر را وارد دید می‌کند.

مردمی که در حال مردن هستند با تخیلات جنسی از دنیا می‌روند و این طبیعی است، زیرا این راهی است که بلافاصله وارد رحمی دیگر شوند. در این‌جا آنان در حال مردن هستند، بدن از بین می‌رود و آنان ریشه‌ی خود را در این بدن از دست می‌دهند و تخیل آنان پیشاپیش شروع به یافتن رحم دیگری می‌کند، برای یک بدن تازه، برای جنسیتی جدید. مردم در لحظه‌ی مرگ از تمایلات جنسی خود بسیار هشیار می‌شوند. حتی مردمان سالخورده نیز در وقت مردن تحریک جنسی می‌شوند. چه اتفاقی می‌افتد؟ زندگی می‌کوشد تا خودش را در آخرین لحظه نیز عیان کند. زندگی سعی دارد بر مرگ فایق آید. مردم سعی دارند تا سکس را سرکوب کنند و از آن پرهیز کنند تا بتوانند مرگ را فراموش کنند. و آن‌گاه در وقت مردن کشیشان آیین‌هایی را اختراع کرده‌اند: آنان اذکار و وردهایی را در گوش شخص مشرف به مرگ می‌خوانند تا او مشغول شود و از تمایلات جنسی خود هشیار نشود. ولی این‌ها فقط اختراعات احمقانه‌ی انسان است که کار نمی‌کند، نمی‌تواند کار کند.

شاید درباره‌ی ویلیام رندولف هرست (William Randolph Hearst) سلطان بزرگ روزنامه‌ها شنیده باشید. او یک نمونه است. او کوشید تا از طریق ثروت و قدرت

دیواری را بین خود و اوضاع انسان خلق کند. به دستور او دنیایی افسانه‌ای ساخته شد، جایی که ذکر مرگ ممنوع بود و همه چیز جوری ترتیب داده شده بود تا این توهّم را خلق کند که زندگی پایان نخواهد گرفت. در سال‌های آخر زندگی، هرست نشان داد که ناتوان و احمق است ـ طبیعی است، زیرا او برای پرهیز از مرگ، از زندگی دوری کرد. و او احمق باقی ماند. اگر از موقعیت واقعی انسان پرهیز کنی، تو نیز احمق باقی می‌مانی. زندگی هرچه را که شامل می‌شود، هر چیز که در زندگی وجود دارد باید با آن برخورد کرد و باید آن را زندگی کرد. این تنها راهی است که می‌توان به ورای آن رفت.

با در نظر گرفتن حقیقت انسان، تنها جایگزین شهامت، فرار از واقعیت است. گریزگرایی (Escapism) چنین برمی‌خیزد. میلیون‌ها انسان به صومعه‌ها می‌گریزند، به غارهای هیمالیا. چرا؟ برای این‌که از زندگی پرهیز کنند تا بتوانند از مرگ بپرهیزند.

میلیون‌ها انسان در جستجوی جاودانگی بوده‌اند، به این امید که شاید راهی باشد که نمیرند.

و من نمی‌گویم که روح جاودانه نیست. هست، ولی تو چیزی درباره‌ی روح نمی‌دانی. تمام تلاش‌های شما برای دستیابی به جاودانگی تنها نشان می‌دهد که شما هنوز از روح آگاه نیستید، زیرا روح نیازی ندارد تا جاودانه شود: جاودانه هست! ولی مسأله باور داشتن به جاودانگی نیست. مسأله کشف و تجربه‌ی آن است و این اکتشاف و تجربه از میان موقعیت‌های واقعی زندگی عبور می‌کند. و مرگ و جنسیت بزرگ‌ترین موقعیت‌های زندگی هستند.

«رهبانیت» و مفهوم قدیمی «سلوک» فقط گریزگرایی و ترسو بودن کامل است. فرار کردن هیچ‌گاه راه حل نیست. در عوض شکلی از ناتوانی و ترسویی است. شکل خفیف این ناتوانی را عصبیت (Neuroses) می‌خوانند و درجه‌ی شدید آن را روان‌پریشی (Psychosis).

این مرام‌ها فقط دو چیز را آموزش می‌دهند: عصبیت و روان‌پریشی. عصبیت شکل خفیف است، مقدار جزیی از ترسو بودن. رو به رو نشدن با زندگی همان‌گونه که هست و روان‌پریشی نوع حاد آن است. عصبیت کاملاً رشد یافته تبدیل به روان‌پریشی می‌گردد؛ آن‌گاه تو به صومعه فرار می‌کنی و زندگی را ترک می‌کنی. ولی این راه رفتن به فراسو نیست. راه فراسو از میان زندگی عبور می‌کند و زندگی کاملاً زیبا است، هم مهرورزی و هم مرگ کاملاً قشنگ هستند. از من پرسیده‌ای:

«... چرا من از دوگروه در این‌جا خیلی وحشت دارم:
یکی تانترا (Tantra) و دیگری برخورد (Encounter)؟

تانترا براساس زندگی است، *تانترا* هنر زندگی است و هنر عشق ورزیدن. *تانترا* روش برخورد با جنسیت تو است، برخورد با احساس‌ها و وجود پراحساس تو. و تو از آن می‌ترسی زیرا به تو آموخته‌اند که احساس و عشق چیزی نادرست است. تو از برخورد با وجود پراحساس خودت می‌ترسی، از وجود فیزیکی خودت وحشت داری. تو از برخورد با بدن خودت و بدن دیگری وحشت داری و در عمق، تو می‌ترسی که با رسیدن به اوج شعف جنسی، مجبور خواهی شد که با وحشت نهایی مرگ رو به رو شوی. پس بهتر است که از اوج‌ها پرهیز کنی و روی زمین صاف راه بروی ـ نه اوجی و نه دره‌ای. پس یک زندگیِ میان حالِ بدون اوج و بدون دره را ترجیح می‌دهی. یک زندگی ناهوشمندانه، حماقت بار، کسل کننده و بی‌روح و گنگ را ترجیح می‌دهی. ولی یک چیز در مورد آن خوب است: تو مجبور نیستی با دو چیز برخورد کنی: شعف در اوج بودن و رنج سقوط به دره. ولی این چنین تو رشد نیز نخواهی کرد.

رشد فقط وقتی رخ می‌دهد که تو از اوج به دره بروی و از دره به اوج بیایی. رشد تنها در زیارت مدام بین نور و تاریکی و تاریکی و نور صورت می‌گیرد. وقتی انسان روی امواج اقیانوس به بالا می‌رود و سپس پایین می‌افتد و باز هم بالا می‌رود و بار دیگر سقوط می‌کند، آهسته آهسته به نوعی تعادل دست می‌یابد و در آن تعادل ، شخص از اوج و از دره، از هر دو به ماورا می‌رسد و به یک شاهد تبدیل می‌گردد. این شاهد بودن، مراقبه است.

پس تو تنها از *تانترا* نمی‌ترسی، مردم می‌ترسند.

و «گروه برخورد» برای رو به رو شدن تو با ترس‌هایت طراحی شده ـ و تمام ترس‌ها پایه در مرگ دارند ـ با خشمت رو به رو شو. با خشونت خودت برخورد کن، با مرگ رو به رو شو، زیرا نمی‌توانی آن را انکار کنی. پس «برخورد» و «*تانترا*» ترسناک هستند، زیرا این دو تو را با دو تا از تابوهایی که برای قرن‌ها در تو پرورده شده رو به رو می‌کنند: سکس و مرگ.

چند روز پیش در مورد **گیت گووِیند** (Geet Govind) صحبت می‌کردم. وقتی او این‌جا آمد، من فقط دو گروه را به او پیشنهاد کردم: *تانترا* و برخورد. زیرا نخستین

بصیرت من به‌وجود او بود، که او از دو چیز وحشت دارد، سکس و مرگ. با وجودی‌که او سالک بود و همکار فریتز پرلز (Fritz Perls) بود، او چیزی نیاموخته بود. او می‌باید از مشکلات عمیق خود پرهیز کرده باشد. من این دو گروه را به او دادم. اگر او این دو دوره را طی می‌کرد به بصیرتی بزرگ دست می‌یافت ـ یک ساتوری (Satori) برایش ممکن می‌گردید. ولی او گریخت و فرار کرد.

در «گروه برخورد»، او پس از بیست چهار ساعت نامه‌ای به من نوشت «من نمی‌خواهم در این گروه مشارکت کنم. خشونت بسیار در آن هست. من نمی‌توانم با آن بسازم.» من به او پیام دادم «اگر نمی‌توانی با آن بسازی پس رهایش کن.» و باید متوجه شده باشد که رها کردن آن از ترسو بودن اوست، پس فقط برای این‌که ظاهرش را حفظ کند، ادامه داد. ولی فقط در پیرامون ماند و درگیر آن نشد. او بیش‌تر تماشاچی بود تا شرکت‌کننده. او ترس‌ها و خشونت‌های پنهان خودش را ظاهر نساخت. او فاش نکرد که از مرگ می‌ترسد. او با امکان مرگ خودش برخورد نکرد.

به‌جای این‌که با امکان مرگ خودش رو به رو شود، او شروع کرد به خشمگین شدن نسبت به «گروه برخورد». در روان‌کاوی به این پدیده «منتقل سازی» (Transference) می‌گویند. اگر روان‌کاو بیمار را به نقطه‌ای برساند که بیمار از آن پرهیز داشته باشد، اگر روان‌کاو دکمه‌ای را در بیمار فشار دهد که تمام عمرش از آن دوری می‌کرده، بیمار فوراً از روان‌کاو خشمگین خواهد شد. به‌جای این‌که واقعیت زخم خودش را ببیند، وقتی‌که زخم او لمس می‌شود، احساس می‌کند که مورد حمله واقع شده و آزار دیده است. او فوراً از درمان‌گرش خشمگین می‌گردد.

و این برای **گیت گووینْد** اتفاق افتاد.

اگر این برای شخص دیگری روی داده بود، قابل درک بود، ولی برای کسی که مؤسسه‌ی معتبری مانند ایسالن (Esalen) را تأسیس کرده و اداره می‌کند، اگر نتواند یک پدیده‌ی ساده مانند «منتقل سازی» را درک کند، پس چه کسی درک خواهد کرد؟ او نه تنها شکست خورد، بلکه از این طریق به فریتز پرلز هم خیانت کرد: که اگر پس از سال‌ها زندگی با او و مرید پرلز بودن او نتواند یک پدیده‌ی ساده‌ی روان‌کاوی را درک کند، پس چه چیزی را می‌تواند درک کند؟ و یادت باشد که درختان را از روی میوه‌هایشان می‌شناسند و مرشد را از طریق مریدانش. او از طریق ترسو بودنش، مرشدش را نیز محکوم کرد.

او بسیار خشمگین شد. با ندیدن ترس‌هایش و نادیده گرفتن بزدلی ناشی از ترس از مرگ در وجودش او تمام خشونت و خشم خودش را روی گروه فرافکنی کرد. و او قبل از شروع دوره‌ی *تانترا* فرار کرد، بدون این‌که چیزی به کسی بگوید. قرار بود که او قبل از ترک این‌جا با من ملاقات کند، ولی برای آن باید گروه *تانترا* را نیز طی می‌کرد. او بدون دیدن من از این‌جا رفت. او حتی در گروه *تانترا* نیز شرکت نکرد. او در «گروه برخورد» نیز مشارکت نکرد، ولی تماشاچی بود. ولی حتی شهامت تماشاچی بودن در گروه *تانترا* را نیز نداشت. حالا او بر علیه من حرف می‌زند، بدون این‌که درک کند که چه کار کرده است.

انسان از دو چیز ساخته شده: بودن و نبودن. انسان پدیده‌ای عجیب است. چیزی در وجود او بسیار وجودی (Existential) است و چیزی در او هست که غیر وجودی (Non - existential) است. چیز وجودی، سکس است و چیز غیر وجودی، مرگ. و انسان ترکیبی از سکس و مرگ است. و تا زمانی‌که تو هر دو را بدون تعصب بشناسی، قادر به رفتن به ورای آن‌ها نخواهی بود، قادر نخواهی بود که یک مراقبه‌کننده‌ی واقعی باشی. فرد باید با این دو واقعیت رو به رو شود. این‌ها واقعیت‌های غایی زندگی هستند و آزمون‌ها این چنین هستند: اگر بدون ترس با آن‌ها رو به رو شوی، کلید زندگی جاودانه را به تو خواهند داد. از طریق این دو است که تو می‌توانی وارد ملکوت خداوند شوی.

این دو گروه درمانی بسیار اهمیت دارند. سایر گروه‌ها، به نوعی آمادگی برای این دو است. ولی ترس وجود دارد، انسان باید با وجود ترس وارد این تجربه‌ها شود.

فقط ببین که تو چگونه از وجود و ناوجود ساخته شده‌ای. چیزی در تو در زمان حال قرار دارد: این جنسیت تو است. برای همین است که در عمق تجربه‌ی جنسی، گذشته و آینده از بین می‌رود و فقط لحظه‌ی حاضر و حال وجود دارد و این لحظه‌ی مراقبه است. در مورد مرگ نیز چنین است: اگر ناگهان به مرگ برخورد کنی، ذهن می‌ایستد و بار دیگر تمام گذشته و آینده ناپدید می‌شود.

اگر در یک حادثه‌ی رانندگی قرار بگیری: وقتی می‌بینی که ماشین دیگر از رو به رو می‌آید و راهی برای پرهیز از تصادف نیست و حادثه روی خواهد داد ـ فقط چند ثانیه بیش‌تر و تو رفته‌ای ـ در آن لحظات تمام افکار از بین می‌روند. ناگهان سکوت خواهد بود، سکوت کامل. سکوتی که همه‌ی عمر به دنبال آن بوده‌ای و نتوانسته بودی آن را به‌دست آوری. این سکوت از جایی نمی‌آید. مرگ بار دیگر تو را از لحظه‌ی حال هشیار می‌سازد و تو را به زمان حال می‌آورد.

این‌ها دو تجربه‌ی بالقوه هستند. لطفاً از آن‌ها نترس و از آن‌ها پرهیز نکن.

گیت گوویند نامه‌ای نیز برای من نوشته: «من فقط در صورتی سالک شما باقی می‌مانم که شما ساختار گروه‌ها را در پونا تغییر بدهید. آن‌گاه من به شما ایمان خواهم آورد، که شما باگوان هستید، انسانی روشن‌ضمیر، در غیر این صورت شما فقط همان **اُشو** خواهید بود.»

حماقت را می‌بینی؟ او برای من شرط می‌گذارد. او سعی دارد به من رشوه بدهد! گویی که اگر او مرا «باگوان» بخواند چیزی به من اضافه می‌شود و یا من علاقه دارم که **گیت گوویند** مرا باگوان خطاب کند و یا سالک بودن او برای هستی من ارزشی بسیار دارد.

با خواندن نامه‌ی او به‌یاد این اشعار ***تی اس الیوت*** (T.S.Eliot) افتادم:

ما انسان‌هایی توخالی هستیم
ما انسان‌هایی پوشالی هستیم
فرو افتاده
سرهایمان از پوشال پر شده، افسوس!

اگر تو از رو به رو شدن با جنسیت خود بترسی ـ که شروع زندگی تو از آن است، که منبع زندگی تو است ـ و اگر از رویارویی با مرگ و ترسی که ایجاد می‌کند وحشت داشته باشی ـ که پایان تو است، چیزی جز یک انسان توخالی و پوشالی نیستی «سرت از پوشال پر شده، افسوس!» اگر تو نتوانی با این دو پدیده‌ی اساسی زندگی خودت رو به رو شوی، هنوز انسان نشده‌ای. با این دو پدیده باید مواجه شد.

در جمع جدید، من یک گروه جدید را معرفی خواهم کرد که «مرگ» نام دارد که بالاتر و شدیدتر از «گروه برخورد» است و در آن شما باید واقعاً از میان مرگ عبور کنید. شما باید از تجربه‌ی مرگ عبور کنید و اگر بتوانید از آن عبور کنید، با احساس کاملاً تازه از آن زنده بیرون خواهید آمد. من مشغول آماده‌سازی هستم. این تنها شروع کار است، **گیت گوویند**. این تازه الفبای کار است. همین‌طور که افراد شجاع‌تر و جسورتری نزد من می‌آیند، روش‌های من نیز شدیدتر خواهند شد. من شمشیرم را تیز می‌کنم!

و یادت باشد، اگر تو از این دو چیز پرهیز کنی، دچار بی‌تفاوتی خواهی شد. برای همین است که در سراسر دنیا این همه بی‌تفاوتی وجود دارد: مردم راه می‌روند، حرکت و کار می‌کنند، ولی صورت‌هایشان خالی است، بدون هیچ شادی و خوشی، چشمانشان

گنگ است و هیچ چیز را نشان نمی‌دهد. چهره‌هایشان تقریباً مرده است و خودشان را فقط می‌کشند و آویزان و بسیار گرانبار هستند. برای آنان زندگی سعادت و برکت نیست، بلکه باری گران و رنجی عظیم و جهنمی سوزان است. چه‌کسی این کار را کرده؟ چه‌کسی منبع خوشی و برکت انسان را مسموم کرده؟ مردمی‌که به شما سرکوب‌گری و فرو نشاندن را آموخته‌اند.

اگر جنسیت و مرگ سرکوب شوند، شما بسیار بی‌تفاوت و سرد خواهید شد و بسیار بسیار گنگ. زندگی شما هیچ‌گونه انرژی جنبشی نخواهد داشت و انرژی فقط می‌تواند توسط این دو قطب تولید شود: جنسیت و مرگ. بین این دو قطب کششی زیبا تولید می‌شود که انرژی‌های زندگی شما را جاری می‌سازد. اگر از این دو چیز پرهیز کنی، باید از همه چیز دوری کنی. آن‌وقت زندگی بیهوده‌ای خواهی داشت. آن‌گاه زندگیت یک حرکت توخالی بیش نخواهد بود.

و تو هرگز قادر نخواهی بود که وارد عبادت‌گاه خداوند شوی، زیرا تو در ورودی را گم کرده‌ای.

❀

مرد جوان نحیف و افسرده‌ای نزد روان‌کاو رفت و از کابوسی که مرتب تکرار می‌شود شکایت کرد: «هر شب خواب می‌بینم که تابلوی دری است که من آن را فشار می‌دهم و فشار می‌دهم، ولی نمی‌توانم بازش کنم.» دکتر با تعجب پرسید «خوب روی تابلو چه نوشته؟» جوان گفت: «نوشته <بکشید>!»

تو تمام عمرت را فشار می‌دهی، ولی روی تابلو نوشته «بکشید». خداوند می‌گوید زندگی کن، عشق بورز، با خطر زندگی کن، با خطر عشق بورز و تو در ترس‌هایت یخ زده‌ای. چگونه می‌توانی وارد پرستش‌گاه خداوند شوی؟

مراقب زهرهایی که راهبان در وجود شما ریخته‌اند باشید. واقعیت را هرچه که هست بپذیر. ولی راهبان پیوسته به انکار واقعیت‌ها ادامه می‌دهند.

تمام مسیحیت بر دو جزم استوار است: یکی زایش بدون جنسیت **مسیح** (ع) و دیگری رستاخیز او. یکی مخالف جنسیت است و دیگری مخالف مرگ. و این دو تنها تابوها هستند. آنان در زندگی **مسیح** دو چیز را منکر شده‌اند، جنسیت و مرگ را. و او نمونه‌ای است که شما باید از او تقلید کنید. شما باید مانند او باشید!

و با این وجود چیزی هست که هرگز آغاز نشده و هرگز پایان نخواهد گرفت: و آن

خداوند است. و این در تو نیز هست. برای شناخت چیزی که نه آغازی دارد و نه پایانی، تو باید چیزی را بشناسی که آغاز دارد و پایان دارد. تو تنها در تباین می‌توانی جاودانگی را بشناسی. تو باید زمان و روند تغییر را تجربه کنی تا بتوانی جاودانگی و حقیقت بی‌تغییری را که در آن هست بشناسی.



تقلید مردم

پرسش: تقلید از آرمان‌های بزرگ که در طول قرون آموزش داده شده چه اشکالی دارد؟

پاسخ: مسئله‌ی آرمان‌های بزرگ و آرمان‌های کوچک در میان نیست. مسئله تقلید کردن است. آنچه تقلید می‌کنی مهم نیست، مهم این است که تو تقلید می‌کنی. اگر تقلید کنی، تبدیل به نسخه‌ی کربنی می‌شوی. اگر تقلید کنی، به‌وجود اصیل خویش خیانت کرده‌ای. اگر تقلید کنی، دیگر وجود خودت نیستی، دیگر روح خودت نیستی، دیگر خودت نیستی. تو دست به خودکشی زده‌ای ـ و این خودکشی بسیار بیش‌تر از قتل نفس است تا این‌که بدن فیزیکی خودت را نابود کنی. این یعنی کشتن روح و روان خودت.

تقلید یعنی این‌که تو براساس خودانگیختگی خودت زندگی نکنی، براساس تصویر، شخصیت و رفتار و روش زندگی فرد دیگری زندگی کنی. تو باید تحمیل کنی. اگر بخواهی از **مسیح** (ع) تقلید کنی، چکار خواهی کرد؟ تو مانند او نمایش خواهی داد! چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟ زندگی تو یک نمایشنامه خواهد بود، زندگی واقعی و حقیقی نخواهد بود.

اگر بخواهی مانند ***بودا*** بشوی چه خواهی کرد؟ می‌توانی کاسه‌ی گدایی به‌دست بگیری، همان پوشاکی را که او مصرف می‌کرد بپوشی، و حتی می‌توانی مانند او راه بروی ـ این‌ها چیزهای ساده هستند و می‌توانند آموخته شوند ـ ولی تو تنها یک بازیگر خواهی شد، نه یک ***بودا***. تو فقط آن را در سطح انجام می‌دهی، ولی در عمق وجودت و در ژرفای پشت آن، همان که بودی باقی می‌مانی. واقعیت تو از آن متأثر نخواهد بود. این تنها چهره‌ای نقاشی شده است، یک نقاب، یک شخصیت. جوهر تو را لمس نخواهد کرد.

من مخالف هر نوع تقلید هستم، زیرا من به فرد احترام می‌گذارم. از همه جا بیاموز. از **مسیح** (ع) بیاموز، از ***بودا*** بیاموز ـ آنان چیزی عظیم دارند که با تو سهیم شوند.

در این سهیم شدن مشارکت کن، ولی هرگز تقلید نکن.

شما این‌جا با من هستید ـ هرگز از من تقلید نکنید! به من گوش بدهید، مرا درک کنید، مرا احساس کنید، عشق مرا به خودتان حس کنید، از این حضور من که در دسترس شماست بنوشید، در این سکوت مشارکت کنید، ولی مرا تقلید نکنید. نیازی نیست که همان لباسی را که من می‌پوشم بر تن کنید و همان غذا را بخورید. نیازی نیست تا روش زندگی مرا دنبال کنید.

ولی این مفهوم بسیار عمیق در شما کاشته شده است. به شما بارها و بارها گفته شده و شما نسبت به آن شرطی شده‌اید. هیچ‌کس هیچ‌گاه به شما نگفته که خودتان باشید. همه به شما نمونه داده‌اند: «مانند آن باش، مانند ***بودا*** باش، مانند ***ماهاویرا*** باش.» گویی که تمام هدف شما از این‌جا بودن نمایش دادن زندگی دیگری است و نه زندگی خود. گویی که خداوند به شما زندگی دست اولی نداده و زندگی دست دوم دارید.

این بی‌احترامی نسبت به خود و بی‌احترامی نسبت به خداوند نیز هست.

خداوند یک زندگی به تو داده تا آن را زندگی کنی، خودانگیخته و بدون الگو آن را زندگی کن. برده و مقلد نباش. خودت را دوست بدار، به خودت احترام بگذار و سعی کن همان‌طور که احساس می‌کنی زندگی کنی. و حتی اگر شکست بخوری، راضی خواهی بود. و با تقلید از دیگری، حتی اگر پیروز شوی، در درون خالی خواهی بود و پوشالی، افسوس!

کسی که در تقلید از استاد موفق شده باشد کسی است که امکان رشد خودش را کاملاً از بین برده. او بازی کرده و زندگی نکرده است. و هر چقدر هم هوشمندانه تقلید کنی، تقلید ناهوشمندی است. هوشمندی هرگز نمی‌کوشد که تقلید کند.



یک گاوچران برای کلانتر تعریف می‌کرد که بهترین اسب دنیا را دارد:

«روزی در جاده‌ی باریک کوهستانی می‌راندم که از زین، پایین افتادم و پایم شکست.»

کلانتر گفت «نگو که اسبت پایت را جا انداخت!»

گاوچران گفت «نه. ولی کمربندم را با دندان گرفت و به خانه برد و پنج کیلومتر چهار نعل رفت تا دکتر بیاورد.»

کلانتر گفت «خوشحالم که چنین اسب باهوشی داری و همه چیز خوب پیش رفت.»

گاوچران گفت «واقعاً این‌طور نشد، آن اسب لعنتی دامپزشک آورده بود!»

ولی از یک اسب چه انتظار بیش‌تری می‌توان داشت؟ حتی همین هم زیاد است!

با تقلید از دیگری هر کاری که انجام دهی در جایی و به نوعی نکته را از دست می‌دهی. تو در یک مرحله دچار خطا خواهی شد، زیرا تقلید یعنی که پیشاپیش زندگی کردن احمقانه را پذیرفته‌ای.

تقلید دردی را دوا نمی‌کند! تو دچار مشکل خواهی شد. پس تو باید زندگی خودت را هوشمندانه و به روش خودت زندگی کنی. و تو آن‌قدر منحصربه فرد هستی که فقط می‌توانی زندگی خودت را زندگی کنی و نه زندگی دیگری را. و تو آن‌قدر اصالت داری که مانند دیگری زندگی کردن فقط نابود کردن این هدیه عظیم الهی است. آوازت را بخوان و رقصت را برقص و عشقت را ابراز کن.



تفاوت عشق به خویش و خودشیفتگی

پرسش: لطفاً تفاوت بین یک عشق سالم به خود و غرور نفسانی را توضیح دهید.

پاسخ: تفاوت بسیاری بین این دو هست، با وجودی‌که بسیار شبیه به هم به‌نظر می‌آیند. داشتن یک عشق سالم به خویشتن یک ارزش مذهبی است. کسی که خودش را دوست نداشته باشد هرگز قادر نخواهد بود دیگری را دوست داشته باشد. نخستین موج عشق باید در قلب خودت برخیزد. اگر برای خودت برنخیزد، نمی‌تواند برای دیگری برخیزد، زیرا هرکس دیگر از تو دورتر است.

مانند پرتاب سنگ به درون دریاچه‌ای آرام است ـ نخستین موج در اطراف آن سنگ به‌وجود می‌آید و سپس امواج منتشر می‌شوند و دور می‌گردند. نخستین موج عشق باید در اطراف خودت شکل بگیرد. انسان باید بدن خودش را دوست بدارد، روح خودش را دوست بدارد و انسان باید تمامیت وجودش را دوست بدارد.

و این طبیعی است؛ وگرنه تو ابداً قادر به بقا نخواهی بود. و این زیباست، زیراکه تو را زیبایی می‌بخشد. کسی که خودش را دوست بدارد، با وقار و متین می‌گردد. کسی که خودش را دوست دارد حتماً ساکت‌تر، مراقبه‌گون‌تر و شاکرتر از کسی است که خودش را دوست ندارد.

اگر خانه‌ات را دوست نداشته باشی، آن را تمیز نخواهی کرد؛ آن را رنگ‌آمیزی نخواهی کرد، اطراف آن را با باغچه‌های زیبا و حوضچه‌های گل‌های نیلوفر تزیین نخواهی

کرد. اگر خودت را دوست نداشته باشی، در اطراف خودت باغچه‌ای زیبا نخواهی آفرید. تو خواهی کوشید تا نیروهای بالقوه‌ات را رشد دهی و هر آنچه را که در وجود داری بیان و آشکار سازی. اگر عاشق خودت باشی، بر خودت باران عشق خواهی بارید و خویشتن را از آن تغذیه خواهی کرد.

و اگر عاشق خودت باشی، حیرت‌زده خواهی شد: دیگران نیز تو را دوست خواهند داشت. هیچ‌کس فردی را که عاشق خودش نباشد دوست نخواهد داشت. تو اگر نتوانی حتی خودت را دوست بداری، چه کس دیگری زحمت آن را خواهد کشید؟ و کسی که خودش را دوست نداشته باشد، نمی‌تواند خنثی بماند. یادت باشد، در زندگی هیچ چیزی خنثی نیست.

کسی که خودش را دوست نداشته باشد، نفرت دارد، باید متنفر باشد ـ زندگی نمی‌تواند خنثی باشد. زندگی همیشه انتخاب است. اگر دوست نداشته باشی، به این معنی نیست که می‌توانی فقط در حالت دوست نداشتن باشی. نه، تو نفرت خواهی داشت.

و کسی که نفرت داشته باشد مخرب می‌گردد. و کسی که از خودش نفرت داشته باشد، از سایرین هم نفرت خواهد داشت؛ او پیوسته در خشم و عصبیت و خشونت خواهد بود. کسی که از خودش متنفر باشد، چگونه می‌تواند امیدوار باشد که دیگران دوستش بدارند؟ تمام زندگیش نابود خواهد شد. عشق ورزیدن به خود، یک ارزش مذهبی والا است.

من به شما عشق به خود را می‌آموزم. ولی به‌یاد بسپار، عشق به خود به معنی غرور نفسانی نیست، ابداً چنین نیست. درواقع، درست برعکس است. کسی که خودش را دوست داشته باشد، در خواهد یافت که خودی در او وجود ندارد عشق همیشه نفس را ذوب می‌کند. این یکی از اسرار کیمیاگری است که باید آموخته، درک و تجربه شود: عشق همیشه نفس را ذوب می‌کند. هرگاه عشق بورزی، «خود» از بین می‌رود. وقتی عاشق زن یا مردی هستی، دست‌کم برای چند لحظه که عشق واقعی وجود داشته باشد، خودی در تو نخواهد بود، نفسی در کار نخواهد بود.

عشق و نفس نمی‌توانند با هم وجود داشته باشند. مانند نور و تاریکی هستند: وقتی نور بیاید، تاریکی ناپدید می‌گردد. اگر خودت را دوست داشته باشی، شگفت‌زده خواهی شد ـ عشق به خود، یعنی از بین رفتن خود. در عشق به خود، خودی وجود نخواهدداشت.

تضاد در این‌جاست: عشق به خود (Self - love) کاملاً بی‌خود (Selfless) است. این عشقی خودخواهانه نیست. زیرا هر کجا نور باشد تاریکی نیست و هر جا عشق باشد، نفس نیست.

عشق نفس یخ بسته را ذوب می‌کند. نفس مانند قطعه‌ای از یخ است و عشق مانند خورشید بامدادی است. گرمای عشق می‌آید و نفس را ذوب می‌کند. هرچه خودت را بیش‌تر دوست بداری، نفس کمتری در خودت خواهی یافت.

و آن‌گاه این عشق تبدیل به مراقبه‌ای بزرگ خواهد شد، یک گام بزرگ به سوی خداوند. تا جایی که مربوط به عشق به خود می‌شود، تو این را نمی‌دانی، زیرا تو خودت را دوست نداشته‌ای. ولی دیگران را دوست داشته‌ای؛ لمحاتی از آن شاید برایت روی داده باشد. شاید لحظات کمیابی را داشته‌ای که در آن ناگهان تو نبوده‌ای و فقط عشق وجود داشته، تنها انرژی عشق جاری بوده، از هیچ مرکزی، از هیچ جا به هیچ جا. وقتی دو عاشق با هم نشسته باشند، دو هیچی کنار هم نشسته‌اند، دو صفر کنار هم نشسته‌اند. و زیبایی عشق در همین است، تو را کاملاً از خویشتن خود تهی می‌سازد.

خودت را به درون عشق بریز تا در دنیای درون فضایی ایجاد شود - زیرا خداوند وقتی می‌تواند وارد شود که در درون تو فضایی برای او باشد.

و فضایی بزرگ مورد نیاز است، زیرا تو بزرگ‌ترین میهمان را دعوت می‌کنی. تو تمامی هستی را به درونت دعوت می‌کنی. تو به یک هیچی بی‌نهایت نیاز داری. بهترین راه برای هیچ شدن، عشق است.

پس یادت باشد، غرور نفسانی ابداً عشق به خود نیست. غرور نفسانی درست نقطه‌ی مقابل آن است. کسی که قادر نبوده خودش را دوست بدارد، نفسانی می‌گردد. غرور نفسانی را روان‌شناسان خودشیفتگی (Narcissism) می‌خوانند.

شاید تمثیل **نارسیسوس** (Narcissus) را شنیده باشید: او عاشق خودش شد. با نگاه کردن به سطح دریاچه، او عاشق تصویر خودش شد.

حالا تفاوت را ببین: کسی که عاشق خودش باشد، عاشق تصویرش نخواهد شد؛ او فقط خودش را دوست دارد. نیازی به آینه ندارد. او خودش را از درون می‌شناسد. آیا تو نمی‌دانی که وجود داری؟ آیا برای اثبات وجودت نیاز به سند و برهان داری؟ آیا به آینه نیاز داری تا ثابت کند که تو هستی؟ اگر آینه نبود تو به هستی و وجود خودت تردید می‌کردی؟

نارسیسوس عاشق بازتاب صورت خود شد - نه عاشق خودش. این واقعاً عشق به خود نیست. او عاشق بازتاب خودش شد؛ بازتاب، همان دیگری است. او دو تا شده بود، او تقسیم شده بود. **نارسیسوس** شکاف برداشته بود، او به نوعی شکاف شخصیتی (Schizophernia) دچار شده بود. او دو تا شده بود: عاشق و معشوق. او خودش موضوع عشقش شده بود. و این برای بسیاری از کسانی‌که می‌پندارند عاشق هستند روی می‌دهد. وقتی عاشق زنی می‌شوی، تماشا کن، هشیار باش. شاید چیزی جز خودشیفتگی نباشد. چهره‌ی آن زن، چشمانش و کلامش شاید همچون آن دریاچه عمل کرده‌باشد که تو بازتاب وجود خودت را در آن ببینی.

مشاهده‌ی خود من چنین است: از هر یک صد عشق، نود و نه درصد، خودشیفتگی است. مردم عاشق آن زن یا مرد رو به رویی نیستند. آنان عاشق آن تحسین، آن توجه و آن تملقی هستند که طرف مقابل به آنان می‌دهد.

دو عاشق در کنار ساحل دریا نشسته بودند، شبی مهتابی بود و ماه تمام در آسمان می‌درخشید امواجی عظیم در سطح دریا به‌وجود آمده بود. مرد با صدای بلند به دریا گفت «حالا موج‌های بزرگت را بیاور! بالا بیا! موج‌های عظیمت را نشان بده!» و امواجی بزرگ در سطح دریا پدید می‌آمدند و به سوی ساحل هجوم می‌آوردند.

زن نزدیک‌تر شد و گفت «آه، من این را از قبل می‌دانستم که تو یک معجزه‌گر هستی!، حتی امواج دریا هم از تو اطاعت می‌کنند!»

آری، چنین است. زن از مرد تمجید می‌کند و مرد از زن - یک تملق دو جانبه. زن می‌گوید «هیچ‌کس به اندازه‌ی تو قوی و خوب نیست! تو بزرگ‌ترین انسانی هستی که خدا آفریده. حتی اسکندر کبیر هم با تو قابل مقایسه نیست!» و تو باد می‌کنی، سینه‌ات دو برابر می‌شود و سرت شروع می‌کند به باد کردن. و تو به زن می‌گویی «تو بزرگ‌ترین مخلوق خدایی. حتی کلئوپاترا نیز به زیبایی و وقار تو نبود. هیچ زنی مانند تو زیبا آفریده نشده!» این چیزی است که شما عشق می‌خوانید! این یعنی خودشیفتگی: مرد دریاچه‌ای آرام می‌شود و زن را بازتاب می‌کند و زن دریاچه‌ای آرام می‌گردد و مرد تصویر خویش را در او می‌بیند. درواقع نه تنها واقعیت دیگری را بازتاب می‌کنند، بلکه آن را تزیین هم می‌کنند و به هزار و یک شکل آن را زیباتر جلوه می‌دهند. این چیزی است که مردم عشق می‌خوانند. این عشق نیست، این یک ارضای نفس دو جانبه است.

عشق واقعی چیزی از نفس نمی‌شناسد. عشق واقعی از همان ابتدا از بی‌نفسی آغاز می‌کند.

طبیعتاً، تو این بدن را داری، این وجود و تو در آن ریشه داری - پس از آن لذت ببر، آن را غنی کن و آن را جشن بگیر. مسئله غرور یا نفس درکار نیست، زیرا تو خودت را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کنی. نفس فقط با مقایسه وارد می‌شود. عشق به خود مقایسه نمی‌شناسد. تو، خودت هستی، همین. تو نمی‌گویی که دیگری از تو پست‌تر است؛ تو ابداً مقایسه نمی‌کنی. هرگاه مقایسه پیش آمد، بدان که عشق وجود ندارد و حقه و راه‌کار ظریف نفس است.

نفس از طریق مقایسه به زندگی ادامه می‌دهد. وقتی به همسرت می‌گویی «دوستت دارم»، این یک چیز است؛ ولی وقتی به زنی می‌گویی «کلئوپاترا در برابر تو هیچ است» این چیز دیگری است، درست نقطه‌ی مقابل است. چرا کلئوپاترا را به میان آوردی؟ آیا نمی‌توانی این زن را بدون به میان کشیدن کلئوپاترا دوست بداری؟ کلئوپاترا برای این آمده تا نفس را باد کند. همین مرد را دوست بدار؛ چرا اسکندر کبیر را به میان می‌آوری؟

عشق مقایسه نمی‌شناسد. عشق بدون مقایسه دوست می‌دارد.

پس هرگاه مقایسه وجود دارد، یادت باشد که غرور نفسانی هست. خودشیفتگی هست. و هرگاه مقایسه وجود نداشت، عشق خواهد بود: چه به خود و چه به دیگری. در عشق واقعی تقسیم‌بندی وجود ندارد. عشاق در درون یکدیگر ذوب می‌شوند. در عشق نفسانی تقسیمات بزرگی وجود دارند: تقسیم عاشق و معشوق. در عشق واقعی ارتباطی وجود ندارد. بگذار تکرار کنم: در عشق واقعی ارتباطی وجود ندارد، زیرا دیگر دو فرد وجود ندارند که مرتبط باشند. در عشق واقعی فقط عشق وجود دارد، یک شکوفایی، یک رایحه، یک ذوب شدن، یک ملاقات. فقط در عشق نفسانی است که دو نفر وجود دارند: عاشق و معشوق. و هرگاه عاشق و معشوق وجود داشته باشند، عشق از بین می‌رود. هرگاه عشق واقعی وجود داشته باشد، عاشق و معشوق، هر دو در عشق ناپدید می‌شوند. عشق پدیده‌ای بسیار عظیم است؛ تو نمی‌توانی در آن زنده بمانی. عشق واقعی همیشه در زمان حال است. عشق نفسانی همیشه یا در گذشته است و یا در آینده.

در عشق واقعی یک خنکای شهوانی (Passionate coolness) وجود دارد. به‌نظر متناقض می‌رسد، ولی تمام واقعیت‌های بزرگ زندگی متناقض هستند و برای همین من آن را «خنکای شهوانی» می‌خوانم: گرما وجود دارد، ولی داغی در آن نیست. مسلماً گرما

هست، ولی همچنین خنکی نیز هست، یک حالت آرام و خنک و تحت کنترل. عشق انسان را کمتر تب‌آلوده می‌سازد. ولی اگر عشق نفسانی باشد، آنگاه داغی بسیار وجود دارد. آنگاه شهوت مانند تب وجود دارد و خنکایی نخواهد بود.

اگر این موارد را به‌یاد داشته باشی، معیارهای قضاوت را خواهی داشت. ولی انسان باید از خودش شروع کند. راه دیگری نیست. انسان باید از جایی که هست شروع کند.

خودت را دوست بدار، شدیداً عاشق خودت باش و در همین عشق، غرور تو، نفس تو از بین خواهد رفت. و هرگاه نفس تو از بین رفت، عشق تو به دیگران نیز خواهد رسید. و این دیگر ارتباط نیست، بلکه سهیم شدن است. و این دیگر رابطه‌ای فاعل/ مفعولی نیست، بلکه یک ذوب شدن است، یک با هم بودن. دیگر تب‌آلوده نخواهد بود، یک احساس شدید خنک خواهد بود. هم خنک و هم گرم خواهد بود. این عشق نخستین طعم از متناقض بودن زندگی را خواهد چشاند.



طریق ادب

پرسش: باگوان عزیز، آیا ممکن است قدری بیش‌تر در مورد آنچه صوفیان «ادب» می‌خوانند توضیح دهید؟ آیا این یک طریقت است: روشی که تا ورای حضور فیزیکی مرشد ادامه دارد و جزیی از وجود درونی مرید می‌گردد و در هر عمل زندگی روزمره‌ی مرید بازتاب می‌کند؟

پاسخ: *رادا محمد* (Radha Mohammed)، آری ادب یک طریقت (Tariqa) است، یک روش. ادب شروع چیزی بسیار عظیم است، چیزی بسیار غیرقابل درک برای عقل (Intellect). ادب نخستین گام از یک زیارت ابدی است. بودن با مرشد فقط درسی است برای چگونه بودن با خداوند. برای همین است که در طول اعصار همیشه مرشد را «خدا» می‌خوانده‌اند. این بسیار نمادین است، یک استعاره است.

واژه‌ی استعاره (Metaphor) زیباست. متا (Meta) یعنی فراسو و ماوراء و فور (Phor) یعنی رفتن: یعنی چیزی که تو را به ماوراء ببرد. مرشد یک استعاره است: او تو را به ورای خویش می‌برد. او فقط یک شروع است، یک تخته پرش. بودن با مرشد چیزی نیست جز انضباطی برای چگونه بودن با خداوند. خداوند دیدنی نیست، مرشد دیدنی است، آسان‌تر است که از دیدنی بیاموزی و سپس به سوی نادیدنی بروی.

آیا به کتاب‌های کودکان نگاه کرده‌ای؟ ما باید برای آنان عکس‌های بزرگ و تصاویر رنگی تهیه کنیم. کلام و حرف کم است. اگر بخواهی به کودک حرف «آ» را بیاموزی، باید یک آلوی بزرگ بکشی، بسیار آبدار و رنگی. کودک علاقه‌ای به «آ» ندارد ـ چیزی انتزاعی است ـ برای کودک چه معنی دارد؟ ولی آلو؟ البته او علاقه‌مند است! وقتی آلو را ببیند، دهانش آب خواهد افتاد ـ چه رنگ‌هایی، چه آبدار! حالا راهی است که ما از طریق آلو به او حرف «آ» را آموزش دهیم. آلو یک استعاره می‌شود. آهسته آهسته تصویر کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود و یک روز از بین می‌رود. حالا «آ» برای خودش کار می‌کند. دیگر نیازی نیست تا برای یادآوری آن از آلو استفاده کنی.

درست مانند این، مرشد چیزی قابل رویت است، خداوند نامرعی است. تو نمی‌توانی ادب را از طریق نامرعی بیاموزی، باید ادب را از راه دیدنی بیاموزی. تو عاشق یک مرشد می‌شوی؛ بسیار مشکل است که عاشق خداوند شوی. اول این‌که او کجاست؟ او کیست؟ ولی انسان می‌تواند عاشق مرشد شود، و در همین عشق است که وقار در تو طلوع خواهد کرد. عشق همیشه وقار می‌آفریند. آن وقار، ادب است. وقتی به مرشد عشق بورزی، به شیوه‌ای مشخص رفتار می‌کنی. عشق می‌داند که چگونه رفتار کند. مسئله‌ی انضباط تحمیلی در کار نیست. چنین نیست که چیزی بر تو تحمیل شده باشد، اگر تحمیلی باشد، آن‌گاه تو در حضور مرشد نیستی. این از درون تو برمی‌خیزد: بخشی از عشق تو است، بخشی از احساس قلبی تو است. تو نسبت به او احساس خوبی داری و وقتی او در کنار است، تو بلافاصله وارد سکوت می‌شوی، وارد وقار می‌گردی. متانت عظیمی در تو برمی‌خیزد، یک شادی فراوان. ناگهان تو تمام نگرانی‌هایت را فراموش می‌کنی، تمام برنامه‌های گذشته و آینده را فراموش می‌کنی. برای چند لحظه به دنیای دیگری منتقل می‌شوی.

این شروع است. آهسته آهسته، این حالت آن‌قدر در تو عمیقاً ریشه می‌گیرد که دیگر نیازی به حضور مرشد نیست. هرگاه و هر کجا مرشد را به‌یاد بیاوری، بلافاصله وارد همان فضا و همان حالت می‌شوی. سپس، رفته رفته، نیازی به یادآوری مرشد هم نیست. یادآوری همچون نفس کشیدنت خواهد شد ـ همیشه آن‌جا خواهد بود، به شیوه‌ای ظریف. و آن‌گاه تمام زندگیت با وقار خواهد بود. آن‌گاه دیگر مسئله رفتار موقرانه با مرشد در میان نیست. تو با هر کس دیگر که در ارتباط باشی، موقرانه رفتار خواهی کرد: در بازار، در اداره، در کارخانه، هر جا که هستی، با هر کس. حالا مرشد، درونی‌ترین رشته‌ی

وجودت شده، تو همیشه در حضور او هستی. سپس، آهسته آهسته این حضور گسترده می‌گردد، به درختان، به کوهساران، به آسمان، به ستارگان منتشر می‌شود. آن‌گاه وارد خداوند می‌شوی. رفته رفته، گام به گام، روزی مرشد دیگر آن‌جا نیست، انسان دیگر وجود ندارد ... تنها خدا هست. ادب یک انضباط است، ولی تو را به حالت کامل خودانگیختگی می‌رساند. ادب یک طریقت است، یک روش ـ و روشی بزرگ. تنها برای کسانی شناخته می‌شود که عاشق باشند. تنها برای مخلصان و مریدان قابل شناخت است. تنها در چشمان عشق قابل شناخت است. ادب چنان احساس ظریفی است که تا زمانی‌که قلبت برای آن باز نباشد، طعمی از آن نخواهی چشید. برای همین است که هر مرشد عاقبت تصمیم می‌گیرد که فقط با مریدانش زندگی کند. زیرا این تنها راهی است که مردم را در راه خداوند کمک خواهد کرد. من علاقه‌ای به جمعیت و گروه ندارم. من علاقه‌ای به مردمی که از روی کنجکاوی به این‌جا می‌آیند ندارم. من فقط به کسانی علاقه دارم که آماده باشند در حضور من بمیرند، کسانی‌که آماده باشند تا در عشق من از بین بروند. شما ادب‌های زنده هستید. این سکوتی که در این‌جا حاکم است، ادب است. قلب شما با من می‌تپد؛ شما در هماهنگی با من نفس می‌کشید؛ این ادب است.



طمع برای سرور

پرسش: لباسی با رنگ مخصوص و داشتن تسبیح برای سالکان توصیه شده تا آنان پیوسته از هدف نهایی زندگی ـ سرور ـ هشیار باشند. آیا ممکن است بدون پوشیدن این لباس از این هدف هشیار بود؟ کاربرد این‌ها درک شده، ولی غیرقابل اجتناب بودن آن‌ها، نه. لطفاً در مورد استفاده و محدودیت‌های آن توضیح دهید. برای سرور، من آن‌ها را به‌کار می‌برم. اگر مرا در غیرقابل اجتناب بودن آن متقاعد کنید با خوشحالی آن‌ها را استفاده می‌کنم. پاسخ:

راوی راج (Raviraj)، تو تمام نکته را از دست داده‌ای. تو چیزی را که من می‌گویم نگرفته‌ای. تو از میان تعصباتت به من گوش می‌دهی. تو پیشاپیش نتیجه‌گیری کرده‌ای. تو به من گوش نمی‌دهی. تو یک کلام از چیزهایی را که این‌جا گفته شده درک نکرده‌ای. می‌گویی: لباسی با رنگ مخصوص و داشتن تسبیح برای سالکان توصیه شده تا آنان پیوسته از هدف نهایی زندگی ـ سرور ـ هشیار باشند.» زندگی هدفی نهایی ندارد. این

چیزی است که من می‌آموزم: زندگی هدفی ندارد، مقصدی ندارد. جایی نمی‌رود. زندگی همیشه این‌جاست.

غایت همین‌جاست، همین‌جا غایت است. این چیزی است که من آموزش می‌دهم. من نمی‌گویم که تو فردا به سرور خواهی رسید. سرور پیشاپیش همین‌جاست. اگر تو در دسترس باشی، سرور در وجودت منفجر خواهد شد، اگر در دسترس نباشی، در این زندگی و زندگی‌های دیگر هم منفجر نخواهد شد. فردا کاری با آن ندارد. سرور کیفیت لحظه‌ی حال است. جوهر اکنون است و این‌جا. سرور درخشش این لحظه است.

ولی *راوی راج*، تو از روی خواسته‌ها و اشتیاق فکر می‌کنی که جایی در آینده توفیق بیابی. لباس و تسبیح، رنگ نارنجی را به این خاطر به سالکان نمی‌دهند تا هدف نهایی زندگی ـ سرور ـ را به‌یاد بیاورند، نه، ابداً. و این‌ها را من توصیه نکرده‌ام، مانند پزشک که دارویی را نسخه می‌کند. درواقع، آن‌ها ابداً هدفمند نیستند. این تنها دیوانگی من است. این خل بودن مرا نشان می‌دهد، همین. هیچ دلیلی در پشت آن نیست.

این‌ها برای مردم عقل‌گرا نیست. این تنها حرکتی است از سوی مرید که او آن‌قدر مرا دوست دارد که اگر چیزی دیوانه‌وار از او بخواهم، او آماده باشد.

این‌ها چیزهای کاربردی نیستند، آن گونه که تو می‌گویی: « ... کاربرد این‌ها درک شده، ولی غیرقابل اجتناب بودن آن‌ها، نه ...»

کاربردی در میان نیست، فقط غیرقابل اجتناب بودن هست. این چه نوع غیرقابل اجتناب بودنی است؟ با بودن در کنار مردی دیوانه، تو باید دیوانه شوی! این تنها یک علامت تسلیم از سوی شماست.

و این حرکت مورد نیاز است زیرا من بسیاری چیزهای بی‌معنی را به شما خواهم گفت. و اگر شما نتوانید یک پدیده‌ی ساده مانند پوشیدن لباس نارنجی رنگ و تسبیح را بپذیرید، وقتی ما وارد فضاهای خطرناک‌تر شویم، وقتی عقل شما نتواند ابداً از شما حمایت کند، وقتی عقل شما سعی می‌کند شما را باز دارد و من شما را فرا می‌خوانم «بیایید!» و شما می‌بینید که مرگ در پیش رو است و راه به پرتگاه منتهی می‌شود و من می‌خوانم: «پیش بیایید!» ـ آنگاه بسیار مشکل خواهد بود. پس این تنها حرکتی است از سوی مرید تا نشان دهد که او آماده رفتن با من است.

زمانی‌که ابراهیم ادهم برای نخستین بار نزد مرشدش رفت ـ ابراهیم یک شاه بود، شاه بلخ و بخارا ـ مرشدش به او گفت «فوراً لباس‌هایت را دربیاور!» مریدان مرشد همگی

تعجب کردند زیرا او تاکنون از کسی نخواسته بود که لباس‌هایش را دربیاورد، چرا او از ابراهیم چنین خواسته بود؟ ولی او بلافاصله لباس‌هایش را از تن درآورد. و سپس مرشد یکی از کفش‌هایش را به او داد و به او گفت که به بازار برود و با آن لنگه کفش مرتب برسرش بکوبد و تا حد ممکن بلند بخندد.

مریدان بیش‌تر شگفت‌زده شده بودند «چه خبر است؟ آیا او کاملاً دیوانه شده؟» آنان همیشه تردید داشتند که او قدری دیوانه است، ولی این دیگر خیلی زیاد بود!

ولی ابراهیم رفت ـ در پایتخت خودش، جایی که همیشه با کالسکه‌ی زرین راه می‌رفت، جایی که او را همچون سایه‌ی خدا می‌پرستیدند ـ او برهنه بود و با یک لنگه کفش بر سرش می‌کوبید و می‌خندید. فقط می‌توانی صحنه را مجسم کنی. در اطراف او سیرکی برپا شده بود! ـ تمام مردم پایتخت جمع شدند. مردم می‌خندیدند و پوست موز و پیاز و گوجه‌ی گندیده به سویش پرتاب می‌کردند و خوش بودند و بسیار تفریح می‌کردند: «چه شده؟ پادشاه آنان؟ چکار می‌کند؟» و هرچه آنان بیش‌تر به سویش پوست موز و پیاز گندیده پرت می‌کردند، او بیش‌تر می‌خندید!

وقتی‌که بازگشت، مرشد او را در آغوش گرفت و گفت: «تو را همچون یک مرید می‌پذیرم.» مریدان دیگر پرسیدند: «موضوع چیست؟ راز پنهانی در چه بود؟»

مرشد گفت: «نگران نباشید ـ این قدر لازم بود. او پادشاهی بزرگ بوده است، با تمام نفسی که داشت، این مقدار تلاش از سوی او لازم بود تا من متقاعد شوم که او آماده است تا وارد دنیای فراعقلی شود، جایی که امکان متقاعد کردن نیست. اگر او توانسته چنین عمل مسخره و بی‌معنی‌یی را انجام دهد، من متقاعد شده‌ام که او آماده است.»

راوی راج، تو می‌گویی:

« ... اگر مرا در غیرقابل اجتناب بودن آن متقاعد کنید با خوشحالی آن‌ها را استفاده می‌کنم.»

من تو را متقاعد نخواهم کرد. تو باید مرا متقاعد کنی که می‌توانی با من دیوانه شوی.

مسئله‌ی متقاعد کردن تو در میان نیست، مسئله، متقاعد کردن من است.

و بار هم به‌یاد بیاور، این تنها شروع است. به زودی برahمن‌ها می‌آیند! لطفاً عجله کن، زیرا تقاضاهای من بیش‌تر و بیش‌تر خواهد شد. هر چقدر که کار عمق بیش‌تری پیدا کند، تقاضاهای بیش‌تری به‌وجود خواهد آمد. این یک نسخه دادن نیست، یک

درخواست است! و من این‌جا نیستم تا عقلانی بودن آن را به شما اثبات‌کنم، زیرا اگر عقلانی بودن آن را ثابت کنم ـ می‌توانم شما را متقاعد کنم، درواقع، همه چیز را می‌توان طوری ساخت که به‌نظر عقلانی برسد. هر چیز مسخره‌ای را می‌توان عقلانی جلوه داد ـ این بازی آسانی است! من می‌توانم تو را از کاربرد آن، از غیرقابل اجتناب بودن آن و از همه چیز متقاعد کنم، ولی این فقط مزخرف خواهد بود.

حقیقت واقعی، واقعیت ساده این است که تو باید از جانب خودت حرکتی انجام دهی که دلیلی برای آن درخواست نکنی. تو باید مرا متقاعد کنی، نه این‌که من تو را متقاعد کنم. این مشکل تو است که تو سرور را از دست داده‌ای، مشکل من نیست. چرا من به خودم زحمت بدهم که تو را متقاعد کنم؟ من از مشکلی رنج نمی‌برم. من خودم سرور هستم. تو در رنجی.

تو باید به من اشاراتی نشان دهی که آماده‌ی پریدن هستی. با پوشیدن لباس نارنجی و تسبیح، تو قدری به من ثابت می‌کنی که برای هر چیز از من دلیل و برهان نخواهی خواست، زیرا این ممکن نخواهد بود.

همین‌طور که سفر عمیق‌تر می‌شود، دلایل و برهان‌ها کاملاً بی‌معنی و بیهوده خواهند بود. و تو شروع می‌کنی به اوج گرفتن و کاملاً از منطق و برهان به ورای آن‌ها می‌روی. این سفری است به ورای عقل و دلیل. این سفری است به فراسوی ذهن.

و تو می‌پرسی «... برای سرور، من آن‌ها را به کار می‌برم. اگر مرا در غیرقابل اجتناب بودن آن متقاعد کنید با خوشحالی آن‌ها را استفاده می‌کنم.»

من تو را متقاعد نخواهم کرد. اگر چنین کنم، تمام نکته را از دست خواهی داد. اگر تو را متقاعد کنم و سپس تو آن‌ها را استفاده کنی، حرکتی را نشان نداده‌ای. این کار از روی عقل و منطق خودت خواهد بود و تو برهان و ذهن را رها نکرده‌ای. این نتیجه‌گیری تو خواهد بود. بسیار بی‌معنی است. و آن‌گاه تو بارها و بارها تقاضا خواهی کرد ـ و چیزهایی برای سالکان روی خواهد داد که هیچ چیز درباره‌ی آن‌ها نمی‌توان گفت، آن‌ها را فقط می‌توان تجربه کرد.

آن‌وقت من مشکل خواهم داشت. من ابداً نمی‌خواهم وارد این روند شوم.

و تو می‌گویی «... برای سرور، من آن‌ها را به‌کار می‌برم.»

تمام انگیزه‌ی تو بسیار معمولی است. ذهن تو پر از خواسته است. تو می‌پنداری که خواسته‌های روحانی داری ـ سرور می‌خواهی، خدا را می‌خواهی، حقیقت را می‌طلبی ـ

ولی تمام خواسته‌ها دنیایی هستند. آری، حتی آرزوی خدا و سرور و حقیقت هم دنیایی هستند. اگر بخواهی سالک شوی، باید بدون هیچ دلیلی، بدون هیچ خواسته و انگیزه‌ای سالک شوی. دست کم در زندگی یک چیز را بدون هیچ گونه انگیزه‌ای، و برای خوشی صرف آن انجامش بده. و سرور از همین جا آغاز می‌شود.

اگر بتوانی یک کار را انجام دهی، حتی یک چیز را و فقط برای خوشی آن، حیرت خواهی کرد: سرور شروع می‌کند به ریختن در وجودت. راه سرور از زندگی بدون انگیزه گذر می‌کند.

ولی مردمی هستند که پیوسته در پی به‌دست آوردن این و آن هستند و تمام مفهوم زندگی آنان براساس انگیزه‌ها قرار دارد. انگیزه‌ی آنان شاید این ـ دنیایی باشد و شاید آن ـ دنیایی.

در دیدگاه من، تفاوتی بین این دو نیست.

زندگی با انگیزه یعنی زندگی در دنیای رنج‌ها؛ زندگی بدون انگیزه یعنی سلوک.

پس لطفاً طمع کار نباش! و نود و نه درصد از مردم طمع کار هستند! پیوسته در طمع و به فکر دستیابی به این چیز و آن چیز هستند. آیا می‌توانی چند لحظه‌ای بدون آرزو زندگی کنی؟ و زندگی بدون خواسته، یعنی بودن در سرور.

سرور را نمی‌توان درخواست کرد. آرزوکردن سرور غیرممکن است، زیرا آرزو تولید رنج می‌کند. سرور فقط زمانی رخ می‌دهد که تو روند خواستن و آرزو داشتن را درک کرده باشی، وقتی‌که تو بارها و بارها آن را آزموده و نتیجه‌ی آن را دیده باشی ـ که تمام خواسته‌ها و آرزوها به رنج منتهی می‌شوند. وقتی تو این را دیدی، آرزو کردن از بین می‌رود.

و در همان لحظه، فوراً و بلافاصله، همه چیز سرور خواهد بود.

در روزگار قدیم، زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد.

او از درویشی که او را صبور می‌خواندیم جویای آن میوه شد:

«چگونه می‌توانم این میوه را بیابم تا بتوانم دانشی بلافصل پیدا کنم؟»

درویش گفت: «بهترین کار این است که نزد من آموزش ببینی.

ولی اگر چنین نکنی، باید با پشتکار تمام و گاه بدون وقفه به سراسر جهان سفر کنی.»

زن او را ترک کرد و نزد درویش دیگری به نام عارف دانشمند رفت.

باز هم همان پاسخ را شنید. او را نیز ترک کرد و نزد درویش دیگری به نام حکیم رفت.

باز هم پاسخ همان بود. او را نیز ترک کرد و نزد درویش مجذوب دیوانه رفت،

و سپس نزد عالم رفت و باز هم دراویش بسیار دیگری را نیز جستجو کرد.

او سی سال در جستجو بود.

عاقبت به باغی رسید که درخت دانایی در آن‌جا بود

و از شاخه‌ی آن درخت، میوه‌ی نورانی آویزان بود.

نزدیک درخت، صبور ایستاده بود: همان نخستین درویش.

زن از او پرسید: «چرا در همان ملاقات نخستین به من نگفتی که نگهبان میوه‌ی دانایی خود تو هستی؟»

صبور پاسخ داد: «زیرا تو آن‌وقت مرا باور نمی‌کردی.

به غیر از آن، این درخت فقط هر سی سال و سی روز یک بار میوه می‌دهد.»



صبر بی‌نهایت

سخنرانی نوزدهم: بیست و نهم اکتبر ۱۹۷۸

یکی بود یکی نبود، مردی بسیار فقیر در دهکده‌ای در ایتالیا زندگی می‌کرد. او مشتاقانه می‌خواست از اسرار هستی سر دربیاورد. پس تصمیم گرفت سخت کار کند تا به هیمالیا رفته و مرشدی را پیدا کند که پاسخ‌های او را بدهد. او بیست سال با مشقت و سختی کار کرد و توانست هزینه سفرش را پس‌انداز کند. دو هفته بود با کشتی روی آب سفر می‌کرد که ناگهان طوفانی عظیم درگرفت و کشتی غرق شد و او خودش را در جزیره‌ای خالی از سکنه یافت. او بیست سال دیگر در آن جزیره به سر برد تا بالاخره روزی موفق شد تا توجه یک کشتی باری را که از آن‌جا می‌گذشت جلب کند. آنان او را سوار کردند و به بمبئی رساندند و او توانست هواپیمایی را سوار شود تا او را به مقصد تبت برساند. او توانسته بود در آن طوفان مقداری از پول‌های خودش را نجات دهد.

با این حال هواپیمایی که در آن بود توسط ربایندگان ربوده شد. ولی ربایندگان تصمیم گرفتند که او را در یک صحرا رها کنند.

او پیاده تا دهکده‌ای رفت و منتظر شد تا با اتوبوس به هیمالیا برود.

چند ماه گذشت و اتوبوسی آمد و او را در دامنه‌ی هیمالیا پیاده کرد. او ماه‌ها پیاده‌روی کرد تا بالاخره توانست به غار مرشد برسد. و بالاخره از مرشد راز هستی را پرسید. مرشد پاسخ داد: «زندگی یک رودخانه است»

مرد دیوانه شد، دست‌هایش را بالا برد و بر سر مرشد فریاد زد: «پنجاه سال است که من سعی کرده‌ام تا به تو برسم. من مجبور شدم که برای هزینه‌ی سفر سخت کار کنم. کشتی من در طوفان غرق شد و هواپیماربایان مرا در صحرا پیاده کردند و حالا توی لعنتی به من می‌گویی که زندگی یک رودخانه است؟!»

و مرشد گفت: «آیا نیست؟!»

زندگی یک مشکل یا معما نیست که حل شود. زندگی یک راز است که باید به آن عشق ورزید و آن را زندگی کرد. و آن راز چیزی در دوردست‌ها نیست ؛ راز چیزی بسیار آشکار و در اینک ـ این‌جا (Herenow) قرار دارد. راز، همین «این چنینی» هستی است.

و برای همین است که مرشد پاسخ داد: «زندگی یک رودخانه است»

در آن لحظه، او باید در کنار رودخانه نشسته و جریان رودخانه را تماشاکرده باشد.

در آن لحظه آگاهی او سرشار از رودخانه بوده و هیچ چیز به‌جز رودخانه در آن نبوده‌است.

از مرشدی پرسیدند : «حقیقت چیست؟» و او پاسخ داد «درخت سروی که در حیاط است» او باید محو تماشای آن درخت سرو در حیاطش بوده باشد. در آن لحظه او سرشار از آگاهی آن درخت سرو بوده و هیچ چیز دیگر در آن لحظه برایش وجود نداشته است .

از مرشدی دیگر که مشغول نوشیدن چای بود پرسیدند: «زندگی چیست؟»

و او پاسخ داد «یک فنجان چای.»

زندگی یعنی این‌گونه‌گی (This - ness) و این‌چنینی (Such - ness)

باز هم از مرشد دیگری که مشغول وزن کردن تخم کتان بود پرسیدند: «طبیعت *بودا* چیست؟» و او بلافاصله گفت «دو کیلو تخم کتان!»

این پاسخ‌ها بسیار با اهمیت هستند. در سطح اهمیت آن‌ها نمایان نیست. برای کسی که پنجاه سال برای رسیدن به مرشد سختی دیده باشد این پاسخ‌ها می‌توانند دیوانه‌کننده باشد! او راز هستی را می‌طلبد و مرشد پاسخ می‌دهد «زندگی یک رودخانه است!» و یا «زندگی فنجانی چای است!» و یا «دو کیلو تخم کتان!». این پاسخ‌ها می‌توانند هر کسی را دیوانه کنند!

ولی این پاسخ‌ها بسیار زیبا هستند.

هرچه که باشد، این لحظه پاسخ است. واقعیت این لحظه پاسخ است. حقیقت اینک و این‌جاست.

نفس (Ego) چیزهای مشکل را طلب می‌کند، نفس با مشکلات سرپا است. نفس با چالش‌های بزرگ زندگی می‌کند. اگر زندگی یک فنجان چای باشد، نفس تو روی کدام زمین بایستد؟ اگر زندگی درخت سروی باشد در حیاط، تو چگونه یک قدّیس بزرگ می‌شوی؟ امکانی باقی نمی‌ماند، آن‌وقت نفس باید ناپدید گردد. اگر حقیقت این قدر ساده و آشکار باشد، آن‌وقت نفس نمی‌تواند تغذیه شود. چیزی باقی نمی‌ماند تا از آن تغذیه کند.

وقتی مرشد گفت «زندگی یک رودخانه است» به سادگی زمین را از زیرپای آن مرد کشید. او می‌باید چیزی بسیار مهم را آرزو می‌کرده، یک الهام، خدایی که از آسمان نازل شده باشد، نوری عظیم، نوری بی‌نهایت، یک رویت (Vision)، چیزی کاملاً فوق‌العاده.

«زندگی رودخانه است؟» به همین سادگی؟

ولی اگر روی همین عبارت ساده مراقبه کنی، احساس خواهی کرد که خداوند از آسمان‌ها نازل شده، نوری عظیم و بی‌نهایت به چشمانت می‌رسد.

مذهب واقعی از چیزهای آشکار و ساده تشکیل شده. چیزهای ساده و روشن اسرارآمیز هستند.

آن چیز آشکار، آن چیز که همیشه با تو هست، همیشه با تو بوده و همیشه با تو خواهد بود، خداوند است.

بین تو و خداوند ابداً فاصله‌ای نیست. حتی نیاز به برداشتن یک گام هم نیست.

اگر این را درک کنی، تمام مذهب را درک کرده‌ای و تمام متون مقدس را فهمیده‌ای.

ولی نفس مشکل آفرین است. نفس هیچ‌گاه به چیزهای ساده علاقه ندارد، زیرا با چیزهای ساده نمی‌تواند به بالا پر بکشد. هر چقدر چیزی مشکل‌تر باشد، برای نفس بهتر است. برای همین است که برخی فرقه‌ها به چیزهای مشکل و غیرلازم علاقه‌مند شده‌اند و نامش را ریاضت نهاده‌اند: این‌ها هیچ چیز نیستند بجز خوراک برای نفس. این‌ها به هیچ‌کس برای شناخت حقیقت کمک نکرده‌اند. درواقع، همین ریاضت‌ها و اعمال شاق و دشوار موانعی بزرگ در راه رسیدن به حقیقت بوده‌اند. به سبب تقاضای نفس است که مذهب آسیب دیده است. نفس چیزی کاملاً مشکل را طلب می‌کند تا اگر به آن برسی یک امتیاز ویژه برایت باشد ـ فقط تو باشی که به آن رسیده باشی و نه هیچ‌کس دیگر. نفس می‌خواهد که حقیقت همچون قله‌ی *اورست* (Everest)، مانند راه رفتن روی ماه باشد؛ چیزی بسیار ویژه که بتوانی با آن ادعا کنی و به وسیله‌ی آن انسانی ویژه بشوی!

به همین سبب آن مرام آهسته آهسته تبدیل به بیماری خود ـ دیگر آزاری (Sado-Masochistic) گشته: «خودت را شکنجه کن» و هرچه بیش‌تر خودت را شکنجه کنی، بیش‌تر متعالی هستی! و وقتی کسی خودش را شکنجه می‌دهد، دیگران را نیز تعلیم می‌دهد تا خودشان را شکنجه کنند و الزاماً او آسیبی دو برابر می‌زند. او خودش را شکنجه می‌کند، پس یک خودآزار است و چون به دیگران نیز آموزش خودآزاری می‌دهد، پس دیگر آزار هم هست.

به نام فرقه، بیماری خود ـ دیگر آزاری روی زمین وجود داشته. برای همین است که تنها انسان‌های روان‌پریش به آن‌ها علاقه دارند. انسان سالم از آن پرهیز می‌کند.

روشی که من به شما می‌آموزم برای انسان سالم است. این روش برای کسانی است که در پی ارضای نفس خود نیستند. برای کسانی است که می‌خواهند معمولی باشند، کاملاً معمولی. این روش برای کسانی است که آماده‌اند تا در چیزهای آشکار حل شوند. این راه برای کسانی است که آماده‌اند تا وطنشان را در همین لحظه پیدا کنند: در همین حال زیبا.

کسانی‌که مشتاق هیچ بهشتی به جز این‌جا و اکنون نباشند؛ کسانی‌که ابداً جاه‌طلب نباشند؛ کسانی‌که آرزوی دنیای دیگر در سر نداشته باشند؛ کسانی‌که خدایشان در تمام هستی و سراسر گیتی منتشر باشد: در آوای پرندگان، در سبزی برگ درختان، در شبنم‌های صبحگاهی، در انوار آفتاب و در تو و در من، در همه جا؛ کسانی‌که خدایشان چیزی جدا از زندگی و از هستی نباشد؛ کسانی‌که خدایشان بتواند در یک فنجان چای باشد و یا بتواند رودخانه‌ای جاری باشد؛ کسانی‌که خدایشان بتواند درخت سروی باشد در حیاط و یا بتواند دو کیلو تخم کتان باشد.

این‌ها کفر نیست. چنین نیست که خداوند خفیف شده باشد و یا به دو کیلو تخم کتان تنزل یافته باشد، برعکس، دو کیلو تخم کتان به الوهیت ارتقا یافته است. این‌ها عبارات کفرآمیز نیستند، بلکه همه چیز هستی را تا مرحله‌ی الوهیت ارتقا می‌دهند.

این‌ها مهم‌ترین عبارات مذهبی هستند که تاکنون ادا شده است.

این یکی از اساسی‌ترین حقایقی است که باید درک شود.

آن‌گاه فهم این تمثیل زیبا بسیار آسان خواهد بود.

در روزگار قدیم، زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد.

روی هر واژه تأمل کن:

در روزگار قدیم، زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد.

بسیاری از مردم که مذهبی می‌شوند، فقط از طریق اطلاعات، مذهبی می‌شوند. همین‌جاست که تمام نکته را از کف می‌دهند. نخستین گام آنان در جهتی خطا برداشته شده.

اگر «زندگی» تو را، یک انسان مذهبی کند، قضیه کاملاً فرق می‌کند. اگر خودِ تجربه‌ی زندگی در تو طلبی را برای حقیقت بیافریند، زیبا خواهد بود. ولی فقط به این دلیل که چیزی شنیده‌ای ـ مردم درباره‌ی خدا، بهشت، *نیروانا* و اشراق چیزها می‌گویند ـ و به سبب این حرف‌ها و تبلیغات در طول قرون و به دلیل وجود میلیون‌ها کتاب، متون مقدس، کلیساها و مدارس مذهبی که از همان ابتدای کودکی تو را شرطی کرده که خدایی هست و بهشتی هست و تو باید آن‌ها را جستجو کنی ... اگر به سبب این شرطی‌شدگی‌ها تو جستجویت را شروع کنی، جستجوی تو از همان آغاز محکوم به شکست است. تو از همان ابتدا جهتی عوضی در پیش گرفته‌ای.

این جستجوی تو نخواهد بود و یک جستجوی استقراضی خواهد بود. این یک اشتیاق اصیل در قلب تو نیست و فقط در سرت است، چیزی تصادفی است، زیراکه به تو گفته شده. اگر به تو گفته نشده بود، تو ابداً به خودت زحمت نمی‌دادی. و می‌توانی این را ببینی.

وقتی یک پیرو مذهب **جین** (Jaina) نزد من می‌آید او هرگز درباره‌ی چگونه رسیدن به خداوند چیزی نمی‌پرسد، زیرا در متون مقدس او باوری در مورد خداوند وجود ندارد. او می‌پرسد که چگونه به رهایی (Moksha) دست پیدا کند. خدا ابداً برای او معنی نمی‌دهد، زیرا آموزشی درباره‌ی خداوند به او داده نشده. نه این‌که او می‌داند که خدایی وجود ندارد، بلکه ذهن او به شیوه‌ای خاص شرطی شده: به او واژه‌یی دیگر با معنایی کاملاً متفاوت داده شده است. به او چنین آموزش داده شده که روح او در این دنیا در اسارت است و او باید از قید اسارت در بیاید و به رهایی غایی ـ ***موکشا*** ـ دست یابد. جستجوی تو باید تا زمانی‌که تو به آن آزادی مطلق برسی ادامه داشته باشد ـ وقتی تمام قیدهای وابستگی، مالکیت، سلطه‌جویی و ... نابود شده‌اند. وقتی‌که دیگر نه طمعی باشد، نه شهوتی، نه خشمی؛ وقتی‌که هیچ چیز باقی نمانده باشد و تو روحی خالص شده باشی ـ آن‌وقت تو رسیده‌ای.

هدف این است: رهایی مطلق. پس او در مورد ***موکشا*** می‌پرسد.

ولی هیچ فرد مسیحی در مورد آزادی مطلق نمی‌پرسد. به او چنین گفته نشده. او می‌پرسد که چگونه و از چه راهی می‌توان وارد ملکوت خداوند شد. او هرگز نمی‌پرسد که چگونه می‌توان خدا شد، زیرا به او گفته نشده. برعکس به او آموخته‌اند که هیچ‌کس نمی‌تواند خدا شود. خدا، خدا است و تو، تو. خدا خالق است و تو مخلوقی. پس چگونه

مخلوق می‌تواند خالق شود؟ پس حتی مفهوم خدا شدن نیز به‌نظر او کفرآمیز و گناهی بزرگ است. او هرگز نمی‌پرسد که چگونه می‌توان خدا شد و چگونه می‌توان خداوند را دریافت. نه! آنچه او می‌خواهد چگونگی وارد شدن به ملکوت خداوندی است، همین.

ولی وقتی یکی از اهل ***ودا*** (Vedantin) نزد من می‌آید، آن‌وقت پرسش او کاملاً متفاوت است. او می‌پرسد «چگونه می‌توان خدا شد؟ چگونه می‌توان حقیقت مطلق شد؟» او در مورد ملکوت خدا نمی‌پرسد. به او گفته شده «او تو هستی» (Tat tvam asi) تو در جوهر و عصاره، خدا هستی؛ پس به الوهیت خودت برس. عبارت «آهام براهم آسمی (Aham Brahm Asmi): من خدا هستم» از شیر مادر تا به امروز به درون او سرازیر شده. او از این مفهوم اشباع شده است. پس او می‌پرسد چگونه می‌توان خدا شد؟ این پرسش‌های متفاوت از کجا می‌آیند؟

و هرگاه یک ***بودایی*** نزد من می‌آید، هرگز نمی‌پرسد که چگونه می‌توان خدا شد، زیرا در خداشناختی او واژه‌ی خدا وجود ندارد، الهیات (Theology) او بدون مفهوم خدا است. درواقع به‌کار بردن واژه‌ی الهیات در مورد او مصداق ندارد، زیرا برای او مفهوم خدا (Theos) وجود ندارد. او به روح معتقد نیست، پس او هیچ‌گاه نمی‌پرسد که چگونه وجود خویشتن را تشخیص دهد. برای او روح وجود ندارد. پس مسأله رسیدن به رهایی بی‌معنی است؛ کسی نیست که رها شود. پس درخواست او چیست؟ او درباره‌ی ***نیروانا*** (Nirvana) می‌پرسد.

نیروانا یعنی خاموش کردن این شعله‌ی توهّمی زندگی. درخواست او بسیار منفی است؛ او فقط می‌پرسد چگونه می‌توان نبود. برای او مسأله روح بودن یا خدا بودن و یا در ملکوت خدا زیستن در کار نیست. درخواست او درخواستی منفی است. او می‌پرسد چگونه می‌توان نبود. چگونه می‌توان کاملاً خاموش شد. چگونه می‌توان کاملاً خالی شد و چگونه می‌توان در خالی بودن ناپدید شد تا هیچ چیز باقی نماند.

یک ***جین*** می‌پرسد چگونه می‌توان به رهایی رسید و یک ***بودایی*** می‌پرسد چگونه می‌توان از خود رها بود. ولی این پرسش‌های متفاوت همگی تصادفی و استقراضی هستند.

حتی پرسش‌ها و طلب‌های شما نیز قرض گرفته شده هستند. حتی طلب تو نیز مال خودت نیست و واقعی نیست. و وقتی‌که با یک طلب غیرواقعی آغاز کنی، هرگز به یک نتیجه‌گیری واقعی دست نخواهی یافت.

این یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی است که هر سالک باید با آن رو به رو شود: با آنچه که شنیده‌ای آغاز نکن، با آنچه‌که احساس می‌کنی شروع کن. آیا نمی‌توانی زیبایی جهان هستی را احساس کنی و اسرار هستی را حس کنی؟ آیا این شعر مطلق هستی را احساس نمی‌کنی؟ آیا برای احساس کردن شعر هستی باید به کتاب‌های ***ودا*** (Veda) مراجعه کنی؟ آیا باید از ***کریشنا*** یا ***بودا*** بپرسی؟ آیا خودت نمی‌توانی ببینی؟ آیا خودت چشم نداری که ببینی و گوش نداری که بشنوی و قلب نداری که احساس کنی؟ پس تو این‌جا چکار می‌کنی؟ تو کیستی؟ آیا مرده‌ای یا زنده؟

انسان زنده کسی است که زندگی را نگاه می‌کند و شاهد حیات است؛ کسی که نه تنها شاهد زندگی است، بلکه شاهد خود شاهد هم هست. و آن‌گاه طلبی عظیم در او طلوع می‌کند:

«همه‌ی این‌ها چیست؟» و این طلب دیگر قرض گرفته شده نیست، آن را از هیچ‌کس دیگری نشنیده است. همانند جوانه‌ای که از یک دانه سر برآورده، این طلب از اعماق وجود خودش سرچشمه گرفته است. آن‌گاه این طلب، چیزی پلاستیکی نیست؛ یک گل سرخ واقعی است. و تنها یک گل سرخ واقعی می‌تواند رایحه‌ای واقعی داشته باشد.

در روزگار قدیم، زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد.

او تنها شنیده بود؛ و وقتی شنیده باشی، محکومی‌که سوءتفاهم کنی.

«میوه‌ی دانایی» تنها یک تمثیل است. نوعی تمثیل شاعرانه برای حقیقت است. حقیقت غایی را نمی‌توان با کلام بیان کرد. هیچ کلامی برای بیان آن کافی نیست. به این دلیل باید از تمثیل استفاده شود. برای این‌که قدری از حقیقت نشان داده شود و مزه‌ای از آن چشیده شود، باید از مثل‌ها استفاده گردد. نشان دادن حقیقت به‌طور مستقیم کاری مشکل است، پس از راه‌هایی غیرمستقیم و از ابزارهایی باید کمک گرفت. داستان‌ها و مثال‌ها باید گفته شوند. زیرا داستان‌ها چیزی را مستقیم نمی‌گویند، فقط اشاراتی ظریف و غیرمستقیم دارند.

«میوه‌ی دانایی» یعنی چه؟ اگر این را از کسی بشنوی، آن‌وقت فقط معنی «میوه‌ی دانایی» می‌دهد. آن‌وقت شروع می‌کنی به نوعی میوه فکر کردن. این یک میوه نیست. این یعنی میوه‌دهی. میوه فقط حالت ثمربخشی را می‌دهد. میوه نشانگر سه مفهوم اساسی

است (هر سه با حرف F) شروع می‌شوند: یکی ثمربخشی (Fruitfulness) ، دیگری شکوفایی (Flowering) و دیگری عطر (Fragrance). و وقتی هرسه‌ی این سه مفهوم با هم وجود داشته باشند (میوه، گل و عطر)، چهارمین مفهوم (باز هم با F شروع می‌شود) وارد هستی تو می‌گردد: که رضایت (Fulfillment) است. هدف واقعی همین است.

حالا اگر تو خودت بخواهی این مفهوم «میوه‌ی دانایی» را تفسیر و رمز آن را باز کنی (Decode)، چگونه این کار را خواهی کرد؟ شخص مسیحی فکر می‌کند که آن ملکوت خداوند است، و **هندو** می‌پندارد که آن شناخت خدا (God - realization) است و یک **جین** می‌پندارد که رهایی نفس و روح است و یک ***بودایی*** می‌انگارد رهایی از خود است. بار دیگر تو در دام افتاده‌ای.

قدری بیش‌تر هوشمند باش. قدری بیش‌تر به خودت اعتماد کن.

رمز این تمثیل‌های زیبا را خودت باز کن: روی آن‌ها مراقبه کن.

برای همین است که من در مورد این داستان‌ها صحبت می‌کنم. هیچ‌کس تاکنون در مورد آن‌ها سخن نگفته. چرا من در مورد این داستان‌های کوچک صحبت می‌کنم؟ فقط برای این‌که به شما چند راهنمایی کنم که چگونه مراقبه کنید. سخنان من تفسیر این داستان‌ها نیست. من یک مفسر نیستم. من فقط به شما کمک می‌کنم تا مراقبه کنید. من نمی‌خواهم به شما معانی ثابت بدهم. من فقط می‌خواهم به شما دیدگاهی روان، مبهم و ابرآلود بدهم. آن‌وقت شما خودتان باید بجویید و بطلبید و بیابید. نتیجه‌گیری باید از آن خودتان باشد. من می‌توانم چند راهنمایی بکنم که چگونه مراقبه کنید. این تنها کاری است که من در این‌جا انجام می‌دهم. فقط چند راهنمایی برای مراقبه، نه نتیجه‌گیری!

به من تکیه ندهید. من هیچ نتیجه‌گیری مشخصی به شما نخواهم داد، زیرا وقتی نتیجه‌گیری توسط دیگری به شما داده شود، تمام حقیقتش را از دست خواهد داد و به یک کذب تبدیل می‌شود. شاید برای من حقیقت باشد، ولی لحظه‌ای که آن را به تو بدهم، کذب خواهد شد. در همان انتقال تمام حقیقتش را از دست خواهد داد. برای من، یک گل سرخ واقعی بوده، ولی وقتی‌که به تو برسد، یک گل پلاستیکی خواهد بود.

این مشکل زبان است: مشکلی بزرگ که تمام عرفا در تمام اعصار و در تمام سرزمین‌ها با آن رو به رو بوده‌اند. زبان فقط وقتی خوب است که بخواهی واقعیات معمولی را بیان کنی: ولی برای بیان و انتقال مفاهیم والا و مقدس کاملاً ناتوان است.

ولی باید راهی یافت، زیرا این مفاهیم باید منتقل شوند. یک تمثیل، یک داستان

راهی است ظریف و وسیله‌ای است غیرمستقیم. داستان مستقیماً نمی‌کوبد و فقط ماشه‌ی یک روند را در تو می‌چکاند. سنگی نیست که محکم به تو بخورد. مانند عطر گلی است که می‌آید، تو را در برمی‌گیرد و نوازشت می‌کند.

در روزگار قدیم، زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد.

لحظه‌ای که حقیقت شخصی دیگر را باور کنی، به طمع آن برخواهی آمد. و حقیقت را نمی‌توان طمع کرد. و کسی که حقیقت را طمع کند هرگز به آن نخواهد رسید.

حقیقت کالایی نیست که بتوان آن را طمع کرد. حقیقت چیزی نیست که بتوان آن را خواست و مشتاق به چنگ آوردنش بود. حقیقت چیزی در بیرون از تو نیست که مالکش شوی. حقیقت چیزی است که در تو شکوفا می‌گردد؛ تو آن را از هیچ‌کس دریافت نمی‌کنی. و اگر به حقیقت برسی، مانند پول نیست که شخصی دیگر آن را از دست داده باشد، زیرا تو آن را یافته‌ای. حقیقت کمیتی در دنیا نیست، بلکه کیفیتی از بودن است.

وقتی *بودا* به اشراق می‌رسد چنین نیست که دیگری در رنج و تاریکی باشد: چنین نیست که چون *بودا* به روشنی رسیده، حالا دیگری باید در ظلمت باشد و نخواهد توانست به روشنی برسد. معمولاً چنین است که اگر شخصی ثروتمند شود، دیگری در جای دیگر باید فقیر گردد. در مورد حقیقت چنین نیست. یادت بماند که حقیقت کمیت نیست و کیفیت است.

اگر من زیبایی مهتاب را ببینم، به این معنی نیست که قدری از زیبایی ماه را گرفته‌ام و حالا هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند زیبایی آن را ببیند! میلیون‌ها نفر می‌توانند زیبایی مهتاب را ببینند و رقابتی در کار نیست و ستیزی در میان نیست. برعکس هرچه مردم بیش‌تری زیبایی مهتاب را ببینند، زیباتر خواهد شد.

درواقع، این یکی از بزرگ‌ترین مشاهدات اهل ادب، هنرمندان و کسانی است که در بعد زیباشناسی کار می‌کنند: وقتی شاعری درباره‌ی مهتاب شعری می‌سراید برخی از زیبایی‌های آن را طوری آشکار می‌سازد که قبلاً در دسترس نبوده است. و اینک مردمان بسیار بیش‌تری قادر هستند تا آن زیبایی را هم ببینند و حساسیت آنان بیش‌تر برانگیخته می‌گردد.

تو خورشید را در حال طلوع دیده‌ای، ولی اگر تابلوهای خورشید وینسنت **ونگوگ** (Van Gogh) را ببینی حیرت خواهی کرد: او به شیوه‌ای کاملاً متفاوت به خورشید نگاه

می‌کرده است. او به قدری دیوانه‌وار عاشق خورشید بوده که هیچ‌کس دیگر چنان شیفته نبوده است. او سال‌های سال فقط خورشید را می‌کشیده و خورشید و خورشید. و او پیوسته برای یک سال در زیر آفتاب ایستاده بود تا تابلویی را تمام کند. هوا بسیار گرم بود، ولی او می‌خواست که خورشید را در تمام حالاتش بگیرد. او چنین کرد، ولی خودش دیوانه شد. یک سال تمام ایستادن زیر آفتاب داغ و نگاه‌کردن به خورشید ... گرما آن‌قدر زیاد بود که طاقت نیاورد. شیفتگی او برای خورشید و برای هنرش چنان بود که او دیوانه شد.

اگر تابلوهای **ون‌گوگ** را که از خورشید کشیده ببینی، برای نخستین‌بار از زیبایی خورشید آگاه خواهی شد. هرگاه به خورشید نگاه کنی، چیزی از دیدگاه **ون‌گوگ** به روح تو نفوذ خواهدکرد.

طبیعت به سبب وجود شاعران طبیعت‌سرا و نقاشان طبیعت‌کش بیش‌تر زیبا شده است. افراد بسیاری زیبایی طبیعت را دیده‌اند و به شیوه‌ی خود زیبایی آن را ستوده‌اند و این میراثی است که به‌وجود ما نفوذ کرده است.

حقیقت مانند پول نیست، مانند زیبایی است: هرچه افراد بیش‌تری حقیقت را ببینند، آشکارتر خواهد بود. هرچه مردم بیش‌تری حقیقت را داشته باشند، امکان داشتن آن توسط افراد بیش‌تری فراهم می‌شود. مسأله‌ی طمع در کار نیست.

ولی آن زن تنها شنیده بود. او فقط شایعاتی را در مورد «میوه‌ی دانایی» گرد آورده بود. اینک او باید احساس رنجی بزرگ می‌کرده و در حرمان گفته باشد: «دیگران به آن رسیده‌اند و من نرسیده‌ام. من باید به دنیا نشان دهم، باید به همه ثابت کنم.»

این یک رفتار نفسانی است، این سلوک واقعی نیست. برخی از مردم می‌کوشند تا پول بیش‌تر و بیش‌تر به چنگ آورند و روی انبوه آن بایستند و به جهانیان اعلام کنند: «هیچ‌کس به اندازه‌ی من ندارد» دیگری وارد دنیای قدرت سیاسی می‌شود تا بتواند رییس جمهور کشوری شود و اعلام کند: «ببینید! من رسیده‌ام.» و دیگرانی هم هستند که می‌پندارند وقتی به میوه‌ی دانایی دست یافتند به دنیا نشان خواهند داد: «آیا می‌دانید که من کیستم؟ من انسانی به حق واصل شده هستم، من رسیده‌ام و همه‌ی شما جاهل هستید و همه‌ی شما گناهکارید و همه‌ی شما هنوز در گل و لای دنیا دست و پا می‌زنید. من به ورای این دنیا ره یافته‌ام.» آن‌گاه این شخص می‌تواند چهره‌ای به خود بگیرد که گویی «من از تو مقدس‌ترم.»

این زن حقیقت را طمع کرد. اگر در مورد حقیقت، خدا، اشراق و این قبیل چیزها فقط شنیده باشی، آرزویی بزرگ در تو برمی‌خیزد: «دیگران چیزهایی را دارند که من ندارم. من باید آن را داشته باشم.»

درست مانند این است که شخصی خانه‌ای بزرگ و زیبا داشته باشد و تو آن را طمع کنی و یا دیگری همسری زیبا داشته باشد و تو نیز چنین طمع کنی. آیا حقیقت خانه‌ای زیبا است؟ آیا حقیقت زنی زیبا است؟

حقیقت شیء نیست، حقیقت هیچ چیزی نیست (No - thing). حقیقت کالایی خارج از تو نیست، حقیقت یک تجربه است، در درون تو قرار دارد. آن را می‌توانی در اعماق وجودت احساس کنی و زندگی کنی. حقیقت را نمی‌توانی مالک شوی. ولی مردم بی‌خبر هستند.

چند روز پیش شخصی از من خواسته بود که اگر بتوانم او را متقاعد کنم، او سالک خواهد شد. اگر بتوانم متقاعدش کنم که با پوشیدن ردای نارنجی و داشتن تسبیح او به سرور خواهد رسید ....

حالا این طمع است و انسان طمع‌کار نمی‌تواند سالک شود. و مسئله این نیست که من تو را متقاعد کنم؛ تو باید مرا متقاعد کنی که ارزش داری که به سلوک مشرّف شوی. تو باید مرا متقاعد کنی که تو فقط به سبب این‌که دیگران درباره‌ی خدا صحبت کرده‌اند این‌جا به طلب نیامده‌ای و یک اشتیاق بزرگ درونی در تو برخاسته است. یک تشنگی که تو را مشتعل ساخته که «اگر من ندانم که کیستم، از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم، زندگی بی‌فایده است. من باید بدانم، زیرا بدون این دانستن هر کاری انجام دهم احمقانه و بی‌معنی است. معنای زندگی من فقط وقتی آشکار می‌شود که من طبیعت خودم را بشناسم و براساس طبیعتم حرکت کنم. وقتی بین من و جهان هستی هماهنگی برقرار شد، تنها آن‌وقت است که سرور و شادمانی می‌تواند برای من وجود داشته باشد.»

سرور (Bliss) چیزی نیست که بتوان آن‌را آرزو کرد، نمی‌توان آن‌را طمع کرد.

ولی کسی که این را پرسیده بود می‌باید از دیگران شنیده باشد که اگر سالک شوی به خداوند و به سرور خواهی رسید. و حالا او می‌خواهد که من او را متقاعد کنم. من یک فروشنده نیستم! من خداوند را به شما نمی‌فروشم. چرا من باید تو را متقاعد کنم. اگر تو تشنه باشی کنار رودخانه خواهی آمد. رودخانه به خودش زحمت نمی‌دهد، رودخانه نیازی به متقاعدکردن تو ندارد که «من آب هستم و می‌توانم عطش تو را فرو بنشانم» اگر

تو تشنه‌ات باشد، امتحان خواهی کرد. باید امتحان کنی، راه دیگری نیست.

ولی مشکل همیشه وقتی درست می‌شود که ما از دیگران می‌شنویم. ما در وجود خودمان هیچ اشتیاق شدیدی احساس نمی‌کنیم. اشتیاق ما استقراضی است و سطحی. و انسانی که برای حقیقت از خودش شهوت نداشته باشد، هنوز انسان نشده. او هنوز بخشی از دنیای حیوانات است. او هنوز در ناآگاهی زندگی می‌کند. حتی یک تشنگی جزیی هم کافی است، ولی این تشنگی باید مال خودت باشد.

ولگردی به خانه‌ای رفت و در زد. وقتی در باز شد به خانم خانه گفت: «عذر می‌خواهم خانم! ولی آیا امکان دارد که این دگمه‌ی کت را برای من بدوزید؟»

زن گفت «بله آقا چرا که نه؟ بفرمایید داخل منزل.»

ولگرد وارد خانه شد و دکمه را به زن داد. زن گفت «بسیار خوب، ولی کت کو؟»

ولگرد گفت «آه، ولی من هیچ چیز جز این دگمه ندارم، گفتم شاید کت آن را شما به آن بدوزید!»

ولی مردمی که در جستجوی خدا هستند حتی آن دگمه را هم ندارند! من آماده‌ام تا کت را بدوزم، ولی حداقل یک دکمه بیاور! حداقل خودت قدری تشنه باش، قلب خودت قدری تندتر بزند، آمادگی مخاطره داشته باش، آماده برای ایثار چیزی باش.

او از درویشی که او را صبور می‌خوانیم جویای آن میوه شد:

«چگونه می‌توانم این میوه را به چنگ آورم تا بتوانم دانشی بلافصل پیدا کنم؟»

این تمثیل‌ها قطعاتی از هنر عینی هستند. هر کلمه‌اش اهمیت دارد و باید روی هر واژه مراقبه کرد. چرا باید این درویش را «صبور» بخوانیم؟ البته که این نام او نیست. برای همین داستان می‌گوید « ... که او را صبور می‌خوانیم ...»

صبور از صبر می‌آید و یعنی صبر بی‌نهایت. آنان که در جستجوی حقیقت هستند باید بی‌نهایت صبور باشند. صبر بزرگ‌ترین ویژگی انسان مذهبی است. اگر صبر داشته باشی، هیچ چیز دیگر نیاز نداری. صبر کافی است، خودش به خودی خود کافی است. صبر یعنی امید و اعتماد، بی‌شتابی، عدم ناشکیبایی.

ناشکیبایی فقط نشان می‌دهد که تو توکل نداری و می‌خواهی خودت را بر اراده‌ی خداوند تحمیل کنی. ناشکیبایی یعنی که تو همین حالا می‌خواهی. تو مایل نیستی تا

خداوند کار خودش را انجام دهد. بی‌صبری یعنی «اراده‌ی من مقدم بر اراده‌ی تو است».

صبر یعنی «من اراده‌ام را تسلیم اراده‌ی تو کرده‌ام. بگذار تو اراده‌ی من باشی. هرگاه که من پخته و رسیده شدم، هر وقت ـ حتی اگر تا ابد هم طول بکشد خوب است ـ من توکل می‌کنم. من امید دارم، من اعتمادم را به تو از دست نمی‌دهم و شهامتم را از کف نمی‌دهم.»

فقط به صبر فکر کن ... برای خودش یک مراقبه است. انسان باصبر، مراقبه‌گون می‌گردد، زیرا راضی است. او می‌گوید «من به رضای او راضی هستم، او از من مراقبت می‌کند، پس چرا من نگران باشم؟»

هرچه خداوند بیش‌تر از روی زمین ناپدید شده، نگرانی‌های بیش‌تری وارد این دنیا شده است. می‌توانی تماشا کنی: ارتباطی بین این دو وجود دارد. وقتی مردم توکل داشته باشند ـ ایمان داشته باشند و خدا را بشناسند و بدانند که محافظت می‌شوند و ما روی زمین موجوداتی بیگانه نیستیم و دستی غیبی وجود دارد که همیشه آماده است تا ما را به جهت درست هدایت کند ـ آن‌وقت می‌توانیم بدون نگرانی، با رضایت، آشتی، سکوت و آرامش زندگی کنیم.

تمام این چیزهای مثبت از دست رفته زیرا که توکل به خداوند از دست رفته است. لحظه‌ای که انسان خداوند را گم کند، همه چیز گم می‌شود زیرا آن‌وقت او باید به خودش متکی باشد و انسان موجودی ضعیف است و حقیر. و هستی بسیار توانا است و وسیع. انسان فقط یک ذره (Atom) است و آن‌وقت ذره می‌خواهد با هستی بی‌نهایت مبارزه کند! پس باید هم تنش، اضطراب، تشویش، ناکامی، خودکشی و دیوانگی شیوع پیدا کند.

انسان مذهبی کسی است که با هستی در آسودگی قرار بگیرد؛ کسی که رودخانه را هُل نمی‌دهد و برعکس، در رودخانه حل می‌شود و به رودخانه می‌گوید: «هر جا می‌روی مرا ببر، زیرا هر جا تو بروی، هدف آن‌جاست.» انسان مذهبی ـ کسی که صبر دارد ـ می‌گوید: «من برای خودم هدف و مقصدی ندارم، من هدفی شخصی و خصوصی ندارم که آن را بجویم. هر کجا که این هستی بی‌نهایت برود، من نیز می‌روم.»

پس هرچه که مقصد کل باشد، مقصد جزء نیز خواهد بود. صبر یعنی این.

او از درویشی که او را صبور می‌خوانیم جویای آن میوه شد:

«چگونه می‌توانم این میوه را به چنگ آورم ...»

حالا این زن پرسشی عوضی دارد. او می‌گوید «چگونه این میوه را پیدا کنم؟»

جمله‌ی معروف **لائوتزو** (Lao Tzu) را به‌یاد بیاور که گفته:

«بجو که هرگز نخواهی یافت و نجو که پیشاپیش یافته‌ای.»

در جستجو کردن تو گمراه می‌شوی، زیرا جستجو یعنی «اراده‌ی من». نجستن، یعنی به اراده‌ی الهی رها کردن و ناپدید شدن نفس. و هرگاه تو نباشی، خدا هست. حق با **لائوتزو** است:

اگر جستجو کنی، از دست می‌دهی و اگر نجویی خواهی یافت.

راه یافتن حقیقت، نجستن آن است. به‌نظر بسیار عجیب و غیرمنطقی می‌آید. ولی این چنین است. این هستی غیرمنطقی است. برای همین ما آن را راز می‌خوانیم. اگر منطقی بود که آن را راز نمی‌خواندیم. اگر هستی چیزی منطقی بود، دیگر نیازی به مذهب نبود، همان علم کافی بود. اگر هستی منطقی بود، علم همه چیز را کشف می‌کرد. ولی چنین نیست. خوشبختانه این‌طور نیست. منطق فقط تا جایی کاربرد دارد و سپس فرو می‌شکند. و وقتی منطق شکست خورد، هستی واقعی شروع می‌شود.

هستی یک راز است. راه ورود به آن منطق نیست، بلکه عشق است. راه درک آن نثر نیست، بلکه شعر است. راه ادراک آن سر نیست، بلکه دل است.

حالا این زن می‌پرسد: «چگونه این میوه را بیابم؟» پرسش «چگونه» از روی سر است و مفهوم یافتن، مفهومی نفسانی است: «من باید مالکش شوم.» این آرزویی است برای تملک و فتح کردن: « ... تا بتوانم دانشی بلافصل پیدا کنم ...» حالا تمام آرزو این است که چگونه میوه را پیدا کند تا دانش بلافصل بتواند برایش ممکن شود.

مردم در عجله هستند ـ آنان خدای فوری می‌خواهند، مانند قهوه‌ی فوری! آنان نمی‌توانند منتظر بمانند. و وقتی نمی‌توانی صبر کنی، فقط می‌گویی که زیاد برایت مهم نیست. اگر برایت مهم باشد می‌توانی صبر کنی. هرچه بیش‌تر برایت اهمیت داشته باشد بیش‌تر می‌توانی منتظر بمانی. اگر واقعاً برایت مهم باشد، می‌توانی تا ابد صبر کنی. اگر برایت اهمیت نداشته باشد، عجول خواهی بود. می‌گویی «اگر همین حالا، فوری، ممکن باشد، خوب است؛ اگر نه، من وقتم را تلف نمی‌کنم؛ ارزش تلف کردن وقت را ندارد.»

و خداوند گل فصلی نیست، درخت سدر لبنانی (Cedar of Lebanon) است. رشد آن زمان می‌برد. برای رسیدن به ابرها زمان لازم است. درواقع، زمان کافی نیست، جاودانگی لازم است، زمان کم می‌آورد.

و من نمی‌گویم که خداوند هم اکنون در دسترس نیست. این تضاد نیز باید درک شود: جاودانگی همیشه در هم اکنون است. زمان حال دروازه‌ی جاودانگی است. ولی این دروازه همیشه از آنِ انسان‌های صبور است، زیرا آنان که عجله دارند و می‌گویند «من این را فوراً می‌خواهم»، همین شتاب آنان چنان ابر و تیرگی در ذهنشان درست می‌کند که نمی‌توانند زمان حال را ببینند. برای دیدن زمان حال ـ جاودانگی ـ آگاهی انسان باید بسیار شفاف و بدون ابر باشد. و آگاهی فقط وقتی بی‌ابر است که در ذهن خواسته‌ای نباشد، شتابی نباشد، بی‌صبری و اشتیاقی نباشد. آگاهی انسان فقط وقتی بی‌ابر است که تو جایی نروی. فقط در سکوت بنشینی و هیچ کاری نکنی: بهار می‌آید و سبزه خودش خواهد رویید. این صبر است.

درویش گفت: «بهترین کار این است که نزد من آموزش ببینی.
ولی اگر چنین نکنی، باید با پشتکار تمام و گاه بدون وقفه به سراسر جهان سفر کنی.»

این چیزی است که هر اهل شناختی خواهد گفت. منظورش چیست؟

واژه‌ی «آموزش» (Study)، آن کیفیتی را ندارد که صبور باید به‌کار برده باشد. در هندوستان ما واژه‌ی سواستیا (Swasthya) را داریم که می‌توان آن را «مطالعه» یا «آموزش» ترجمه کرد، ولی تمام نکته را از دست می‌دهد. درواقع سواستیا یعنی آموختن خود (Self - Study) یا مطالعه‌ی خویشتن. مسأله‌ی خواندن کتاب‌های مقدس و کسب اطلاعات بیش‌تر و بیش‌تر نیست. بلکه مسأله‌ی رفتن بیش‌تر و بیش‌تر به درون است و متحول شدن درونی است.

و وقتی صوفیان می‌گویند «نزد ما آموزش ببین» منظورشان فقط این است که «با ما بمان». بودن با یک مرشد، آموزش است؛ فقط بودن با مرشد، ادب (Adab)، فقط بودن در حضور کسی که می‌شناسد، نوشیدن حضورش، چشیدن مزه‌ی بودن او، مزه کردن او و هضم کردن انرژی او.

اگر به حلقه‌ی آموزش صوفیان بیایی، تعجب خواهی کرد: هیچ شباهتی با گروه‌های مطالعه که در غرب هست ندارد. در حلقه‌های آموزشی در غرب، یکی کتابی را می‌خواند و سپس پرسش‌هایی مطرح می‌شود و به پرسش‌ها پاسخ داده می‌شود و بحث به دنبال می‌آید.

در حلقه‌های آموزش صوفیان هیچ پرسشی برنمی‌خیزد و کتابی خوانده نمی‌شود.

مردم ساعت‌ها در سکوت می‌نشینند و شاید شخصی شروع به سماع کند. ولی یک چیز که باید به خاطر سپرده شود این است: هیچ‌کس نباید کاری انجام دهد. اگر خودش روی دهد، خوب است. گاهی شخصی چیزی می‌گوید، ولی قانون را باید مراعات کرد: هیچ‌کس نباید سعی کند تا چیزی بگوید. اگر خودش به خودی خود روی دهد؛ اگر کسی احساس کند که باید چیزی گفته شود؛ خودش خودانگیخته، درست روی زبان آمده و می‌خواهد بیرون بیاید، «بی‌وجود من»، آن‌وقت اشکالی ندارد.

درست مانند دعای جمعی کواکرها (Quaker). آنان این را از صوفیان آموخته‌اند. در قرون وسطا آموزش‌های صوفیان در عمق کشورهای اروپایی نفوذ کرده بود. کواکرها از صوفیان آموختند که چگونه در سکوت به دعا و نیایش بنشینند. کواکرها برای ساعت‌ها در سکوت می‌نشینند، آن‌وقت شاید کسی برخیزد و چیزی بگوید؛ ولی عبارات او بسیار الهام شده هستند. آن عبارات از شخص او بیرون نمی‌آیند ـ گویی که توسط خداوند تسخیر شده باشد. او فقط همچون خیزرانی (نی) توخالی شده، یک فلوت. و آن‌گاه یک انرژی ناشناخته شروع می‌کند به نواختن در او.

مقررات را باید رعایت کرد. ولی در گروه‌های کواکر دنبال کردن قواعد بسیار مشکل است، زیرا آن‌جا یک چیز بسیار اساسی کسر دارد: مرشد کسر است.

در حلقه‌ی صوفیان وجود مرشد الزامی است. حلقه فقط وقتی تشکیل می‌شود که مرشد حضور داشته باشد. او مرکز آن حلقه است. گروه‌های نیایش کواکر فقط یک سنت است. آنان از صوفیان آموختند، ولی یک چیز را از قلم انداختند. آنان ادب بیرونی را آموختند، که چگونه در سکوت بنشینند ـ این کار حتی بدون مرشد هم خوب است ـ ولی ذهن انسان بسیار حیله‌گر است. ذهن ممکن است حقه بزند؛ شاید ذهن تو دوست داشته باشد تا چیزی بگوید، ذهن تو از این مفهوم لذت می‌برد که «حالا من وسیله‌ی انتقال الهی هستم» و چنین نیست که تو بخواهی دیگران را فریب بدهی. ذهن تو می‌تواند تو را فریب دهد و شاید تو را وادار به توقف کند. و آن‌گاه شاید احساس کنی که کاری نکرده‌ای! ولی در گروه کواکرها، یک نفر بازبین (Check) وجود ندارد.

وقتی با یک مرشد صوفی باشی معیار وجود دارد. او فوراً تو را متوقف خواهد کرد. او خواهد دانست که چه وقت از ذهن سخن می‌گویی. شاید از ذهن ناآگاهت باشد، ولی باز هم از ذهن است. شاید تو هشیار نباشی که از کجا می‌آید: این به آن معنی نیست که از خدا می‌آید. شاید از اعماق ضمیر ناخودآگاهت بیرون بیاید که تو از آن هشیار نیستی،

پس می‌تواند چنین وانمود شود که از خدا می‌آید. برای همین به‌وجود مرشد نیاز است: کسی‌که می‌تواند از ورای چیزها ببیند، کسی‌که آینه است. نه تنها آینه‌ای برای ذهن آگاه تو، بلکه برای ذهن ناآگاهت هم آینه است. کسی‌که نزد او کاملاً برهنه هستی و نزد او نمی‌توانی هیچ چیز را پنهان کنی. خود حضور او مانع تمام راهکارها و حیله‌های ذهن است.

معنی ادب یا بودن با مرشد همین است. منظور صبور این بوده وقتی به زن گفت «نزد من آموزش ببین. با من باش، بیاموز تا این‌جا باشی. فقط ببین چه اتفاقاتی در این‌جا روی می‌دهد.»

ولی آن زن عجله داشت؛ آموزش؟ او نیامده بود تا آموزش ببیند. او می‌خواست بلافاصله بداند که درخت کجاست، باغ کجاست و میوه‌ی دانایی کجاست! او نیامده بود تا وقتش را با چیزهای بی‌معنی و آموزش تلف کند! او نتایج فوری می‌خواست، او عجله داشت. صبور می‌باید این را فوراً تشخیص داده باشد. پس گفت: «بهترین کار این است که نزد من آموزش ببینی. ولی اگر چنین نکنی ...» او باید ذهن آن زن را دیده باشد که چنین نخواهد کرد. آن زن بسیار عجول بود، او نمی‌توانست در حضور یک مرشد بماند.

«... ولی اگر چنین نکنی،

باید با پشتکار تمام و گاه بدون وقفه به سراسر جهان سفر کنی»

سفر طولانی خواهد بود. اگر تو حقیقت را با چنان شتابی طلب کنی، آن‌وقت سفر بسیار بسیار طولانی خواهد بود. اگر آماده باشی که منتظر بمانی، سفر می‌تواند بسیار کوتاه باشد. اگر بتوانی تا بی‌نهایت منتظر بمانی، می‌تواند هم اکنون نیز اتفاق بیفتد، ولی اگر نتوانی منتظر بمانی، شاید سال‌ها و یا زندگی‌ها به طول انجامد. بستگی به خودت دارد. زن نکته را گم کرد. کسانی‌که عجله دارند، همیشه مرشد را از کف می‌دهند، زیرا پیش‌نیاز اساسی بودن با مرشد، شکیبایی است. و آنان ناشکیبا هستند. آن زن باید فکر می‌کرده «بهتر است نزد دیگری بروم که بتواند راه میان‌بری نشانم دهد.»

زن او را ترک کرد و نزد درویش دیگری به نام عارف دانشمند رفت.

حالا عارف یعنی شخص دانشمند (Knowledgeable) اگر نزد یک مرشد واقعی بروی او چیزهای بسیاری از تو خواهد خواست. او تقاضای تسلیم کامل دارد، درست

مانند *کریشنا* که از مریدش *آرجونا* (Arjuna) خواست: «تمام آیین و رسومت را ترک کن و نزد من بیا و تسلیم شو.»

مرشد واقعی تقاضا دارد و مرید هرچه انسان بزرگ‌تری باشد، تقاضای مرشد نیز بیش‌تر خواهد بود. مرشد واقعی نیامده تا فقط به تو اطلاعات بدهد؛ او آمده تا تو را دگرگون سازد. ولی چه کسی مایل است که دگرگون شود؟! مردم چیزهایی را می‌خواهند بدون این‌که حاضر باشند بهایش را پرداخت کنند!

برای همین زن نزد عارف (Arif) رفت. عارف یعنی شخص دانشمند. او مرشد نیست، او آموزگار است. برای همین صبور گفت «باید به تمام جهان سفر کنی، آن‌وقت هم اگر به مرشدی برخورد کنی یک فرصت کمیاب خواهد بود.»

تو با آموزگاران بسیاری برخورد می‌کنی. آنان همه جا هستند. ظاهر خوبی دارند، زیرا آنان هرگز تقاضایی ندارند. برعکس، آنان تو را تأمین هم می‌کنند: به تو اطلاعات می‌دهند و تو را دانشمند می‌سازند. عارف یعنی کسی که زیاد می‌داند. کسی که متون مقدس را می‌شناسد، نظریات و فلسفه‌ها را می‌داند و مسایل دشوار الهیات را توضیح می‌دهد، کسی که می‌تواند وارد ظرایف شود و به عمق پیچیدگی‌های نظری و منطقی وارد شود. ولی اطلاعات هیچ‌گاه ارضاکننده نیست. اطلاعاتی از این قبیل همان قدر بی‌فایده و عبث است که تو به شخصی گرسنه در مورد نان توضیح بدهی! می‌توانی ساعت‌ها در مورد نان با او بحث کنی! ولی این مباحثات بزرگ، گرسنگی او را فرو نمی‌نشاند. صحبت درباره‌ی چراغ، نور نخواهد آفرید.

زن به زودی می‌باید ناکام گشته باشد. او می‌باید دانشی عظیم به‌دست آورده باشد، ولی ناکام مانده و حرکت کرده است.

چنین است که مردم از یک آموزگار نزد آموزگار دیگر می‌روند. حتی اگر به یک مرشد هم برخورد کنند، هر امکانی وجود دارد که او را نیز از دست بدهند، زیرا با انتظار و توقع می‌آیند. و هیچ مرشد راستینی هرگز توقعات کسی را برآورده نخواهد کرد. این یک معیار مطلق است. اگر کسی انتظارات تو را برآورد، آموزگار است و نه مرشد. درواقع، او پیرو تو است، زیرا توقعات تو را برآورده می‌سازد. مرشد واقعی هرگز پاسخ‌گوی انتظارات تو نیست. برعکس، او انتظارات تو را نابود می‌کند. هرچه را که انتظار داشته باشی، او هرگز انجام نخواهد داد. او دقیقاً عکس آن را عمل خواهد کرد. چرا؟

زیرا اگر او توقعات تو را برآورد، هرگز قادر نخواهد بود تو را تغییر دهد.

تو باید تغییر کنی و کاملاً عوض شوی. تو باید تماماً بسوزی. انتظارات تو از ذهن تو سرچشمه می‌گیرند. ذهن تو باید نابود شود. تنها و تنها آن‌وقت است که خداوند ممکن می‌گردد. پس یک مرشد واقعی چگونه می‌تواند توقعات تو را ارضا کند؟

مردم مرتب به تعویض آموزگاران ادامه می‌دهند. برای چند روزی با یک آموزگار در ماه عسل به سر می‌برند و سپس همان‌طور که هر ماه عسل کمرنگ می‌شود پس از چند روز، کار تمام است. آنان وقتی برای نخستین بار نزد آموزگاری می‌روند، بسیار برافروخته و شاد هستند. گویی که وقت ارضای خواسته‌هایشان فرا رسیده است. ولی به زودی دانش در دسترس قرار می‌گیرد و دانش هیچ‌گاه تشنگی تو را فرو نمی‌نشاند.

آن زن باید دچار ناکامی شده باشد، پس نزد دیگری رفت: حکیم.

حکیم (Hakim) یعنی انسان باشخصیت (Character). زن از پیش عارف آمده و دیگر با دانش کاری ندارد و او خود دانشمندی دانا شده است، ولی چه فایده؟ اینک او کسی را می‌خواهد که نه تنها بداند، بلکه تمرین هم کرده باشد، کسی که در شخصیت او چیزی هویدا باشد که او می‌داند.

حالا انسان باشخصیت جذاب‌تر از انسان دانشمند است، زیرا انسان دانشمند در دنیای ذهنی زندگی می‌کند که فقط افراد معدودی آن را درک می‌کنند، ولی انسان شخصی، بسیار زمینی است و تو می‌توانی او را بفهمی. او فقط روزی یک بار غذا می‌خورد و در فقر زندگی می‌کند و ازدواج نمی‌کند. هر انسان احمقی این‌را می‌تواند ببیند. نیازی به هوشمندی و روشنفکری نیست. پس هر انسان احمقی می‌تواند جذب او شود! برای همین است که مردم زیادی جذب این شخصیت می‌شوند. و کسانی‌که شخصیتی در اطراف خود خلق می‌کنند نیز انسان‌هایی میان‌حال (Mediocre) هستند، زیرا با خلق شخصیت، هیچ‌چیز عوض نمی‌شود، هرگز. تنها ظاهر و سطح تو رنگ‌آمیزی بهتری می‌گیرد و واقعیت درونی تو همان است که بود. ولی شخصیت روی مردم تأثیری بسیار دارد. آنان می‌توانند ببینند: «آری، این مرد، نه تنها دانش دارد، بلکه مرد خدا هم هست! ببین چگونه زندگی می‌کند، چقدر ساده زندگی می‌کند، چه تواضعی دارد، چه‌قدر بی‌نفس است.» در سطح آن‌قدر ساده است که همه می‌توانند ببینند.

پس آن زن نزد حکیم رفت، مرد شخصیت. ولی دیر یا زود تو می‌توانی نفاق را مشاهده کنی. اگر به اندازه‌ی کافی با چنین شخصیتی زندگی کنی، دورویی و دوگانگی را در او خواهی دید. لحظاتی وجود دارند که او نمی‌تواند «شخصیت» خودش را حفظ کند.

اگر به اندازه کافی با او زندگی کنی و رفتارش را مشاهده کنی، قادر خواهی بود تا تضادهای زندگیش را ببینی، نفاق او برایت مشهود خواهد شد.

او یکی نیست، او چند شخصیت دارد ـ حداقل دو شخصیتی است: یکی جوهر واقعی او که گاهی در لحظاتی مشخص و با محرکه‌هایی معین رو می‌آید. اگر همه چیز طبق سلیقه و باب میل او باشد، او انسانی بسیار رحیم و با شفقت است. ولی اگر چیزی برخلاف میلش باشد، خشم او ظاهر می‌شود. برای دیدن این خشم، تو باید به قدر کافی با او به سر ببری، زیرا گه‌گاهی چنین خشمی در او شعله می‌کشد. شاید او امیال جنسی خویش را سرکوب کرده باشد و زندگی تجردی اختیار کرده باشد، ولی گاهی امیال سرکوفته‌اش به ذهن آگاهش هجوم می‌آورند و رفتاری مخالف با شخصیتش از او سر می‌زند. از آن‌جا که دوگانگی‌های او محلول نشده‌اند، محکوم هستند تا خودشان را عیان کنند.

پس آن زن شاید از دیدن نفاق او خسته شده و از پیش او نیز رفته باشد.

پس نزد مجذوب دیوانه رفت. مجذوب (Majzub) یعنی دیوانه. به نوعی آن زن نزدیک شده بود. نخست نزد مرد دانشمند رفت که بسیار سطحی بود، سپس نزد مرد باشخصیت رفت که قدری بیش‌تر اهل عمل بود، ولی نه کاملاً و تماماً. او چیزی را در زندگی تمرین کرده بود، حتی اگر اشتباه بوده، ولی در صداقتش نمی‌توان تردید کرد. شاید پر از خطا باشد، ولی در راهش صداقت داشته، او با زندگی خود آزمایش کرده بود.

و اینک او نزد انسانی دیوانه آمده. مجذوب یعنی کسی که کاملاً در خداوند غرقه گشته و گم شده و به حالت فنا (Fana) رسیده و دیگر وجود ندارد. او نزد بهترین انسان رسیده بود.

ولی با این نیز مشکلی وجود دارد: او نمی‌تواند مرشد باشد. او آن‌قدر دیوانه است که نمی‌تواند به کسی کمک کند. او کاملاً گم گشته است. او به هیچ وجه در حالتی نیست که بتواند کمک کند. درواقع، او خودش به یاری انسانی هوشمند نیاز دارد تا قدری سلامت و عقل را بتواند به او بازگرداند!

در دنیا این نوع کار بسیار نادر بوده، ولی یکی از بزرگ‌ترین مرشدان معاصر، *مهربابا* (MeherBaba) آن را انجام داده. او نیز در پونا زندگی می‌کرد و مردم پونا بسیار مخالف او بودند، همان‌طور که با من هم مخالف هستند و به دلیلی یکسان. زیرا او انتظارات آنان را برآورده نمی‌ساخت. او مرد خدا بود و کاری بسیار باارزش را انجام داد که به ندرت انجام

شده است. ولی هیچ کتاب تاریخی به آن اشاره نکرده زیرا تاریخ را احمق‌ها برای احمق‌ها می‌نویسند. تاریخ را کسانی می‌نویسند که هیچ چیز در مورد پدیده‌های ژرف‌تر نمی‌دانند. تاریخ را درباره‌ی سیاستکاران می‌نویسند، سیاستکاران احمق، ***آدولف هیتلر*** و کتاب‌های بسیار ...

اگر می‌خواهی تمام کتاب‌هایی را که در مورد ***آدولف هیتلر*** نوشته شده ببینی، می‌توانی به اتاق ***سمرپان*** (Smarpan) بروی. او تمام آن‌ها را دارد، او کارشناس زندگی هیتلر است! چقدر کتاب در این مورد نوشته شده و مردم به نوشتن این کتاب‌ها ادامه می‌دهند گویی چیزی مهم است. آیا نمی‌توانید این مردم احمق و روان‌پریش را فراموش کنید؟ آیا نیازی هست تا خاطره‌ی آنان را برای همیشه زنده نگه دارید؟ بسیار خوب بود اگر آنان را از تاریخ انسان حذف می‌کردیم. آنان زخم‌هایی بر پیکر بشریت هستند. ولی در تاریخ سخنی از گل‌ها نیست، فقط زخم‌ها هستند!

مهربابا بخشی از تاریخ نیست. هیچ‌کس سعی نکرده تا آزمایش بزرگی را که او انجام داده ببیند. او به سراسر هندوستان سفر کرد تا انواع مردمان مجذوب و دیوانه را دریابد. زیرا آنان به خداوند بسیار نزدیک هستند. تنها یک چیز مورد نیاز است: کسی باید باشد تا آنان را به عقلشان تکان دهد. آن‌گاه آنان می‌توانند مرشدان بزرگی بشوند. تنها قدری سلامت عقل نیاز است. آن‌گاه دیوانگی آنان برای خودش روشی خواهد بود. هم اکنون آنان بدون هیچ روشی دیوانه هستند. آنان نمی‌توانند به کسی کمک کنند و پیروی از آنان شاید خطرناک باشد. آنان هیچ‌گاه تو را راهنمایی نمی‌کنند. و هرچه بگویند، اگر تو پیروی کنی می‌تواند تو را گمراه کند. زیرا آنان در آگاهی خود به سر نمی‌برند؛ آنان به قدری خود را در خداوند غرق کرده‌اند که مست شده‌اند.

آنان خدا را شناخته‌اند، ولی راهی ندارند که آن را با تو در میان بگذارند. آنان نمی‌توانند مرشد باشند. هر مرشد قبل از این‌که مرشد شود، مجذوب می‌گردد ـ او از یک دیوانگی بزرگ گذر می‌کند. ولی همه‌ی مجذوبان، مرشد نیستند. اگر یک مجذوب همچون یک مجذوب بمیرد، به خدا رسیده، ولی بدون این‌که به کسی کمکی کرده باشد.

حالا این زن نزد شخص درستی آمده، ولی او مرشد نبود و نمی‌توانست مرشد باشد. او نمی‌توانست روشی را تعلیم دهد.

پس آن زن نزد کسی رفت که بتواند روشی را به او بیاموزد. پس نزد عالم (Scientist) رفت: کسی که بتواند روش بدهد. او بار دیگر دور شده بود، زیرا لزومی ندارد

که کسی‌که بتواند به تو روش بدهد، خودش بداند که چه کـار می‌کند. زیـرا روش‌هـا را می‌توان از کتاب‌ها آموخت. تو می‌توانی کتاب یوگاسوترای پتنجلی (Patanjal's Yoga Sutras) را بخوانی و شروع کنی به دیگران روش بدهی؛ این کار کـمک نـخواهـد کـرد. مجذوب نمی‌تواند روش بدهد. و کسی کـه روش مـی‌دهد، اگـر مـجذوب نـبوده بـاشد، فایده‌ای ندارد. از مجذوب نمی‌توان پیروی کرد، خطرناک است، زیرا دنبال کردن شخص دیوانه خطر دارد و تو نمی‌توانی از عالم هم پیروی کنی، زیرا او خودش هم هیچ نمی‌داند. او روش‌هایی راگردآوری کرده و علاقه به روش دارد، ولی این کافی نیست.

افراد بسیاری هـستند که بر کتاب یوگاسوترای پتنجلی تفسیر نوشته‌اند و خودشان هرگز مراقبه نکرده‌اند. آنان هرگز مراقبه را نشناخته‌اند، ولی آنان همه چیـز را دربـاره‌ی مراقبه می‌دانند! آنان بارها نزد من آمده‌اند، آنان تفاسیر زیبایی نوشته‌اند، آنـان بـسیار حکیم و دانشمند هستند. تو نمی‌توانی نقصی در نوشته و زبانشان پیداکنی ولی تجربه‌ای وجود ندارد تا آن‌چه راکه می‌گویند حمایت کند. تفاوت زیادی بین آنان و مردم عامی نیست.

و باز هم دراویش بسیار دیگری را نیز جستجو کرد.

او سی سال در جستجو بود. عاقبت به باغی رسید ....

باز هم، باغ یک نماد است. داستان دنیا با باغ آغاز می‌گردد: باغ عدن. و در آن‌جا زندگی سرور و زیبایی جاودانه بود. باغ، آغاز هستی است. و سپس آدم و حوّا از بهشت رانده شدند و یا خودشان را اخراج کردند، زیراکه از میوه‌ی درخت دانش خورده بودند.

لحظه‌ای که دانش‌آلوده شوی، معصومیت خود را از دست می‌دهی. و معصومیت همان باغ است. در معصومیت گل‌ها شکوفا می‌شوند. در معصومیت عطرها آزاد می‌گردند، در معصومیت همه جشن و سرور است. باغ نمادی برای معصومیت است. و از وقتی‌که آدم و حوا باغ را ترک گفتند، انسان بارها و بارها به جستجوی باغ برآمده است.

مدرسه‌ی مرشد را باغ مرشد هم می‌خوانند. زیرا با مرشد، تـو شـروع مـی‌کنی بـه استفراغ کردن میوه‌ی درخت دانش. مرشد چیزی نیست بجز روند باز پس گرفتن تمام زهرهای دانش از وجود تو؛ تا تو بتوانی بار دیگر معصوم شوی. و وقتی انـسان مـعصوم شود، مسیح (ع) می‌گردد، بار دیگر وارد ملکوت اعلی می‌شود، او بار دیگر بهشت گمشده را یافته است.

و آیا می‌دانی که واژه‌ی پردیس (Paradise) به چه معنی است؟ پردیس از واژه‌ی صوفی فردوس می‌آید. فردوس یعنی باغی محصور. پردیس یعنی باغ. ما باغ را جایی در گذشته‌هاگم کرده‌ایم؛ ما باید آن را بار دیگر بدست آوریم همچون کودکان معصوم شویم و این چنین، بلافاصله وارد باغ خواهیم شد. درواقع، ما همیشه در باغ بوده‌ایم، ولی چشمان ما به‌قدری پر از دانش شده که نمی‌توانیم بوستان را ببینیم. وقتی چشمان ما از دانش پاک شد و غبار دانش از آینه‌ی معرفت و آگاهی ما برخاست، ناگهان تمام باغ هـویدا می‌گردد.

او سی سال در جستجو بود.

عاقبت به باغی رسید که درخت دانایی در آن‌جا بود

و از شاخه‌ی آن درخت، میوه‌ی نورانی دانایی آویزان بود.

نزدیک درخت، صبور ایستاده بود ....

می‌توانی ضربه‌ای راکه آن زن احساس کرد تصور کنی. صبور؟ او نخستین درویشی بود که زن با او برخورد کرده بود.

نزدیک درخت، صبور ایستاده بود ....

این نیز تمثیلی زیبا است: اگر می‌خواهی به میوه‌ی دانایی دست بیابی، بـاید از نگهبان آن، صبر عبور کنی. صبر دروازه‌ی باغ است. اینک، همان نخـستین درویش درکنار درخت به پاسداری ایستاده بود.

... چرا در همان ملاقات نخستین به من نگفتی

که نگهبان میوه‌ی دانایی خودِ تو هستی؟»

صبور پاسخ داد: «زیرا تو آن‌وقت مرا باور نمی‌کردی ...»

حقیقت را فقط وقتی می‌توان به تو گفت که تو آماده‌ی آن باشی. حقیقت را فقط وقتی می‌توان به تو داد که تو لیاقت و ارزش آن را داشته باشی. حقیقت را فقط وقـتی می‌توان منتقل کرد که تو پذیرای آن باشی. نه قبل از آن، نه حتی یک لحظه قبل از آن. وقتی تو رسیده، پخته، بالغ و آماده باشی، حتی یک لحظه نیز فروگذار نمی‌شود: بلافاصله ... حقیقت از آن تو است.

مرشد نمی‌تواند تو را با چیزهای غیرلازم سنگین کند. وزنه‌ی غیرلازم بر تو سنگینی خواهد کرد. مخرب خواهد بود. ممکن است به سم تبدیل شود، تو را تغذیه نخواهد کرد. شاید وزنت را زیاد کند، ولی به تو انرژی و سرزندگی نخواهد داد.

... زیرا تو آن‌وقت مرا باور نمی‌کردی.

به غیر از آن، این درخت فقط هر سی سال و سی روز یک بار میوه می‌دهد.»

حتی اگر باور هم می‌کردی، نمی‌توانستی منتظر بمانی. حتی اگر باور می‌کردی، این زمان باید در صبر بی‌نهایت می‌گذشت؛ تو برای آن هم آماده نبودی. پس بهترین کار همین بود: که من بگذارم تو از یک آموزگار نزد آموزگار دیگر بروی، از یک مکتب به مکتبی دیگر و وقتی‌که زمان آن رسید بازگردی. اینک تو پخته شده‌ای، زیراکه تمام چیزهای دروغین را آزموده‌ای.

تو نزد عارف، مرد دانشمند رفته‌ای، و کافی نبوده. چگونه دانش می‌تواند کفایت کند؟ دانش، دانش است؛ لفظ آب، عطش را فرو نمی‌نشاند.

تو نزد حکیم رفتی، انسان باشخصیت، ولی انسان واقعی شخصیت ندارد. انسان واقعی لحظه به لحظه زندگی می‌کند. انسان واقعی معرفت دارد، ولی شخصیت ندارد. انسان مذهبی از اخلاق چیزی نمی‌داند، در حالی که در اخلاقیات زندگی می‌کند، از اخلاق هیچ نمی‌داند. انسان واقعی بدون شخصیت است، در حالی که تنها اوست که شخصیت دارد.

منظورم از این تناقض چیست؟ انسان واقعی و بامعرفت، شخصیت برنامه‌ریزی شده ندارد. او به روشی از پیش آماده زندگی نمی‌کند، او قابل پیش‌بینی نیست. او هر لحظه به گونه‌ای تازه واکنش نشان می‌دهد. او صادق است، با خویشتن یگانه است، تمامیت دارد؛ چیزها بر او تحمیل نشده. او این‌ها را تمرین نکرده. او تنها یک چیز را کار کرده: فقط کوشش کرده که بیش‌تر و بیش‌تر هشیار و آگاه باشد. حالا از روی آگاهیش، هر لحظه شخصیت‌ها برمی‌خیزند و ناپدید می‌شوند. ولی او بار آن ساختارها را با خودش حمل نمی‌کند. او زره‌پوشی به نام شخصیت با خودش حمل نمی‌کند. او پیوسته آزاد است: او آزادی است.

تو نزد حکیم رفتی و حالا تو می‌دانی که تمام شخصیت‌ها، شخصیت‌های تحمیلی با خود نفاق حمل می‌کنند.

آن‌گاه نزد مجذوب رفتی و او انسانی واقعی بود. ولی او آن‌قدر دیوانه بود که نمی‌توانست چیزی به تو تعلیم دهد. با دیدن این‌که او نمی‌تواند به تو روشی بدهد، تو نزد عالم رفتی: یک روش‌شناس که همه چیز را در مورد روش‌ها می‌دانست. ولی او خودش هرگز روشی از خود نداشت، روش‌های او براساس تجربه‌ی او نبودند.

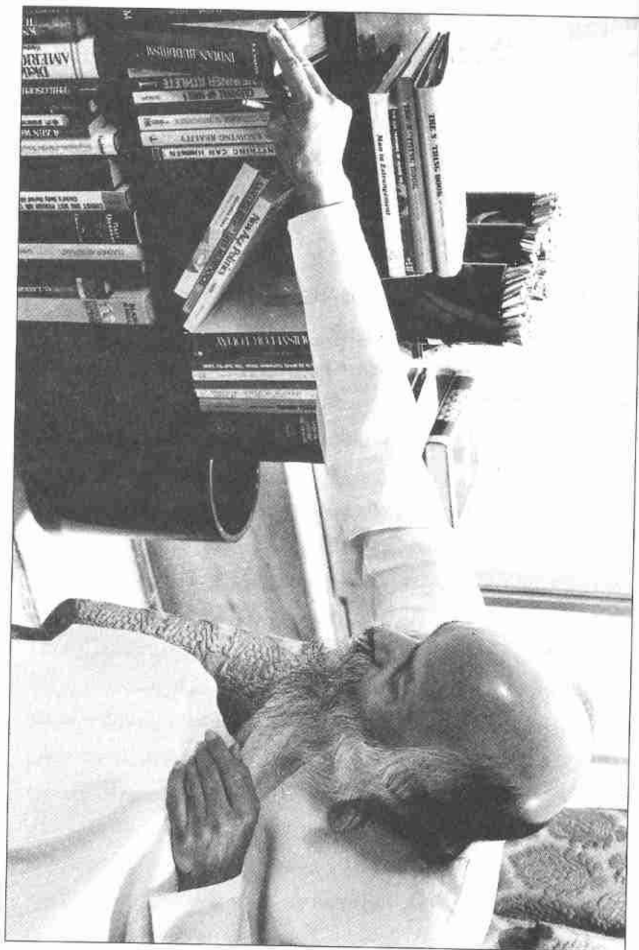
تمام این‌ها لازم بود، همه‌ی این‌ها خوب بود و تو در وقت مناسب بازگشتی، زیرا «... این درخت فقط هر سی سال و سی روز یک بار میوه می‌دهد.» حتی اگر هم باور می‌کردی ـ که غیرممکن بود ـ نمی‌توانستی این نکته را درک کنی. حتی اگر به تو می‌گفتم که «نگهبان آن میوه من هستم» تو می‌پنداشتی «این مرد بسیار نفس‌پرست است و ادعای نگهبانی می‌کند.» شاید تو را مأیوس می‌کرد. تو نمی‌توانستی آن را درک کنی، زیرا تو با این انتظار آمده‌ای که انسان خردمند فروتن است.

انسانی که واقعاً خردمند باشد نه مغرور است و نه فروتن. او به سادگی وجود ندارد، او فقط واقعیت‌ها را بیان می‌کند. این می‌تواند تو را آزرده کند، ولی مسؤول آن خودت هستی، این مشکل تو است. او نمی‌خواهد تو را آزرده کند، او نیازی به آزردن هیچ‌کس ندارد، ولی عبارات او می‌توانند آزار بدهند. و وقتی‌که آزار دهند، تو می‌پنداری که او آن‌ها را از روی نخوت و خشم اداکرده است. این عبارات با خشم و غرور بیان نمی‌شوند: او فقط یک واقعیت را، همان‌گونه که هست بیان می‌کند.

صبور پاسخ داد: «زیرا تو آن‌وقت مرا باور نمی‌کردی ...»

و بهتر بود چیزی نگویم که باور نکنی. برای من بهتر این بود که منتظر تو بمانم. من نیز این مدت در انتظار تو بودم. و من صبورم، می‌توانم صبر کنم. و برای همین است که من نگهبان این میوه‌ی دانایی هستم. و تو به موقع رسیده‌ای. حالا نگران نباش و فکر نکن که آن سی سال تلف شده است. هیچ چیز به هدر نرفته. تمام آن تجربه‌ها ـ حتی رفتن نزد آموزگاران دروغین، حتی گام زدن در راه‌های غیرلازم ـ همه به تو کمک کرده‌اند. آن‌ها تو را پخته کرده‌اند، تو را به بلوغ رسانده‌اند. اینک تو آماده‌ای، حالا می‌توانم میوه را به تو بدهم.»

و این چیزی است که در این‌جا رخ می‌دهد: بسیاری می‌آیند و فقط معدودی می‌مانند. بسیاری می‌آیند، ولی من نمی‌توانم به آنان بگویم که اینک نیازی نیست تا جای دیگری بروید، شما به وطن رسیده‌اید. من این را تنها به افراد معدودی می‌توانم



بگویم. تنها به کسانی که آماده‌ی ادراک هستند، کسانی که به اندازه‌ی کافی پخته هستند تا درک کنند. در غیر این صورت ناگزیرم که به دیگران بگویم بروید و جستجو کنید. با این امید که پس از سی سال و سی روز، اگر من این‌جا باشم و شما باز گردید، شاید قادر به درک باشید. و شاید بتوانم چیزی را به شما بدهم که اکنون هم می‌توانم بدهم، ولی شما آماده‌ی گرفتن آن نیستید.

بزرگ‌ترین چیز در زندگی آماده بودن برای دریافت است، یعنی زنانه بودن و مرید واقعی کسی است که زنانه گردد و مانند یک رحم شود. وقتی او با مرشد است فقط دریافت می‌کند و بی‌مانع می‌گیرد. او تمام جستجوها را انداخته هیچ چیز دیگر نیست. او حتی حقیقت، خدا و پردیس را نیز فراموش می‌کند. او فقط به مرشد اجازه می‌دهد تا وارد او شود و برای مرشد یک میزبان می‌گردد.

و وقتی تو کاملاً ناپدید شدی و مرشد تو را کاملاً سرشار کند، حتی مرشد نیز ناپدید می‌گردد. و در آن ناپیدایی مرید و مرشد، پردیس ظاهر می‌گردد، باغ فرا می‌رسد و تو به وطن رسیده‌ای.

دنیای بدون چیز

•

بی‌خودی و خود حقیقی

•

شعر خالص

•

ریشه‌ی ترس و بدگمانی

•

دو نوع دیوانگی

•

خودآزار و دیگرآزار



دنیای بدون چیز

سخنرانی بیستم: سی اکتبر ۱۹۷۸

بی‌خودی و خود حقیقی

پرسش: آیا تفاوتی بین خود (Self) و بی‌خود (No - Self) هست؟

پاسخ: *آنیشا* (Aneesha)، بی‌خود، خودِ حقیقی است؛ ابداً تفاوتی نیست. این فقط راهی دیگر برای بیان همان چیز است. «خود حقیقی» راه بیان مثبت آن است و «بی‌خودی» راه بیان منفی آن. ولی همیشه یادت باشد که منفی بسیار بهتر از مثبت است. بزرگ‌ترین مرشدان عالم همیشه چیزها را به شیوه‌ی منفی بیان کرده‌اند. دلیلی برای این کار هست: مثبت می‌تواند تو را بفریبد و تو به آسانی گول آن را می‌خوری. اگر به تو بگویند که تو یک خود حقیقی داری، از این چه خواهی فهمید؟ تو فکر خواهی کرد که هرچه که در مورد خودت درک کرده‌ای، خود حقیقی تو همان چیز است در حالتی خالص شده، بالاتر، مقدس‌تر، باشرافت‌تر، نامیرا و الهی. ولی تو تمام این چیزها را براساس مفهومی که از قبل از خودت داشتی درک می‌کنی. خود حقیقی تو مفهومی خواهد شد تزیین شده و تغییر شکل یافته از همان خود کاذب که از قبل داشتی. خطر در این است.

خود حقیقی کاملاً متفاوت است. نه تنها کاملاً با خود کاذب تو تفاوت دارد، بلکه درست نقطه‌ی مقابل آن است. تو نمی‌توانی توسط خود کاذب، مفهومی از خود حقیقی داشته باشی. برای آشکار شدن و بودن خود حقیقی، خود کاذب باید متوقف شود. خود غیرحقیقی باید مطلقاً نباشد.

اگر تو تنها تاریکی را شناخته باشی، چه مفهومی از نور خواهی داشت؟ هر فکری در مورد نور بکنی، شکلی از تاریکی باقی خواهد ماند. زیرا تو تنها تاریکی را شناخته‌ای برای همین است که **بودا** راه نفی را برگزیده. او در مورد خود حقیقی (Atma) و روح (Atta) سخن نمی‌گوید. او در مورد *آناتا* (Anatta) و *آناتما* (Anatma) سخن

می‌گوید: نبودن خود یا بی‌خودی. او تمام مفهوم «خود» را نفی می‌کند، زیرا مفهوم «خود» با «مفهوم کاذب خود» حمل شده و ادامه‌ی آن باقی می‌ماند. تو باید چنان‌که هستی از بین بروی، آن‌وقت خود حقیقی طلوع خواهد کرد. تو هیچ‌گونه مفهومی از حقیقت نداری، حتی در خواب هم نمی‌توانی ببینی و بدانی. تو غیرواقعی هستی و در غیرواقعیات زندگی می‌کنی. تو در رویا زندگی می‌کنی، تو در خوابی سنگین فرورفته‌ای. تو نمی‌توانی تصور کنی که بیداری چه خواهد بود. تنها یک چیز می‌توان گفت: هرچه تو می‌شناسی در آن‌جا نخواهد بود. این روش منفی بیان آن است.

صوفیان نیز همین روش منفی را به‌کار می‌برند. آنان می‌گویند فنا (Fana): نخست حل شو، کاملاً ناپدید شو. هیچ چیز نباید از تو باقی بماند؛ و تنها در آن‌وقت است که تحول بزرگ روی خواهد داد. وقتی تو غایب باشی، خداوند در تو حضور می‌یابد. ولی تنها در آن‌وقت. این شرط باید برآورده گردد. خطری که در بیان مثبت وجود دارد این است: هر بیان مثبتی مجبور است که محدود باشد. مثبت یعنی تعریف شده. تنها منفی است که می‌تواند تعریف نشود، تنها منفی است که محدود نیست. مثبت بلافاصله به یک چیز (Thing) تبدیل می‌شود و تو یک چیز نیستی.

تو یک بی‌چیزی (No - Thing) هستی. برای همین است که **بودا** می‌گوید «انسان هیچ» است.

ولی همیشه یادت باشد که «هیچ» (Nothing) معنی هیچ چیز نمی‌دهد، فقط یعنی «بدون - چیز»

ولی ما در دنیای چیزها زندگی می‌کنیم. ما توسط چیزها محاصره شده‌ایم. و بسیار آسان است که در مورد خودمان هم فکر کنیم که یک چیز دیگر هستیم «نورانی و الهی»، ولی هنوز یک چیز». ولی انسان «چیز» نیست، یک «بی‌چیز» است. انسان حتی یک شخص هم نیست، تنها یک حضور است. حتی یک گل هم نیست، بلکه یک رایحه است.

در فرهنگ «چیزساز» (Thingified) ما وجود شخصی انسان، تمام اهمیت خودش را از دست داده است. ما همواره توسط چیزها احاطه شده‌ایم. چیزهایی که انسان ساخته است. چیزها انسان را از این واقعیت که او «بی - چیز» است منحرف می‌سازند. شاید برای همین باشد که چیزها این قدر ما را جذب می‌کنند: «هرچه بیش‌تر می‌توانی چیز داشته باش، به انباشت چیزها ادامه بده؛ هرچه بیش‌تر داشته باشی، بیش‌تر وجود داری»: منطق ما چنین است.

وقتی حساب بانکی بزرگی داشته باشی، احساس می‌کنی که وجود داری. لحظه‌ای که حساب بانکی خالی باشد، تو شروع می‌کنی به تهی شدن و از بین رفتن. مردم وقتی‌که ورشکسته می‌شوند خودشان را می‌کشند. گویی که روح آنان در بانک بوده. حساب بانکی آنان روحشان بوده است! حالا بدون روح چگونه زندگی کنند؟!

تماشا کن که چگونه به اشیاء وابسته هستی: خانه‌ی تو، لوازم برقی و رفاهی که داری - که فقط اسباب‌بازی هستند - چه‌قدر عمیقاً وسواس آن‌ها را داری. و آهسته آهسته کاملاً فراموشت می‌شود که تو خودت «بی - چیز» هستی. نه تنها یادت می‌رود که تو «بی - چیز» هستی، بلکه فراموش می‌کنی که همسرت هم شیء نیست؛ فرزندت هم شیء نیست. در چنین فرهنگی که همه را به چیز تبدیل می‌کند انسان شروع می‌کند به فراموش کردن هرچه که روحانی است و هر چیز را به شیء تنزل می‌دهد؛ حتی انسان‌ها نیز شیء می‌گردند.

وقتی تو زنی را ملاقات می‌کنی و خواهانش می‌شوی، او یک شخص است. دیر یا زود او را به یک چیز تنزل می‌دهی و می‌شود «همسر». همسر یک چیز است و زن یک شخص است. همسر بودن یک عملکرد است. اگر واقعاً عاشق مردی باشی او را به یک شوهر تنزل نمی‌دهی. یک شوهر؟ این یک قرارداد حقوقی و یک تشریفات است. عاشق بودن به یک مرد بدون تعریف و غیرقابل تعریف زیبا است، ولی تنزل دادن او به یک قرارداد، به یک عملکرد و تنزل دادن او به یک «شوهر» یعنی که تو او را به یک شیء تنزل داده‌ای.

ولی تو هر کاری بکنی، انسان انسان باقی می‌ماند و تو نمی‌توانی او را به یک شیء تنزل بدهی. و این تولید مشکل می‌کند. همسر یک زن باقی می‌ماند، هر فکری که می‌کنی بکن، او یک زن باقی می‌ماند. می‌توانی باور کنی که او همسر است، ولی با این وجود او یک زن است: وسیع و غیرقابل پیش‌بینی. و این مشکل‌ساز می‌شود. تو می‌خواهی او همچون یک شیء قابل پیش‌بینی باشد؛ مانند یک رادیو، یک اتوموبیل، یک تلویزیون - قابل پیش‌بینی، قابل کنترل و قابل دست‌کاری و همیشه مطیع. و زن سعی می‌کند. ولی چیزی درون او هست که ابداً شیء نیست، یک «بی‌چیز»، یک آزادی. این خودش را عیان خواهد کرد. و هرگاه این آزادی خودش را عیان کند، مشکل آغاز می‌شود.

و تو نیز آن آزادی را داری، و هرگاه آزادی تو عیان شود، مشکل برخواهد خاست.

ما عاشق دیگران هستیم، ولی عشق ما عشق واقعی نیست، زیرا ما آنان را به سطح اشیا تنزل می‌دهیم. عشق واقعی آنان را بالا خواهد برد، بالاتر از یک شخص. عشق واقعی آنان را به حضور تبدیل می‌کند. تماشا کن. وقتی با یک زن یا یک مرد ملاقات می‌کنی، دیگری یک شخص است. اگر عشق تو واقعی نباشد، شخص از بین می‌رود و به‌جای آن یک شوهر یا یک همسر و غیره باقی می‌ماند. اگر عشق تو حقیقی باشد، اگر به آن بی‌چیز بودن دیگری احترام بگذاری؛ به آن بی‌نهایت بی‌حد و مرز درونی و آن تمامیت وجودی او، او را به یک حضور ارتقا می‌دهی. دیگر آن شخص ناپدید شده و یک حضور باقی خواهد ماند، یک حضور بسیار بسیار حیاتی و بااهمیت. ولی حضور نمی‌تواند قابل پیش‌بینی باشد و نمی‌توان آن را تحت کنترل درآورد.

حضور یعنی آزادی. حضور همچون رایحه‌ی یک گل آزاد است.

به دلیل این‌که هیچ‌کس را واقعاً نمی‌توان به سطح شیء تنزل داد، مردم از عشق ورزیدن باز ایستاده‌اند. و شروع به عشق‌بازی با اشیا کرده‌اند. این‌طوری امن‌تر است. خودت را تماشا کن. آیا عاشق اشیا نیستی؟ اگر باشی، یعنی که تو کاملاً فراموش کرده‌ای که کیستی و کاملاً یادت رفته که خداوند همچون یک حضور در هستی وجود دارد. و تو هرگز قادر نخواهی بود با او متصل و یگانه شوی. میلیون‌ها انسان فقط به جمع‌آوری اشیا و مالکیت آن‌ها سرگرم هستند. عاقبت چه خواهد شد؟ آنان توسط اشیا تصاحب می‌شوند. اگر تلاش کنی تا صاحب چیزها بشوی، روزی چیزها صاحب تو خواهند شد؛ و این زشت‌ترین حالتی است که انسان به آن سقوط کرده است.

اشیا به‌نظر جامد می‌رسند ـ و البته هم هستند. نیازی نیست تا به آن‌ها باور بیاوری: نیازی نیست به آن‌ها اعتماد کنی. آن‌ها جامد و قابل لمس هستند. وجود آن‌ها نیاز به اثبات ندارد. چیزها ثابت و جامد هستند. و «بی‌چیزی» امروزه در خطر است، زیرا آن بی‌چیزی که تو هستی جامد نیست. قابل لمس نیست، قابل دیدن نیست. نمی‌توانی آن را لمس کنی، ببینی و یا بشنوی. تا زمانی‌که قلبی برای احساس آن نداشته باشی، حواس دیگر تو قادر به شناخت هیچ چیز در مورد آن نیستند. این امری نیست که حواس تو آن را تجربه کنند. ورای حواس تو قرار دارد.

توجه عمیق، مراقبت، احترام، عشق، مسؤولیت، دادن خود به دیگری، این‌ها فعالیت‌های مربوط به اشیا نیستند و وقتی تو بیش از حد به اشیا معتقد شوی، این‌گونه کیفیات در تو شروع به از بین رفتن می‌کنند.

برای همین است که من می‌گویم این کشور (هندوستان) می‌پندارد که مذهبی است، چنین نیست. این کشور به اشیا معتقد است نه به خدا. در این کشور دو گونه مردم وجود دارند، ولی هر دو اشیا را باور دارند. یک گروه را این ـ دنیایی می‌خوانیم: این‌ها به انباشت چیزها ادامه می‌دهند. نوع دیگر که آن ـ دنیایی، روحانی، یا مذهبی هستند. آنان به ترک چیزها ادامه می‌دهند. ولی هر دو به اشیا توجه دارند. هر دو روی چیزها تمرکز کرده‌اند. یکی مالک می‌شود و دیگری سلب مالکیت می‌کند. ولی چشمان هر دو به اشیا دوخته شده. من هندوستان را یکی از ماده‌گراترین کشورهای دنیا می‌دانم. ولی مردم در توهم عظیمی به سر می‌برند. و توهم از این‌جا درست می‌شود که مردمی‌که ترک دنیا می‌کنند به‌نظر مذهبی می‌رسند، مسئله مالکیت و سلب مالکیت اشیا نیست.

انسان مذهبی کسی است که شروع می‌کند به زندگی در دنیای «بی‌چیزی». کسی که می‌داند چگونه عشق بورزد، چگونه نیایش کند و چگونه مراقبه کند. زیرا مراقبه چیزی جامد نیست. تو نمی‌توانی آن را به کسی نشان بدهی. و عشق نیز کالا نیست. نمی‌توانی آن را در بازار بفروشی. نمی‌توانی از آن منتفع شوی. انسان مذهبی کسی است که وارد دنیای بی‌چیزی می‌شود. و شروع آن باید با پذیرش باشد، با شادمانی کردن از این‌که تو هیچ چیز نیستی و هیچی خودت را جشن می‌گیری.

بسیار بهتر است که بیان منفی را به‌کار ببری تا شروع نکنی که خودت را همچون یک چیز در نظر بگیری.

انیشا، نمادها (Symbols) اهمیت دارند، زیرا هر نماد در تو مرکز خودش را خلق می‌کند. و شروع می‌کند به ایجاد یک واقعیت در اطراف خودش. برای مثال، اگر باور کنی که تو یک روح هستی، تمام زندگی تو متفاوت خواهد بود. تمام عمرت با نماد آن روح طی خواهد شد. اگر باور کنی که تو بی‌خود هستی: یک هیچی ساکت، یک تهی بودن کامل، که تو هیچ‌کسی نیستی، این نیز تمام زندگی تو را دگرگون خواهد ساخت. و این یک زندگی متفاوت خواهد بود. زندگانی کسی که می‌اندیشد «من یک روح هستم» با زندگانی کسی که می‌اندیشد «در درون من هیچ چیز نیست» متفاوت خواهد بود. تفاوت در چیست؟ کسی که فکر کند «من یک روحم» از خود بیگانه خواهد شد. او خود را از هستی جدا می‌انگارد. و این یعنی از خودبیگانگی (Alienation).

واژه‌ی از خودبیگانگی از ریشه‌ی لاتین (Alienare) می‌آید و یعنی «بیگانه‌سازی یا جدا شدن از چیزی که قبلاً یکی بوده» کسی که می‌گوید «من هستم» مجبور است که

خطوطی در اطراف خودش بکشد تا نشان دهد و آشکار کند که کیست: «من درخت نیستم، من کوه نیستم، من زنی که خواهان او هستم نیستم، من آن کودکی که زاده‌ام نیستم، من این خاک نیستم، من خورشید نیستم و ...» او باید به تعریف خود ادامه دهد که چه چیزهایی نیست. او باید میلیون‌ها چیز را حذف کند؛ آن‌وقت فضایی کوچک برای او خواهد ماند که بگوید: «من هستم». این یعنی از خودبیگانگی. آن زبان مثبت که در طول قرون توسط افراد مذهبی به‌کار گرفته شده، تولید یک از خودبیگانگی عظیم کرده است. انسان در دنیایی که وطن اوست یک غریبه شده. او سرگردان و خانه به دوش است، بی‌ریشه شده و یک خارجی است.

و دلیل آن استفاده از نمادهای اشتباه است. نمادها را عوض کن و ببین که زندگیت چگونه دگرگون می‌شود. گاهی تغییرات جزیی سبب انقلاب‌های بزرگ می‌شوند. فقط یک تغییر کوچک. نمادها بسیار اهمیت دارند: آن‌ها دنیای خودشان را می‌آفرینند. هر نماد یک دنیا درست می‌کند.

نماد یک دانه است.

فقط فکر کن که تو یک «بی‌خود» هستی. حالا دیگر لازم نیست مرزی دور خودت بکشی. چگونه می‌توانی خط بکشی؟ تو وجود نداری. وقتی‌که نباشی، نمی‌توانی مرزبندی کنی. دیگر نیازی نیست تا فکر کنی «من درخت نیستم، من سنگ نیستم، خانه نیستم و مردمی که می‌شناسم نیستم.» تو اینک باید به شیوه‌ای کاملاً متفاوت بیندیشی. تو اینک می‌گویی «چون من نیستم، یعنی که همه هستم؛ چون من نیستم، یعنی که من یک موج از اقیانوس نیستم، بلکه خود اقیانوس هستم؛ من نیستم، یعنی خدا هست.» و ناگهان تو به دنیا تعلق داری و دنیا به تو تعلق دارد. و دنیا وطن تو خواهد بود.

و این آرامشی عظیم و لذتی بزرگ با خود می‌آورد: تو از خویش بیگانه نیستی.

از خودبیگانگی حتماً نوعی روان‌پریشی و شکاف شخصیتی (Schizophrenina) و وحشتی عظیم (Paranoia) تولید می‌کند، زیرا اگر تو وجود داشته باشی، تو با تمام این دنیا مخالف و در تضاد خواهی بود. و تو بسیار کوچکی و دنیا بسیار وسیع است و هیچ امکانی نیز که بتوانی در برابر آن پیروز شوی وجود ندارد. و حالا این فکر احمقانه‌ی چیرگی بر طبیعت به‌وجود آمده است. وقتی‌که تو بپذیری که وجود داری و کسی هستی، باید غلبه کنی، باید اثبات کنی. باید خودهای دیگر را فتح کنی. باید بر طبیعت چیره شوی، باید خودت را اثبات کنی.

بزرگ‌ترین مرشدان همیشه با زبان منفی سخن گفته‌اند. آنان نمی‌گویند که تو وجود داری، می‌گویند که تو نیستی و زیبایی این نفی عظیم است و غیرقابل اندازه‌گیری.

اهمیت نمادها را به‌یاد بسپار. نماد فقط مرکزی است که در اطراف آن تمامیت پیدا می‌کنی.

متضاد با نمادین (Symbolic)، ما اهریمنی و دورکننده را داریم (Diabolic). نماد چیزی است که انسان را یک‌پارچه می‌کند و تولید عمل می‌کند. اهریمنی چیزی است که از هم می‌گسلد و دور می‌سازد. بدون یک نماد که مردم در اطراف آن جمع گردند و متحد شوند، آنان طعمه‌ی اهریمن شده و از هم گسسته و بی‌تفاوت می‌شوند. بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی تولید خواب می‌کند و این توهم را تولید می‌کند که مشکلات حل شده‌اند. ولی مشکلات باقی هستند.

نماد یک دانه است، دانه‌ای سازنده. پس نماد را بسیار هوشمندانه برگزین. خیلی چیزها به آن بستگی پیدا می‌کند. تمام زندگیت شاید بستگی به نمادی داشته باشد که انتخاب می‌کنی. اگر نمادی اشتباه را برگزینی، در جهتی اشتباه حرکت خواهی کرد. عملکرد مرشد این است که دانه‌ی درست را به تو بدهد: یک نماد صحیح. سالک شدن (Sannyas) فقط یک نماد است و نه هیچ چیز دیگر. نمادی که در اطراف آن می‌توانی دیدگاهی تازه و نگرشی جدید خلق کنی.

مردمی هستند که اهمیت نمادها را فراموش کرده‌اند. آنان شروع می‌کنند به از هم پاشیدگی، چیزی نیست که آنان را به هم پیوسته نگه‌دارد. نماد، تو را به هم متصل نگه می‌دارد، مانند چسب است. نماد به تو جهت می‌دهد، معنا می‌بخشد، آینده‌ای ممکن به تو می‌دهد، تو را از نیروهای بالقوات هشیار می‌سازد.

و اگر نمادی درست انتخاب نکنی، آن‌گاه زندگیت اهریمنی شده و از هم خواهد پاشید. زندگیت مجموعه‌ای گسسته و درهم ریخته خواهد شد. و این زندگی رنگ بی‌تفاوتی و خونسردی به خود می‌گیرد. چنین انسانی خودش را کشان‌کشان در زندگی حمل می‌کند، او کسل است و زندگی ناشاد و مرده‌ای دارد. زندگی او نمی‌تواند شعر داشته باشد، شکوه و رقصی در آن نیست، چیزی نیست تا برایش برقصد.

انسان یک حیوان نمادگرا است. این تعریف من از انسان است. انسان نمی‌تواند بدون نماد زندگی کند. به سبب این نیاز عظیم است که مذاهب همیشه وجود داشته‌اند. وجود ادیان به دلیل نیاز انسان به نمادها بوده است.

این قرن تنها قرنی در تمام تاریخ بشریت است که در آن انسان بدون نماد زندگی می‌کند. و بی‌جهت این همه رنج می‌کشد. وقتی‌که نمادی نداشته باشی، شروع به از هم پاشیدگی می‌کنی. انسان معاصر در کسالت و بی‌تفاوتی زندگی می‌کند. او پیوسته از هستی خسته و دل زده است. چیزی نیست تا او را به هم پیوسته نگه دارد. او همیشه در حال گسستن است. او مرکزی ندارد، او فقط پیرامون است. او نمی‌تواند بودشی غنی داشته باشد.

پس یک نماد درست انتخاب کن و بی‌خودی بسیار بهتر از خود است.

آنیشا، تو پرسیده‌ای آیا تفاوتی بین خود و بی‌خود هست؟ در حقیقت تفاوتی نیست. وقتی تو به وطن برسی، «بی‌خود»، همان «خودحقیقی» است. ولی قبل از آن تفاوتی هست. وقتی‌که هنوز در سفر هستی، تفاوتی هست.

و توصیه‌ی من این است که منفی را انتخاب کنی و امکان این‌که از راه منفی به مثبت برسی بسیار بیش‌تر است. اگر مثبت را انتخاب کنی، گم خواهی شد. آن‌گاه خود تو چیزی نیست به جز مفهوم تقدس یافته‌ی نفس امّاره (Ego).



شعر خالص

پرسش: آیا شعر صدای شگفتی‌هاست، یا فقط پرهیزی است از نزدیک شدن به منبع، یک درنگ پراحساس؟

پاسخ : *سمرپان* (Samarpan) تمامش بستگی به شاعر دارد. شعر فقط یک شکوفایی است، بارش قلب شاعر است. روی بوته‌ی گل سرخ، گل سرخ می‌روید، بستگی به بوته دارد. هیچ گل دیگری روی بوته‌ی گل سرخ نمی‌روید، فقط گل سرخ. بستگی به شاعر دارد.

در زبان سانسکریت، زبان باستانی هند، ما برای شاعر دو واژه داریم. فکر می‌کنم در هیچ زبان دیگری برای شاعر دو واژه وجود نداشته باشد. یکی ریشی (Rishi) است و دیگری کاوی (Kavi). معنی انگلیسی «شاعر» (Poet)، فقط شامل کاوی است. برای واژه‌ی دیگر یعنی ریشی، ما در انگلیسی واژه‌ای نداریم. پس آن را (Seer) - بیننده، بینا، فرزانه - ترجمه کرده‌اند.

خوب است که معنی این دو واژه را درست درک کنیم.

ریشی یعنی «کسی که دیده» (Has seen)، «کسی که رسیده» (Has arrived)، کسی که وارد منبع شده و اینک شعری از او تراوش می‌کند. او به معنی معمول کلمه «شاعر» نیست. کار او سرودن شعر نیست. شعر فقط از او تراوش می‌کند. حتی اگر نثر بگوید، شعری در آن خواهد بود. و حتی اگر ساکت در زیر درختی بنشیند، در سکوتش شعری موج می‌زند. اگر راه برود، راه رفتنش وقاری و شعری از خود دارد. اگر به تو نگاه کند، درخواهی یافت که شعری از چشمانش تراوش می‌کند. اگر تو را لمس کند، احساس می‌کنی که از طریق تماس او شعری در بدنت جریان یافته است. کسی که رسیده باشد، خودش شعر می‌شود. ریشی شاعری است که شعر گشته.

شاعر یا کاوی تنها لحظاتی در تماس است. او تنها هر از گاهی حقیقت را می‌بیند و آن لحظات همچون آذرخش گذرا هستند. برای یک لحظه پنجره باز می‌شود و سپس دوباره بسته می‌شود. ولی این دیدار قلب او را برهم می‌زند و اینک او می‌کوشد تا آن تجربه و دیدار را بیان کند: کلمه‌ی درست و آهنگی درست به آن بدهد. اگر شاعر باشد شعر خواهد سرود، اگر نقاش باشد، نقاشی خواهد کرد و اگر موسیقی‌دان باشد، می‌کوشد تجربه‌ی آن لحظه را به آواز و موسیقی درآورد و یا اگر مجسمه‌ساز است، می‌کوشد تا آن دیدار را در سنگی مرمرین نقش ببندد.

ولی همه‌ی این‌ها به تلاشی بزرگ نیاز دارند. آن دیدار رفته و تنها خاطره‌ی آن برجا مانده است. طعم آن هنوز روی زبان است، ولی این تنها یک طعم است که درنگ کرده و برای بیان آن به کوششی عظیم نیاز است. شاعر برای بیان احساسش می‌کوشد. ولی ریشی نمی‌تواند بیان نکند. تلاش در کار او نیست، زیرا آن تجربه فقط یک دیدار گذرا نیست.

آن تجربه، خودِ روح اوست، او با آن یگانه است.

پرسیده‌ای آیا شعر صدای شگفتی‌هاست ...؟

آری شعر یک ریشی صدای شگفتی‌ها است، صدای خودِ پروردگار است. برای همین است که ما در مشرق زمین معتقدیم که کتاب‌های *ودا* (The Vedas) توسط انسان نوشته نشده، بلکه خداوند آن را نوشته. این فقط به این معنی است که خداوند توسط انسان سخن گفته و از انسان‌ها فقط به‌عنوان واسطه و ابزار استفاده کرده است. این کلمات از خود انسان‌ها نیست و از سوی خداوند است، همچنین در مورد اپانیشادها و گیتا نیز چنین است، در مورد قرآن و تائو ته چینگ (Tao Te Ching) نیز چنین است.

قرآن از ماورا نازل گشته و **محمد** (ص) فقط یک دریافت‌کننده بوده است، او قرآن را نسروده و آن را ننوشته. قرآن از طریق او نوشته شده و او تنها یک واسطه بوده است. او توسط خداوند استفاده شده، درست همان‌طور که تو با قلم می‌نویسی و قلم نویسنده نیست. قلم فقط به‌کار گرفته می‌شود. قلم یک وسیله‌ی نوشتن است، ولی نوشته از ورای قلم می‌آید ـ از تو می‌آید. تو از دست استفاده می‌کنی تا قلم را نگه داری، ولی دست هم نویسنده نیست. دست نیز یک وسیله است.

وقتی خداوند سخن می‌گوید. آن‌گاه نیازی به تلاش نیست، آن‌گاه انشای عمدی شعر یا نقاشی وجود ندارد. آن‌گاه نوعی سرمستی وجود دارد. انسان در خداوند غرقه گشته و چیزی شکوفا می‌گردد. آن‌وقت است که شعر البته صدای شگفتی‌ها است و رازی بزرگ در آن است، این شعر مزه‌ی جاودانگی است، شهد بهشتی است.

و سعادتمند کسانی‌که بتوانند با چنین شعری حرکت کنند و از آن الهام بگیرند. آری این افراد برکت یافته و سعادتمند هستند.

ولی نوع دیگری از شعر هم هست که نوای خداوند نیست. این شعر فقط آفرینش انسان است. این ـ دنیایی است. هر چه‌قدر هم که زیبا باشد، امضای انسان روی آن است و تمام محدودیت‌های انسان را با خود حمل می‌کند.

این نوع شعر می‌تواند پرهیزی از شعر واقعی باشد و شاید یک گریز باشد.

تو پرسیده‌ای «آیا شعر صدای شگفتی‌هاست، یا فقط پرهیزی است از نزدیک شدن به منبع، یک درنگ پراحساس؟»

این نوع دیگر از شعر است که می‌تواند یک پرهیز باشد. شاید تو از پریدن هراس داشته باشی، شاید از این‌که خودت را کاملاً از دست بدهی بترسی، و بنابراین، فقط چند لحظه در این‌جا و آن‌جا را به خودت اجازه می‌دهی و سپس خودت را «غرقه» می‌کنی (در آن چیزی که به آن خلاقیت می‌گویی: شعر می‌گویی، نقاشی می‌کنی و موسیقی می‌نوازی) شاید تو ترسیده باشی: آن آذرخش شاید برای تو بسیار زیاد بوده باشد.

تو می‌ترسی که اگر خودت را در «خلاقیت» خود غره نسازی، شاید آن پنجره بار دیگر باز شود. و کسی چه می‌داند؟ شاید این وسوسه را تاب نیاوری که خودت را از آن بیرون بیفکنی. این دیدار چنان اغواکننده و پر جذبه است که تو را به سادگی به سوی ناشناخته‌ها می‌کشاند. مانند یک گرداب است، آن‌قدر نیرومند است که هیچ چیز نمی‌تواند تو را نگه دارد.

این ممکن است سمرپان. شاید آن نوع شعر یا آن نوع نقاشی و خلاقیت پرهیزی باشد از خالق.

گورجیف (Gurdjieff) هنر را به دو بخش تقسیم می‌کرد: یکی هنر عینی (Objective art) و دیگری هنر ذهنی (Subjective art). هنر عینی هنری است که از انسانی که واصل شده تراوش می‌کند و هنر ذهنی تنها توهّم و رویاگونه است. این هنر از کسی بیرون می‌آید که در خوابی سنگین است و تنها خواب می‌بیند که بیدار است. او فقط رویایی می‌بیند که بیدار است. و مسلماً وقتی‌که تو در رویا می‌بینی که بیدار هستی، آن رویا مانعی برای بیداری تو است. زیرا تو پیشاپیش می‌انگاری که بیدار هستی، پس چه لزومی دارد که دوباره بیدار شوی؟ تو در ذهن خودت بیداری، پس می‌توانی به خوابیدن ادامه دهی!

این بسیار درست است که برای شاعر دو واژه داشته باشیم. زیرا گفته‌های *محمد* (ص) شعر است، شعری خالص، ولی با شعرهای *میلتون* (Milton) فرق دارد. سروده‌های عمر خیام شعر خالص است، ولی با اشعار شکسپیر تفاوت دارد. سخنان *بودا* شعر خالص است، ولی با سروده‌های *کالیداس* (Kalidas) تفاوت دارد.

و تفاوت در کجاست؟ تفاوت در این است که *بودا* دیگر وجود ندارد، فقط خدا هست. *بودا* یک نی توخالی شده، یک فلوت. و آهنگ از ماورا نازل شده. *بودا* فلوتی است بر لب‌های ماورا. او یک کننده نیست، او ابداً وجود ندارد. هیچ بودنش، منبع شعر او است.

ولی کالیداس بسیار وجود دارد، شکسپیر بسیار وجود دارد، میلتون بسیار وجود دارد. تمام شاعران دنیا در نفس خود بسیار وجود دارند. می‌توانی فقط تماشاکنی. تعجب خواهی کرد: شاعران انسان‌هایی بسیار نفسانی هستند. گاهی بیش از کسانی‌که پول و قدرت دارند نفس‌پرست هستند. و شاعران بسیار جنگ طلب هستند و پیوسته با هم در نزاع‌اند. همدیگر را سرزنش می‌کنند، یکدیگر را مسخره می‌کنند و گاهی نسبت به هم بسیار سنگدل هستند. آنان هم شعر می‌سرایند، ولی شعر آنان معمولی، ذهنی، رویایی است. شعر آنان تنها صورت‌های آنان را بازتاب می‌کند. آنان ریشی نیستند، فقط کاوی هستند.

وقتی‌که شعر بازتاب تصویر خداوند باشد، آن‌وقت تو یک ریشی هستی، یک بیننده، یک شاعر واقعی.

شعر همان بازتاب تو است. اگر تو خودت زیاد وجود داشته باشی، آن‌وقت نفس تو

در شعرت بازتاب خواهد داشت و آن‌گاه آن شعر هیچ چیز نخواهد بود بجز تزیینی برای نفس (Ego). ولی اگر تو در میان نباشی، آن‌گاه خداوند بازتاب دارد. آن‌گاه شعر چیزی مقدس خواهد بود.

زیبایی شعر ذن یا هایکو (Haiku) در این است، چیزی مقدس است، زیبایی اپانیشاد در همین است، سروده‌هایی مقدس هستند.

به‌یاد بسپار: برای این‌که شعر واقعی زاده شود، تو باید بمیری.

تو و شعر واقعی نمی‌توانید با هم وجود داشته باشید. شعر واقعی دین است.

مذهب والاترین شکل هنر است و هنر پایین‌ترین شکل مذهب است.

مذهب یک زیباشناختی خالص است.



ریشه‌ی ترس و بدگمانی

پرسش: باگوان، چرا سیاست‌کاران به سوءتفاهم در مورد شما ادامه می‌دهند؟

پاسخ: کاری نمی‌توان کرد. آنان کاملاً از فهم چیزی که غیرسیاسی باشد عاجز هستند. آنان تنها سیاست را درک می‌کنند؛ آنان در مورد درک سیاست کارشناس هستند. و حتی وقتی چیزی از سیاست وجود نداشته باشد، آنان بدگمان می‌شوند. آنان پیوسته در بدگمانی به سر می‌برند، و حتی زمانی‌که چیزی سیاسی وجود نداشته باشد، آنان به یافتن سیاست ادامه می‌دهند.

حالا این مکان، محلی کاملاً غیرسیاسی است. ما به هیچ نوع سیاستی علاقه نداریم، ولی آنان هرگاه می‌بینند که مردم زیادی دور هم جمع شده‌اند، بدگمان می‌شوند.

حالا دولت مرکزی هند می‌خواهد بداند که ما در سراسر دنیا چند سالک داریم، چند مرکز در هندوستان و خارج داریم، چند تن از مقامات دولتی سالک هستند و پرسش‌های بسیار دیگر. فقط به این دلیل که شما مردمان نارنجی پوش رشد می‌کنید و زیاد می‌شوید، آنان می‌ترسند ... «چیزی در راه است»

و من ابداً علاقه‌ای به سیاست ندارم، ولی وحشت آنان، ترس روانی آنان چنین است که اگر مردم زیادی این‌جا بیایند، آنگاه دیر یا زود برای آنان مشکل ایجاد خواهد شد. و از روی ترس، آنان شروع می‌کنند به تفسیرکردن امور. آنان آشوب زیادی در ذهن‌هایشان تولید می‌کنند و می‌توانند شروع کنند به باور کردن ترس‌هایشان.

سیاست‌کاران در عمق وجودشان بیمارانی وحشت‌زده (Paranoid) هستند.

از روی ترس است که انسان خواهان قدرت می‌شود. گرایش به قدرت طلبی و سلطه‌جویی برای پنهان‌سازی ترس است. او قدرت بزرگی را می‌طلبد تا بتواند احساس کند که ترسی وجود ندارد. «دست کم نه برای من!»

حتی بزرگ‌ترین سیاست‌کاران نیز همواره در درون می‌لرزند. برای پنهان کردن آن لرزش، آنان به نیروهای زیادی در اطراف خویش نیاز دارند؛ تنها در این صورت است که ترس آنان زدوده می‌شود و می‌توانند به خود تسلی بدهند. آنان پیوسته در هراس هستند. مشکل آنان ترس است. و چون تمام سیاست‌کاران در ترس به سر می‌برند، جهانی وحشت‌زا برپا کرده‌اند، دنیایی ترس‌گرا. حالا آمریکایی‌ها از روس‌ها می‌ترسند و روس‌ها از آمریکایی‌ها می‌ترسند. این بسیار احمقانه است. و چون آمریکایی‌ها از روس‌ها هراس دارند، هفتاد ـ هشتاد درصد از انرژی خود را صرف آمادگی برای جنگ می‌کنند. و چون روس‌ها از آمریکایی‌ها می‌ترسند ـ زیرا آمریکایی‌ها برای جنگ آماده می‌شوند ـ هشتاد درصد از انرژی آنان نیز صرف مصارف جنگی می‌گردد.

حالا همین مقدار انرژی می‌تواند این زمین را به یک بهشت تبدیل کند. اینک نیازی نیست که هیچ‌کس در دنیا فقیر باشد. و اگر مردم فقیر هستند به سبب وجود سیاست‌کاران احمق است ـ این سیاست‌کاران ترسو.

حالا روس‌ها نمی‌توانند از آماده شدن برای جنگ باز ایستند، زیرا می‌گویند که آمریکایی‌ها در حال آماده شدن هستند: «تا زمانی‌که آمریکایی‌ها دست نکشند، ما نمی‌توانیم دست برداریم» و آمریکا نیز شرط می‌گذارد: «تا وقتی‌که شما باز نایستید، ما متوقف نخواهیم شد.»

پس چه کسی می‌خواهد اول دست بکشد؟

و این تنها مورد آمریکا و روسیه نیست، این مورد تمام کشورها است: هند می‌ترسد، زیرا پاکستان در حال آماده شدن است، چین در حال آماده شدن است. پس ما نیز باید آماده باشیم. پاکستان هم می‌ترسد، زیرا هندوستان خودش را برای جنگ آماده می‌کند، پس پاکستان هم باید خودش را برای جنگ آماده کند.



یک گروه برای مراسم ازدواج از راهی می‌گذشتند و ملانصرالدین نزدیک دیوار یک قبرستان به تماشا ایستاده بود. شب نزدیک می‌شد و تاریکی رسیده بود. او کتابی پلیسی

در دست داشت و می‌خواند. کتابی ترس‌آور بود و او هنوز مشغول خیالات درباره‌ی خوانده‌هایش بود که ناگهان دید افراد به سوی او می‌آیند. او فکر کرد «این‌ها باید دشمن باشند. چرا به طرف من می‌آیند؟ و شخصی با شمشیر روی اسب سوار است! و ارکستر! و مردم! باید دشمن باشند.»

او به قدری خودش را ترسانده بود که از روی دیوار قبرستان پرید و دنبال جایی می‌گشت تا پنهان شود. یک گور تازه کنده شده را یافت و داخلش رفت و در آن‌جا با چشمان بسته دراز کشید تا خطر برطرف شود.

از طرفی، کسانی‌که در مراسم عروسی بودند، شخصی را دیده بودند که به دیوار قبرستان تکیه داده بود. در تاریکی شب معلوم نبود که او کیست که ناگهان از دیوار پرید! آنان نیز هول شدند: «شخصی می‌خواهد کاری بکند. شاید بخواهد روی ما بمب بیندازد!» پس کنار دیوار ایستادند و چند تن از آنان که شجاع بودند، آماده برای جنگیدن به داخل قبرستان رفتند. همه جا را گشتند و کسی را نیافتند. و سپس قبری تازه کنده شده را دیدند که ملانصرالدین در آن‌جا بود. او از نفس کشیدن باز ایستاد، زیرا بسیار ترسیده بود و فکر می‌کرد «رسیدند، حالا از هرچه که می‌ترسیدم بر سرم خواهد آمد. آخر کار است، کار من تمام است!»

آن مردم روی قبر جمع شدند و به او نگاه کردند، این مرد این‌جا چه می‌کند؟ و او به‌نظر زنده می‌رسید! و چه‌قدر می‌توان نفس را حبس کرد؟ عاقبت او مجبور شد نفس بکشد و آنان از او پرسیدند: «تو این‌جا چه می‌کنی؟»

و ملانصرالدین چشمانش را باز کرد و گفت: «و شما این‌جا چه می‌کنید؟ چه کار دارید؟»

آنان خشمگین شدند و گفتند: «اول تو بگو این‌جا چه می‌کنی؟»

و آن‌وقت همه چیز برای ملا روشن شد. او خندید و گفت: «این یک مسأله‌ی بسیار بسیار مشکل فلسفی است. شما به‌خاطر من این‌جا هستید و من به‌خاطر شما این‌جا هستم. این مشکل را نمی‌توان حل کرد. نه شروعی دارد و نه پایانی. یک چرخه‌ی باطل است.»

و این قصه ادامه دارد... تمام دنیا برای جنگ آماده می‌شود و تمام دنیا می‌خواهد در صلح زندگی کند. و سبب این اوضاع همین سیاستکاران احمق هستند. زیرا که گرایش نخستین آنان ترس است، آنان تمام کشور را می‌ترسانند. آنان ترس را منتشر می‌کنند.

آنان در ترس زندگی می‌کنند. آنان همواره بدگمان هستند. زیرا من درباره‌ی «آزادی اقتصادی» سخن می‌گویم، زیرا من می‌گویم که آزادی سیاسی واقعی فقط وقتی می‌تواند وجود داشته باشد که آزادی اقتصادی وجود داشته باشد. آزادی اقتصادی باید آزادی پایه باشد. وقتی‌که آزادی اقتصادی را نابود می‌کنی، آزادی سیاسی از بین می‌رود و وقتی‌که آزادی سیاسی از بین رفت، آزادی مذهبی نیز نابود خواهد شد. این‌ها همگی به هم مربوط هستند.

اگر در دنیا آزادی بخواهد وجود داشته باشد، باید در ابعاد چندگانه‌اش وجود داشته باشد ـ آزادی مذهبی، سیاسی، اقتصادی. آزادی نمی‌تواند فقط به صورت آزادی سیاسی وجود داشته باشد. و نمی‌تواند فقط به صورت آزادی اقتصادی موجود باشد. آزادی یک پدیده است و ابعاد مختلفی دارد، ولی این‌ها همگی به هم مرتبط هستند.

فقط تصور کنید که کشوری اجازه‌ی آزادی اقتصادی نداشته باشد. چگونه می‌تواند از نظر سیاسی آزاد باشد؟ برای همین است که کمونیست‌ها نمی‌توانند آزادی بیافرینند. ولی می‌توانند «برابری» درست کنند. برابری یعنی آزادی مردم برای نابرابری از آنان گرفته شده. برابری یعنی مردمی که می‌توانند درآمد بیش‌تری به‌دست آورند، کسانی‌که استعدادهای بیش‌تری برای درآمد بیش‌تر دارند، اجازه‌ی کسب درآمد بیش‌تر ندارند. مردمی هستند که چنین استعدادهایی را دارند.

چنین نیست که فقط شاعران از غیر شاعران استعداد بیش‌تری دارند و یا فیلسوفان از غیرفیلسوفان استعداد بیش‌تر دارند؛ بلکه در مورد غنی و فقیر نیز چنین است. ***آندرو کارنگی*** (Andrew Carnegie) و یا ***راکفلر*** (Rockefeller) استعدادهایی دارند که هیچ‌کس دیگر ندارد. ***آندرو کارنگی*** در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد، ولی در حالی که ثروتمندترین مرد دنیا بود از دنیا رفت. او نبوغی خاص داشت. در یک ساختار کمونیستی، چنین نبوغی اجازه‌ی ظهور نخواهد یافت. در روسیه هیچ‌کس نمی‌تواند ***آندرو کارنگی*** شود. ولی این آزادی را از بین می‌برد، این یعنی بی‌عدالتی در حق ***آندرو کارنگی‌ها***.

و مشکل در این‌جاست، مردمی‌که نمی‌توانند ثروتمند شوند، نمی‌توانند تولید ثروت و سرمایه کنند. مردمی چون ***آندرو کارنگی*** هستند که قادرند ثروت بیافرینند.

فقط مردمی چون برتراند ***راسل*** (Russell)، ***ویتگنشتاین*** (Wittgenstein) و ***مور*** (G.E.Moore) هستند که قادرند فلسفه خلق کنند. اگر آنان را از خلق فلسفه باز

بداری، فلسفه‌ای وجود نخواهد داشت. و مردمی چون *راکفلر*، *مورگان* (Morgan) و *کارنگی* هستند که قادر به آفرینش ثروت هستند. اگر به آنان اجازه‌ی تولید ثروت ندهی، ثروتی خلق نخواهد شد.

فقط کافی است که به چند شاعر اجازه ندهی تا شعر بسرایند. آیا می‌پنداری که با ممانعت چند شاعر و «توزیع برابر شعر» همه کس قادر به شعر گفتن خواهد شد و همه به‌طور برابر شاعر خواهند شد؟! نه.

مردم متفاوت هستند، مردم نابرابر هستند. پایه‌ای‌ترین اشتباهی که *کارل مارکس* (Marx) مرتکب شد این بود که او کاملاً از نابرابری روانی انسان‌ها ناآگاه بود. کمونیسم یک چیز بسیار اساسی را کسر دارد: دیدگاهی که در آن مردم از نظر روان‌شناختی نابرابر هستند. و دنیای عادلانه و آزاد دنیایی است که در آن مردم کاملاً آزاد باشند تا در آن خودشان باشند و طبق استعدادهای خودشان حرکت کنند و نابرابر باشند.

از آن‌جا که من می‌گویم سرمایه‌داری (Capitalism) روند تکامل طبیعی جوامع انسانی است، فوراً سیاست‌کاران می‌ترسند. آنان می‌پندارند که من باید برای آمریکا و سازمان جاسوسی آن و یا چیزی مانند آن کار کنم.

درست چند روز پیش، یک کمونیست مشهور هندی به نام *خواجه احمد عباس* (Khwaja Ahmed Abbas)، مقاله‌ای برعلیه من نوشته بود که من برای سی آی اِی کار می‌کنم. این عجیب است زیرا دیگران می‌گویند که *خواجه احمد عباس* برای روس‌ها کار می‌کند. در آمریکا اگر تو درباره‌ی کمونیسم صحبت کنی، تو مأمور روس‌ها هستی.

اگر در مورد کمونیسم صحبت کنی، مأمور روس‌هایی و اگر از سرمایه‌داری حرف بزنی مأمور آمریکا هستی! این یعنی که تو ابداً نمی‌توانی حرف بزنی! وگرنه یا مأمور روس‌هایی و یا مأمور آمریکایی‌ها! این یعنی که امکان تفکر نیست، امکان تأمل و مراقبه نیست و ممکن نیست احساست را بیان کنی. اگر من از کمونیسم صحبت کنم و مأمور روس‌ها باشم و یا اگر از سرمایه‌داری صحبت کنم مأمور آمریکایی‌ها باشم؛ آن‌وقت چه امکانی برای من وجود خواهد داشت تا مأمور کسی نباشم و فقط آن طور که می‌خواهم صحبت کنم؟ به‌نظر می‌رسد که امکانی وجود نداشته باشد.

این دنیایی است که سیاست‌کاران آن را آفریده‌اند. همیشه ترسان، همیشه هراسان.

و چنین نیست که تنها حکومت هند از من ترسیده باشد. اوضاع چنان مسخره است که حتی حکومت‌های دیگر کشورها نیز از من واهمه دارند. اکنون در این‌جا مأموران آلمانی وجود دارند که از طرف دولت آلمان وقایع این‌جا را تماشا می‌کنند. حالا دولت هند نگران است که چرا جاسوسان آلمانی در این‌جا هستند! اینک جاسوسان هندی، در تعقیب جاسوسان آلمانی هستند؛ باید چیزی باشد، وگرنه چرا جاسوسان آلمانی باید به من علاقه نشان دهند؟ و به زودی سایر جاسوسان نیز وارد می‌شوند!

و این‌جا مکانی است که هیچ اتفاقی برای هیچ‌کس نمی‌افتد. اینان همگی احمق هستند، آلمانی، هندی و غیره. همگی احمق هستند. آنان بی‌جهت وقتشان را تلف می‌کنند.

ولی من نمی‌گویم که جاسوسانتان را نفرستید. به فرستادن آنان ادامه بدهید. برخی از آنان حتماً سالک (Sannyasin) خواهند شد! برخی از آنان قبلاً مشرّف شده‌اند!

چندی پیش نامه‌ای داشتم از یک پروفسور بسیار مشهور آلمانی که به من اطلاع داده بود که کلیسای پروتستان آلمان جاسوس‌هایی را به این‌جا روانه کرده است. اینک آنان ترسیده‌اند زیرا که مسیحیان مشرّف می‌شوند. این خطرناک است.!

به زودی انواع جاسوس‌ها را در این‌جا خواهی یافت. با آنان بسیار مهربان باشید و به آنان کمک کنید تا هرچه بیش‌تر درباره‌ی من بدانند. برخی از آنان حتماً مشرّف خواهند شد، و این سبب ضربه‌ای سخت به دولت‌های آنان خواهد بود.

به تازگی از طرف یک منبع بسیار معتبر در دهلی نو شنیده‌ام که *اوارنزی* (Eva Renzi) به‌عنوان جاسوس دولت آلمان این‌جا بوده. این چیزی است که جاسوسان هندی کشف کرده‌اند! وحشت را می‌بینی؟

تو پرسیده‌ای: ...

چرا سیاست‌کاران به سوءتفاهم در مورد شما ادامه می‌دهند؟ برای درک من به قدری هوشمندی نیز نیاز است.

۞

یک سیاست‌کار به ظاهر پرهیزکار و از خود راضی برای یک گزارش‌گر در دهلی نو فاش کرد که او هم به دانشگاه آکسفورد رفته و هم به کمبریج.

گزارش‌گر پرسید: «چرا آکسفورد را ترک کردید؟»

سیاست‌کار توضیح داد: «پسر عزیزم، ذات‌الریه‌ی صدری سبب شد.»

گزارش‌گر اصرار کرد: «زیرا به آن مبتلا شده بودید؟»
سیاستکار اعتراف کرد: «نه، چون نتوانستم آن را درست بنویسم.»
قدری هوشمندی البته لازم است.

یک سیاستکار مشغول تبلیغات برای انتخابات مجلس بود.
او سعی داشت با یک زارع پیر گفتگو کند.
او گفت: «ببینم، پدر، ذرت‌های شما قدری زرد هستند.»
کشاورز گفت: «آره، این نوعی از ذرت است که کاشته‌ایم.»
- «به‌نظر می‌رسد که فقط نیمی از زمین را کشت کرده‌اید.»
- «بیش‌تر انتظار نداریم. صاحب زمین نیمی دیگر را می‌برد.»
- «آیا تمام عمرتان را در این‌جا بوده‌اید؟»
- «نه، فقط قسمتی از آن را، تاکنون!»
- «ببینم فرق زیادی بین تو و یک احمق نیست، همین‌طوره؟»
- «نه زیاد، تنها تفاوت این است که من در انتخابات بی‌طرفم و رأی نمی‌دهم!»



دو نوع دیوانگی

پرسش: لطفاً چیزی در مورد دیوانگی (Madness) بگویید. من بسیاری از روان‌کاوها را دیده‌ام که با وجود تلاششان، هیچ چیز نمی‌دانند. به‌نظر می‌رسد که دو نوع دیوانگی وجود داشته باشد. شما از نوعی دیوانگی سخن گفتید که گامی است به سوی اشراق و روشن‌بینی. و همچنین شما روان‌پریشی (Psychosis) را شکلی شدید از ترس در مقابل واقعیت زندگی خوانده‌اید. چنین نیست که هر دیوانه‌ای که ادعا می‌کند، عیسی **مسیح** (ع) است، تجربه‌ای از خداوند داشته است.

پاسخ: **پراگیت** (Prageet)، دیوانگی بر دو نوع است و روان‌کاوی معاصر تنها از یک نوع آن با خبر است؛ و چون از نوع دیگر آن اطلاع ندارد، درکش از دیوانگی، یک سویه، پر خطا و زیان بار است.

نوع نخست دیوانگی که روان‌شناسی معاصر از آن آگاه است، سقوط کردن به زیر ذهن منطقی است. وقتی‌که نتوانی با واقعیت‌ها کنار بیایی، وقتی‌که بار واقعیت‌ها بسیار

باشد، وقتی‌که باری غیرقابل تحمل شود، دیوانگی راهی است برای گریز به دنیای ذهنی خودت، تا بتوانی واقعیت‌هایی را که در بیرون است فراموش کنی. تو دنیای ذهنی خودت را می‌آفرینی و در نوعی از دنیای تخیلی زندگی می‌کنی، تو حتی با چشمانی باز رویا می‌بینی، تا این‌گونه بتوانی از واقعیت‌هایی که بسیار سنگین و غیرقابل تحمل شده پرهیز کنی. این یک فرار است؛ انسان در این‌جا در زیر ذهن منطقی قرار می‌گیرد.

این نوع دیوانگی بازگشت به ذهن حیوانی است. این سقوط در ناهشیاری است.

مردمی هستند که همین کار را به نوعی دیگر انجام می‌دهند. یا الکلی این را توسط نوشیدن الکل انجام می‌دهد. او زیاد مشروب می‌نوشد، به‌طوری که کاملاً ناهشیار شود. او تمام دنیا و مشکلات و نگرانی‌های آن را فراموش می‌کند ـ همسر، فرزندان، بازار و مردم را ـ او به کمک الکل به ناخودآگاهش وارد می‌گردد. این یک دیوانگی موقت است که پس از چند ساعت برطرف خواهد شد.

و هرگاه در دنیا دوران‌های سخت حاکم باشد، مواد مخدر بسیار مهم می‌شوند. پس از جنگ جهانی دوم، مواد مخدر در تمام دنیا اهمیتی بس عظیم پیدا کردند، به ویژه در کشورهایی که جنگ را لمس کرده بودند، در کشورهایی که متوجه شدند که ما روی آتشفشانی نشسته‌ایم که هر لحظه می‌تواند منفجر شود. ما دیده‌ایم که هیروشیما و ناکازاکی ظرف چند ثانیه در آتش سوختند ـ یک صد هزار انسان ظرف پنج ثانیه سوختند. اینک واقعیت بسیار غیرقابل تحمل شده. پس نسل جدید، نسل جوان‌تر به مواد مخدر علاقه پیدا کرد.

مواد مخدر و تأثیر آن‌ها در سراسر دنیا و اثرات آن روی نسل جوان، همگی ریشه در جنگ جهانی دوم داشت. این جنگ جهانی دوم بود که هیپی‌ها (Hippies) را آفرید و کسانی را که مواد مخدر مصرف می‌کردند؛ زیرا زندگی بسیار بسیار پرخطر شده و مرگ در هر لحظه می‌تواند روی دهد. چگونه از آن می‌توان پرهیز کرد؟ چگونه می‌توان همه‌ی این چیزها را فراموش کرد؟

در دوران سختی و مشقت، مردم به مواد مخدر روی می‌آورند و همیشه نیز چنین بوده است. این کار یعنی آفرینش یک دیوانگی موقت. و منظورم از این دیوانگی، سقوط به زیر ذهن منطقی است ـ زیرا تنها ذهن منطقی است که می‌تواند از مشکلات هشیار و آگاه باشد. این ذهن تنها مشکل را می‌شناسد، راه حل را نمی‌شناسد. پس اگر مشکلات قابل تحمل بوده و بتوانی با آن‌ها کنار بیایی ، عاقل یا سالم (Sane) باقی می‌مانی.

دیوانگی یا جنون یک روند درونی است برای پرهیز از مشکلات، واقعیت‌ها، نگرانی‌ها و موقعیت‌های تنش‌زا.

مردم به شیوه‌های گوناگون از واقعیات زندگی پرهیز می‌کنند: یکی الکلی می‌شود، دیگری ال.اس.دی. (L.S.D) برمی‌دارد، دیگری ماری‌جوانا مصرف می‌کند. و مردمی دیگر هستند که این قدر شجاع نیستند ـ آنان بیمار می‌شوند: آنان مبتلا به سرطان می‌شوند، سل می‌گیرند و یا فلج می‌گردند. پس می‌توانند به دنیا اعلام کنند «چه می‌توانم بکنم؟ من فلج هستم. اگر نتوانم با واقعیات رو به رو شوم، مسؤولیت متوجه من نیست. حالا من افلیج هستم.» و یا «اگر من ورشکسته شده‌ام، چه کار کنم؟ من سرطان دارم.»

این‌ها روش‌هایی هستند که مردم با آن از نفس‌هایشان حفاظت می‌کنند ـ روش‌هایی ضعیف و قابل تأسف؛ ولی با وجود این مردم این چنین از نفس خود محافظت می‌کنند. به‌جای انداختن نفس، مردم به محافظت از آن ادامه می‌دهند. وقتی در زندگی انسان تنش و نگرانی زیاد شود همه‌ی این چیزها اتفاق می‌افتند. مردم دچار بیماری‌های عجیب می‌شوند، بیماری‌های غیرقابل علاج ـ غیرقابل علاج به این معنی که در درون شخص حمایت زیادی از بیماری می‌شود و بدون همکاری شخص با دارو و پزشک امکان علاج وجود ندارد. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را بر خلاف میلت درمان کند. این نکته را به‌خاطر بسپار، یک حقیقت پایه است.

اگر برای داشتن و نگهداشتن سرطانت سرمایه گذاری عمیق کرده‌ای، اگر می‌خواهی که سرطان سرجایش باشد زیراکه از تو محافظت می‌کند، اگر بخواهی برای پرهیز از نبرد در بازار به سرطان مبتلا باشی و به این سبب قدرت رقابت نداشته باشی ـ اگر این به تو رضایت می‌دهد و این سرمایه‌گذاری در تو وجود دارد، هیچ‌کس نمی‌تواند تو را معالجه کند، زیرا تو به آفرینش آن ادامه می‌دهی. این نوعی بیماری روانی است و در ژرفای روان تو ریشه دارد.

و همه این را می‌دانند. دانش‌آموزان وقتی‌که زمان امتحانات فرا می‌رسد احساس بیماری می‌کنند. برخی از دانشجویان در وقت امتحانات پاک دیوانه می‌شوند. و پس از امتحانات دوباره خوب هستند. هر وقت یک آزمون فرا برسد آنان بیمار می‌شوند ـ تب، سینه پهلو، بی‌خوابی، این و آن ـ اگر تماشا کنی، حیرت خواهی کرد: چرا در وقت امتحانات شمار بسیاری از دانشجویان بیمار می‌شوند و ناگهان پس از امتحانات همه چیز خوب می‌شود؟

این نوعی حقه است، یک راهکار. آنان می‌توانند به والدین خود بگویند «من چه کار می‌توانم بکنم؟ من بیمار شدم. برای همین قبول نشدم.» و یا «من بیمار شدم و برای همین نمره‌های بد گرفتم. در غیر این صورت مدال طلا می‌گرفتم!» این نوعی راهکار روانی است.

اگر بیماری تو یک راهکار باشد، راهی برای درمان آن نیست. اگر الکلی بودن تو یک راهکار باشد، راهی برای نجات از آن نیست. زیرا تو می‌خواهی که وجود داشته باشد. تو آفریننده هستی، تو آن را برای خودت خلق می‌کنی ـ شاید نه آگاهانه و هشیارانه.

برای همین است که دیوانگی‌ها بیش‌تر در غرب روی می‌دهد تا در شرق. زیرا در مشرق زمین زندگی هنوز بسیار پرتنش نشده است. مردم فقیر هستند، ولی تنش‌ها زیاد نیستند. مردم به‌قدری فقیر هستند که توانایی داشتن تنش را ندارند. آنان آن‌قدر فقیرند که توانایی رفتن نزد روان‌کاوها را ندارند.

دیوانگی نوعی تجمل است. تنهاکشورهای غنی می‌توانند از عهده‌ی آن برآیند. این آن نوع دیوانگی است که روان‌شناسان از آن آگاه هستند: سقوط به زیر ذهن عقلانی، حرکت به سمت ناهشیاری، انداختن آن هشیاری جزیی که داشته‌ای. این هشیاری از ابتدا زیاد نبود، تنها یک دهم از ذهن تو در آگاهی قرار دارد. تو مانند یک کوه یخی هستی: یک دهم آن از سطح آب بیرون است. نه دهم از ذهن تو در ناآگاهی قرار دارد.

دیوانگی یعنی انداختن آن یک دهم ذهن آگاه؛ تا تمام کوه یخی به زیر سطح آب برود.

ولی نوع دیگری از دیوانگی هم وجود دارد ـ این را نیز باید دیوانگی خواند به سبب برخی تشابهات ـ که این نیز در ورای ذهن خودآگاه قرار دارد. نوع اول در زیر ذهن عقلانی بود و این نوع دیگر در بالای آن قرار دارد و به سمت بالا می‌رود. در هر دو مورد ذهن عقلانی از دست رفته است. در نوع اول تو ناهشیار می‌گردی و در نوع دوم تو به سمت فراآگاهی می‌روی.

ولی در هر دو مورد تو ذهن عقلانی را از دست می‌دهی.

در یکی، تو کاملاً ناهشیار می‌گردی و نوعی تمامیت در تو برمی‌خیزد. می‌توانی این را تماشا کنی: در مردمان دیوانه نوعی وحدت و یک‌پارچگی وجود دارد، نوعی به هم پیوستگی ـ آنان یگانه هستند. می‌توانی به انسان دیوانه تکیه کنی. او دو نفر نیست، او کاملاً یگانه است. او بسیار به هم پیوسته است، زیرا او تنها یک ذهن دارد: ذهن ناهشیار.

دوگانگی در او از بین رفته است. و همچنین در انسان دیوانه نوعی معصومیت را خواهی یافت. او مانند یک کودک خردسال است. او مکار و حیله‌گر نیست. نمی‌تواند باشد. درواقع، چون نتوانسته حیله‌گر شود، دیوانه‌گشته است. او نتوانسته با دنیایی حیله‌گر کنار بیاید. تو در انسان دیوانه نوعی سادگی و خلوص خواهی یافت.

اگر مردمان دیوانه را تماشا کنی عاشقشان خواهی شد. آنان نوعی یک‌پارچگی دارند. آنان تقسیم شده نیستند، جدایی در وجودشان نیست و یگانه هستند. البته آنان برعلیه واقعیت یکپارچه هستند، آنان در دنیای رویایی خودشان یکی هستند، آنان در توهّمات خود یک پارچه هستند، ولی یکی هستند.

درباره‌ی مردی شنیده‌ام که برای سالیان زیاد در یک شرکت نمایشی کار می‌کرد و همیشه نقش ***آبراهام لینکلن*** (Lincoln) را بازی می‌کرد. پس از این همه سال که نقش لینکلن را بازی کرده بود و همچون ***آبراهام لینکلن*** حرف زده و لباس‌های او را پوشیده بود، آهسته آهسته دیوانه شده و شروع کرده بود به این باور که ***آبراهام لینکلن*** است. نخست خانواده و دوستانش فکر می‌کردند که او شوخی می‌کند، ولی آرام آرام برای آنان مشخص شد که او شوخی نمی‌کند. او در دام افتاده بود. او باورش شده بود؛ زیرا نه تنها در نمایش، بلکه در بیرون از نمایش هم همان لباس‌ها را می‌پوشید و همان‌طور رفتار می‌کرد. او همان عصای ***آبراهام لینکلن*** را به‌دست می‌گرفت و طوری راه می‌رفت که ***آبراهام لینکلن*** راه می‌رفت. او بیست و چهار ساعته ***آبراهام لینکلن*** شده بود.

دوستانش سعی کردند او را هشیار کنند که «چه کار می‌کنی؟» ولی او به قدری متقاعد شده بود که می‌گفت: «شما چه می‌گویید؟ من ***آبراهام لینکلن*** هستم» عاقبت آنان‌که دیدند چاره‌ای نیست، او را نزد روان‌کاو بردند. او هر کاری را که می‌دانست انجام داد، ولی این مرد متقاعد شده بود که ***آبراهام لینکلن*** است.

انسان‌های دیوانه بسیار منسجم هستند. تو نمی‌توانی در آنان تردید به‌وجود بیاوری - تردید بخشی از ذهن عقلانی است. هر آنچه راکه باور داشته باشند، با تعصب باور دارند، برای همین است که تمام دیوانگان متعصب هستند و تمام متعصبین دیوانه هستند. این را به‌خاطر بسپار.

انسان متعصب شخصی است که باور دارد: «فقط من درست می‌گویم، و همه در اشتباه هستند.» شخص متعصب باور دارد که: «هر کس به آنچه که من باور دارم معتقد باشد حق دارد و هر کس می‌پندارد که من در اشتباه هستم باطل است.»

امکان هیچگونه ارتباطی با یک انسان متعصب وجود ندارد، نمی‌توانی ارتباط برقرار کنی. او فقط دو گونه فکر می‌کند: تو یا دوست هستی و یا دشمن. هر کس مانند او فکر کند، دوست است و هر کس مانند او باور نداشته باشد، دشمن است.

برای همین است که من ***مورارجی دسای*** را انسانی متعصب می‌خوانم. او می‌پندارد که تمامی کشور باید مانند او فکر کنند - که من باید به ایدئولوژی او باور بیاورم و تنها در این صورت است که من می‌توانم در این کشور وجود داشته باشم.

انسان متعصب هرگز نمی‌تواند مردم سالار (Democrat) باشد. انسان متعصب همیشه یک فاشیست و مستبد خواهد بود. متعصب دیوانه است.

تمامی تلاش‌ها بی‌فایده بود. و آن مرد آن‌قدر از ***آبراهام لینکلن*** بودن خود مطمئن بود که آهسته آهسته روان‌کاو او شروع کرد به تردید کردن - شاید باشد! او ظاهرش نیز مانند ***آبراهام لینکلن*** بود. او سالیان زیاد نقش ***آبراهام لینکلن*** را بازی کرده بود، و هنگامی‌که نقشی را برای سالیان زیاد بازی کنی، خود آن نقش می‌شوی. دروغی که بارها و بارها تکرار شود، به حقیقتی تبدیل می‌گردد.

حالا روان‌کاو نیز تردید کرده بود: «کسی چه می‌داند؟ شاید حق با تو باشد. شاید همه‌ی ما در اشتباه باشیم، این نیز یک امکان است.» و روان‌کاو کار دیگری کرد.

هم اکنون در آمریکا ماشینی ساخته‌اند به نام «دروغ‌سنج»: دستگاهی ساده که نشان می‌دهد شخص دروغ می‌گوید یا راست. از آن در دادگاه‌ها استفاده می‌کنند. روان‌کاو از این دستگاه استفاده کرد. شخص متوجه نیست که روی دستگاه نشسته یا ایستاده است. در زیر پنهان است. دستگاهی مانند ثبت علایم قلبی (Cardiogram) است: وقتی‌که شخص راست بگوید، نوعی هماهنگی در ضربان قلب را نشان می‌دهد و هرگاه شخص دروغ بگوید هماهنگی بر هم می‌خورد.

پس نخست باید از او سؤالاتی کرد که او نتواند دروغ بگوید، پرسش‌هایی که در آن امکان دروغ گفتن نباشد. تا بدانیم که نمودار چگونه هماهنگ پیش می‌رود.

از آن مرد پرسیدند «ساعت دیواری را ببین. ساعت چند است؟» و مرد گفت «پانزده دقیقه به ده». حرفی را به او نشان دادند تا بخواند و او خواند. حالا نمودار هماهنگ پیش می‌رفت. و چند پرسش دیگر که در آن امکان دروغ گفتن نبود: پرسش‌هایی مانند، «چند نفر در این اتاق هستند؟» او پاسخ داد «هفت نفر» و یا «پرده چه رنگی است؟» او پاسخ داد: «سبز» ... و از این قبیل پرسش‌ها، که امکان دروغ گفتن در آن‌ها نباشد.

و سپس از او پرسیدند «آیا تو **آبراهام لینکلن** هستی؟» او داشت خسته می‌شد. سال‌های سال، همه روزه مردم می‌خواستند او را ترغیب کنند که او **آبراهام لینکلن** نیست. پس او برای خلاص شدن از اوضاع گفت: «نه، نیستم.» ولی دستگاه دروغ‌سنج نشان داد که او دروغ می‌گوید!

اعتقاد او آن‌قدر عمیقاً ریشه گرفته بود که او فقط برای خلاص شدن از دست مردم دروغ می‌گفت، زیرا از این انسان‌های احمق خسته شده بود. او گفت «نه، نیستم»، ولی او می‌دانست که هست دیوانگی نوعی یک‌پارچگی و پیوستگی است. تردیدی در آن حالت نیست، یک باور کامل و تمام است.

و در نوع دیگر دیوانگی نیز همین‌طور است. انسان به ورای برهان و دلیل می‌رود، او کاملاً هشیار می‌گردد، فراآگاه می‌گردد. در نوع اول دیوانگی، آن یک قسمت که آگاه بود، در نه قسمتی که ناآگاه بود حل می‌گردد. در نوع دوم، آن نه قسمت که ناآگاه بود شروع می‌کند به بالا آمدن و تمام وجود وارد نور می‌شود و روی سطح آب می‌آید. تمامی ذهن هشیار و آگاه می‌گردد.

معنی «**بودا**» همین است: مطلقاً آگاه شدن. حالا این انسان نیز به‌نظر دیوانه خواهد رسید، زیرا او پیوسته و یگانه خواهد بود. او بیش از هر دیوانه‌ای یک پارچه خواهد بود. او مطلقاً یگانه و یک پارچه است و تمامیت دارد. او یک فرد خواهد بود. به معنی دقیق کلمه: غیرقابل قسمت.

هیچ تقسیم و شکافی در او نخواهد بود.

پس هر دو مانند هم به‌نظر می‌رسند: دیوانه باور دارد و **بودا** اعتماد دارد.

و اعتماد و باور مانند هم به‌نظر می‌رسند. انسان دیوانه یکی است، کاملاً ناهشیار. **بودا** نیز یکی است، ولی تماماً هشیار. و این دو یکی بودن مانند هم به‌نظر می‌رسند. دیوانه، عقل و ذهن عقلانی را انداخته است. **بودا** نیز عقل را، ذهن را و برهان آن را رها کرده است. مشابه به‌نظر می‌رسند. ولی مانند دو قطب متضاد از هم دور هستند. یکی از سطح انسانی تنزل کرده و دیگری به ورای سطح انسانی عروج کرده است.

روان‌شناسی معاصر تا وقتی‌که **بوداها** را مطالعه نکند، ناقص باقی خواهد ماند. ناکامل باقی می‌ماند، نگرش آن ناقص خواهد بود و نگرش ناقص خطرناک است. حقیقت ناقص بسیار خطرناک است. بیش از دروغ خطرناک است، زیرا به تو احساس برحق بودن می‌دهد.

روان‌شناسی معاصر باید جهشی کوانتومی (Quantum leap) انجام دهد. باید به روان‌شناسی **بوداها** تبدیل شود. باید به ژرفای تصوّف، **هاسیدیسم** (Hasidism)، ذن، **تانترا**، یوگا و تائو برود. تنها در آن صورت است که واقعاً روان‌شناسی (Psychology) خواهد بود. معنی روان‌شناسی یعنی علم روح.

این علم هنوز روان‌شناسی نشده. این علم هنوز علم روح انسان نیست.

برای انسان دو امکان وجود دارد: تنزل به زیر خویش و عروج به بالای خویش.

همچون **بودا** و **بهاءالدین** دیوانه شو. مانند من دیوانه شو.

و این دیوانگی زیبایی بسیار دارد. زیرا هر آنچه که زیباست از درون همین دیوانگی زاده می‌شود. و هر آنچه که شاعرانه است از میان این جنون جاری است. بزرگ‌ترین تجربه‌های زندگی، عظیم‌ترین شعف و شور زندگی از این دیوانگی زاده می‌شوند.

با تشرّف شما به سلوک، من درواقع شما را به این نوع دیوانگی مشرّف می‌کنم.

این مکان به مردم دیوانه تعلق دارد.



خود آزار و دیگر آزار

پرسش: باگوان، چه کسی خودآزار (Masochist) است و چه کسی دیگر آزار؟ (Sadist)

پاسخ: من این تعریف از خودآزار و دیگر آزار را شنیده‌ام:

خودآزار می‌گوید: «مرا بزن، شلاقم بزن، زنجیرم کن.»

دیگر آزار می‌گوید: «نه، نخواهم کرد.»

ایاز همنشین صمیمی و بنده‌ی سلطان بت‌شکن، محمود غزنوی بود. او همچون یک برده‌ی گدا وارد دربار شده بود و سلطان محمود او را دوست و مشاور خودش قرار داده بود.

سایر درباریان به ایاز حسادت می‌کردند و هر حرکت او را زیر نظر داشتند و مراقب بودند تا خطایی در او بیابند تا او را از جایگاهش ساقط کنند.

روزی این حسودان نزد سلطان محمود رفتند و گفتند: «ای سایه‌ی خداوند روی زمین! ما که همیشه چاکران خستگی‌ناپذیر تو بوده‌ایم، مدت‌ها است که برده‌ی تو، ایاز را تحت نظر داشته‌ایم. اینک آمده‌ایم گزارش کنیم که او هر روز، وقتی دربار را ترک می‌کند، به اتاقی می‌رود که هیچ‌کس مجاز به ورود به آن‌جا نیست. او مدتی را در آن‌جا به سر می‌برد و سپس به منزلش می‌رود. ما گمان داریم که رازی گناه‌آلود در این عادت او نهفته باشد. شاید او در آن‌جا نقشه‌هایی می‌کشد و طرحی برای گرفتن جان سلطان داشته باشد.»

محمود حاضر نبود چیزی را برعلیه ایاز بشنود. ولی راز این اتاق قفل شده ذهنش را طعمه‌ی خود کرد و او تصمیم گرفت از ایاز بازخواست کند. یک روز، وقتی ایاز از آن اتاق بیرون می‌آمد، محمود و سایر درباریان که در نزدیکی مخفی شده بودند، ظاهر شده و از او خواستند تا اتاق را نشان آنان دهد. ایاز گفت: «نه».

سلطان خشمگین شد و گفت: «اگر نگذاری وارد اتاق شوم، تمام اطمینان من به تو به‌عنوان یک دوست وفادار از بین می‌رود و ما هرگز نمی‌توانیم همچون گذشته‌ها باشیم. حالا انتخاب با خودت است».

ایاز گریست و سپس در اتاق را باز کرد و اجازه داد که محمود و همراهان وارد اتاق شوند. اتاق از هر گونه اثاثیه خالی بود. تنها چیزی که در اتاق وجود داشت یک قلاب به دیوار بود که از آن، یک ردای ژنده و وصله شده، یک عصا و یک کاسه‌ی گدایی آویزان بود.

پادشاه و همراهانش نمی‌توانستند اهمیت این اکتشاف را درک کنند. وقتی‌که محمود از ایاز توضیح خواست، ایاز چنین پاسخ داد: «محمود، من برای سال‌ها بنده‌ی تو، دوست و مشاور تو بوده‌ام. من کوشیده‌ام تا هرگز اصل خودم را فراموش نکنم و به همین خاطر من هر روز به این‌جا می‌آیم تا به خودم یادآوری کنم که چه بوده‌ام. من به تو تعلق دارم و آنچه‌که به من تعلق دارد، این ژنده دلق، این عصا، این کاسه و سرگردانی‌ام روی این کره‌ی خاکی است.»



راز

سخنرانی بیست و یکم: سی و یکم اکتبر ۱۹۷۹

لااله‌الاالله: خدایی به جز خداوند وجود ندارد. هدفی به جز مقصد وجود ندارد. و مقصد از مبدأ جدا نیست؛ مبدأ و مقصد هر دو یک پدیده هستند. این یکی از اساسی‌ترین چیزهایی است که باید درک شود: برای رسیدن به مقصد، انسان باید به مبدأ برسد. آلفا (ابتدا)، همان امگا (انتها) است. اگر به تلاش برای رسیدن به مقصد ادامه دهی در یک سرگردانی ابدی باقی می‌مانی و هرگز به وطن نخواهی رسید. ولی اگر در پی یافتن مبدأ باشی، نه تنها مبدأ را خواهی یافت، بلکه مقصد و هدف را نیز پیدا خواهی کرد. وقتی‌که مبدأ یافت شود، دایره تکمیل است.

خداوند جایی نیست که ما به آن‌جا می‌رویم؛ خداوند جایی است که ما از آن‌جا آمده‌ایم. و چشمان ما به ستارگان دور دست دوخته شده. و ما پیش رو نگاه می‌کنیم. ما چنین بار آمده‌ایم که همیشه به جلو و به دوردست‌ها نظر داریم. و تمام آن اهدافی که ما می‌آفرینیم، همگی فرافکنی‌های ذهن خودمان است. هدف واقعی، جایی است که ما از آن‌جا آمده‌ایم. مقصد واقعی، همان طبیعت ما است. در خود وجود ما است و زمینه‌ی هستی ما است.

روزی هویی‌هایی (Hui Hai) به دیدار مرشد بزرگ ماتزو (Ma Tzu) رفت.

مرشد بزرگ از او پرسید: «چرا این‌جا آمده‌ای؟»

هویی‌هایی پاسخ داد: «برای طلب اشراق آمده‌ام.»

مرشد گفت: «پس چرا وطنت را ترک کرده‌ای، تو از گنج قیمتی خودت غافل شده و سرگردان گشته‌ای؟ هیچ چیز وجود ندارد که من به تو بدهم. چرا اشراق را از من طلب می‌کنی؟»

سالک برای گرفتن حقیقت اصرار داشت: «ولی گنج قیمتی من چیست؟»

مرشد پاسخ داد: «آن گنج کسی است که هم اینک پرسید. او همه چیز را شامل می‌شود و هیچ چیز کسر ندارد. نیازی نیست تا آن را خارج از خودت جست و جو کنی.»

جست و جو کردن در خود این پیش فرض را دارد که مورد طلب، جایی در دوردست‌ها قرار دارد. جست و جو این معنی را می‌دهد که آن چیز در اینک و این‌جا قرار ندارد؛ آن چیز در تو نیست و آن خودت نیست. جست و جو، پیشاپیش این گمان را می‌دهد که حقیقت از تو جدا است و با تو تفاوت دارد و در جایی دیگر است و باید آنرا جست تا پیدا شود.

این پیش فرض برای سالک تولید رنج و عذاب می‌کند. سالک به این سبب در رنج و ناکامی است که شروع سفرش اشتباه است. سالک هرگز خداوند را نخواهد یافت، زیرا خداوند چیزی نیست که در بیرون به دنبالش باشی و او در وجود خود سالک است.

تنها پرسش مذهبی که ارزش پرسیدن دارد، «من کیستم؟» است. این یعنی یک شیرجه‌ی عمیق به درون آگاهی خود و نزدیک شدن بیش‌تر و بیش‌تر به مرکز. و زمانی‌که مانند یک پیکان به مرکز وجود خودت رسیدی و نفوذ کردی، انسان حیرت می‌کند که هرگز چیزی کسر نبوده و هیچ‌گاه چیزی ناقص نبوده و تو وطن را ترک نکرده بودی و پیشاپیش در آن‌جا بوده‌ای. ولی فقط چشمان تو به دوردست‌ها خیره بوده است. تنها چشمان تو بیرون سرگردان بوده و تو در وطن ریشه داشته‌ای. ولی فقط ذهن تو، رویاهای تو، چشمان تو و ایده‌های تو، وجودت را ترک کرده بودند و به تمام دنیا سرمی‌کشیدند.

ماتزو حق دارد که می‌گوید: «چرا این‌جا آمده‌ای؟ فایده‌ی این‌جا آمدن چیست؟ چرا وطنت را ترک کردی؟»

این عبارات جملاتی معمولی نیستند. بسیار نمادین هستند. «وطن» منظور منزل معمولی نیست. منظورش خداوند است. ماتزو می‌گوید: «چرا مبدأ خودت را ترک گفتی؟ این سرگردانی غیرلازم برای چیست؟ آن‌چه که تو نیاز داری، پیشاپیش تأمین شده است. تو گنج را در درونت داری. چرا این‌جا آمده‌ای؟» هویی‌هایی گفت: «در جست و جوی اشراق آمده‌ام.»

این اشتباه اساسی تمام سالکان است. اشراق را نمی‌توان جست و جو کرد. و اگر جست و جویش کنی، هرگز آن را نخواهی یافت. اشراق وقتی حاصل می‌شود که هیچ جست و جویی باقی نمانده باشد. اشراق وقتی می‌آید که هیچ آرزویی نباشد، حتی آرزوی

به اشراق رسیدن هم وجود نداشته باشد. اشراق زمانی است که تو ساکن، آرام، ساکت باشی و ذهنی و آرزویی در میان نباشد و جایی برای رفتن قرار نباشد، وقتی‌که تو ناگهان در اینک و این‌جا قرار بگیری. همان لحظه اشراق می‌دهد: نور در تو منفجر می‌گردد و تو نور می‌گردی.

هویی‌هایی گفت: «در جست و جوی اشراق آمده‌ام.» و همه در جست و جوی چیزی هستند با نام‌هایی متفاوت. شاید آن را سرور بخوانی، شاید آن را خداوند بخوانی، حقیقت، عشق، زیبایی ... مهم نیست آن را چه نامی بدهی. ولی همه در جست و جوی چیزی هستند. در دنیا همه سالک هستند و دنیا پر از سالکان است.

و یادت باشد، کسی که در جست و جوی پول و قدرت است، با کسی که در پی خدا می‌دود تفاوتی ندارد. همان جست و جو در هر دو هست. موضوع جست و جو، در طبیعت جست و جو تفاوتی را ایجاد نمی‌کند. کیفیت جست و جو یکسان است.

این چه کیفیتی است؟ این تنشی است بین آن‌چه که تو هستی و آن‌چه که مایلی باشی. الف می‌خواهد ب بشود: این یعنی جست و جو. فقیر می‌خواهد ثروتمند شود؛انسان ناروشن‌ضمیر می‌خواهد روشن‌ضمیر گردد؛ شخص زشت می‌خواهد زیبا شود؛ انسان گمنام می‌خواهد مشهور گردد. جست و جو همان است. جست و جو یعنی ناراضی بودن از آن‌چه که هستی.

پس نجستن (Non - Seeking) یعنی چه؟ نجستن یعنی الف از الف بودنش کاملاً خوش وقت است و آرزویی ندارد که ب بشود.

رضایت آغاز اشراق است. رضایت دانه‌ای است که به اشراق منتهی می‌گردد. سالک ناراضی، منقبض و نگران است. او پیوسته با ناکامی روبه‌رو خواهد بود زیرا هر آن‌چه انجام دهد محکوم به شکست است. این را به‌یاد بسپار، زیرا مذاهب، کشیشان و آموزگارانی وجود دارند که پیوسته به مردم تعلیم می‌دهند: «چیزهای این دنیایی را نجویید، طالب چیزهای آن دنیایی باشید» آنان تنها موضوع جست و جو را عوض می‌کنند. آنان می‌گویند «در پی پول نباش، در پی مراقبه باش.» و در ظاهر چنین می‌نماید که آنان وجود تو را متحول می‌کنند. ولی چنین نیست. آنان فقط اسباب بازی تازه‌ای به تو می‌دهند تا با آن سرگرم شوی. جست و جو، همان جست و جوی کهنه باقی است، تو همان شخص سابق با همان ذهن گندیده، با همان سرگشتگی قدیم، همان تنش‌ها، ناکامی‌ها و نگرانی‌ها باقی می‌مانی. این‌گونه، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. این تحول نیست.

پس تحول چیست؟ تحول این است که تو طبیعت جست و جو را درک کنی، وقتی‌که ببینی این جست و جو است که تو را از دریافت و رسیدن باز می‌دارد، این جست و جو است که حجاب و دیوار است و تو را از آن‌چه که می‌جویی جدا نگه می‌دارد و تو فقط باید همین جست و جو را بیندازی و دیگر هیچ. جست و جو، این دنیایی است و نجستن، آن دنیایی. وقتی‌که فرد جست و جوگر به انسان غیرجست و جوگر تبدیل شد او انسانی مذهبی می‌گردد.

ولی چگونه می‌توان غیرجست و جوگر شد؟ انسان فقط وقتی می‌تواند جست و جو نکند که به این ادراک رسیده باشد که: به‌جای این‌که به جست و جوی هدفی برخیزم، نخستین و لازم‌ترین چیز این است که بدانم «من کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ و مبدأ من چیست؟»

اگر موج به دنبال مبدأ خود باشد، اقیانوس را خواهد یافت. و اگر انسان در پی مبدأ خویش باشد، خداوند را خواهد یافت.

ما امواجی از اقیانوس پروردگار هستیم. اگر برگی از درخت شروع کند به جست و جوی مبدأ خود، ریشه‌ها را خواهد یافت: او زمین را می‌یابد و منبع اصلی خویش را پیدا می‌کند. ما همگی برگ‌های درخت خداوند هستیم، امواجی از اقیانوس الهی هستیم.

ولی اگر برگ شروع کند به جست و جو در بیرون: خواهد دید که ماه زیبا در آن‌جا می‌درخشد، و بسیار اغواکننده است و برگ دچار مشکل می‌شود و شروع می‌کند به رویاپردازی. و البته که موج رویای ماه می‌بیند. وقتی ماه تمام است، امواج بالا می‌آیند؛ بالا و بالاتر: اشتیاقی عظیم برای رسیدن به ماه برمی‌خیزد.

شاید حیرت کنید اگر بدانید که دانشمندان دریافته‌اند که در هنگام ماه تمام، تنها امواج نیستند که بالا می‌آیند، حتی زمین نیز حدود پانزده سانتی‌متر به طرف بالا می‌آید. زمین نیز سخت می‌کوشد تا به ماه برسد. وقتی ماه کامل در آسمان باشد، حتی زمین نیز جمود خود را فراموش می‌کند و قدری مایع می‌گردد و رفتاری لاستیک مانند پیدا می‌کند و سعی می‌کند به ماه برسد. و انسان هشتاد درصد از آب و بیست درصد از زمین ساخته شده. برای همین است که ماه بدر این همه برای انسان گیرایی و جذابیت دارد و اثری مغناطیسی روی او دارد ـ هشتاد درصد اقیانوس درون و بیست درصد خاک درون او هر دو شروع می‌کنند به عروج به سمت ماه.

این واقعیت را از قرون و اعصار دور دریافته‌اند که ماه بدر، انسان‌ها را دیوانه می‌کند. معنی واژه‌ی «ماه زده» (Lunatic) ـ لوناتیک. به معنی دیوانه و **مجنون** از همین واقعیت گرفته شده است.

لونا (Luna) یعنی ماه.

در زندگی «ماه»های بسیاری وجود دارند. تو با هدف‌های جذاب بسیاری احاطه شده‌ای: قدرت هست، پول هست، اعتبار، شهرت، آبرو و ... هزار و یک چیز تو را جذب می‌کند. و انسان پیوسته به این جهت و آن جهت کشانده می‌شود.

زندگی، تو را با مقاصد و اهداف بسیاری احاطه کرده ولی تنها یک مقصد بیش‌تر وجود ندارد و آن هم خداوند است.

ولی خدا را هدف خواندن بسیار متناقض است، زیرا او در عین حال مبدأ نیز هست. و فقط مبدأ و منبع است که می‌تواند هدف و مقصد باشد، زیرا در نهایت، وقتی به وطن بازگردی و دایره‌ی زندگی تو بسته و کامل شود، رضایت آن‌جا خواهد بود.

حق با ماتزو است. او می‌گوید: «چرا وطنت را ترک کرده و سرگشته در اطراف می‌گردی و از گنج قیمتی خودت غافل گشته‌ای؟ چیزی وجود ندارد که من به تو بدهم.»

هیچ مرشدی نمی‌تواند چیزی به تو بدهد. حقیقت هیچ‌گاه دادنی نیست. حقیقت چیزی نیست که بتوان داد یا گرفت. و تو در اصل نیازی نداری که آن را از جایی دیگر دریافت کنی، زیرا خودت آن را پیشاپیش در درونت داری. تو خودت حقیقت هستی. مرشد تنها تو را هشیار می‌کند که آن گنج در درون خودت است، ملکوت پروردگار درون تو قرار دارد. او تو را برمی‌انگیزاند، او تو را تکان می‌دهد و به تو ضربه وارد می‌کند، تا هشیار شوی که کیستی.

مرشد نمی‌تواند حقیقت را به تو بدهد. نخست این‌که حقیقت شیء نیست و دوم این‌که تو به آن نیاز نداری، و حقیقت داده شده یک قرض خواهد بود و آن‌چه داده شود می‌تواند باز پس گرفته شود. حقیقت باید در تو طلوع کند؛ تنها آن‌وقت است که نمی‌تواند پس گرفته شود.

ماتزو واقعاً مرشدی بزرگ است. او می‌گوید: «(چیزی وجود ندارد که من بتوانم به تو بدهم. چرا اشراق را از من می‌خواهی؟» ولی سالک او را برای گفتن حقیقت تحت فشار قرار داد و گفت «ولی گنج من کدام است؟» و مرشد پاسخ داد: «(همان است که این پرسش را پرسیده».

روی این پاسخ مراقبه کن. عبارتی با اهمیت و عظیم است: «همان است که این پرسش را پرسید.» گنج تو، همان آگاهی و معرفت تو است. با یک شیرجه زدن عمیق در ژرفای آگاهی، تو آن منبع را لمس خواهی کرد، آن کوهستان زیرین وجودت را لمس می‌کنی.»

و آن‌جا جایی است که خداوند در آن یافت می‌شود: و اشراق، عشق، زیبایی، سرور و آن‌چه که تو همیشه آرزو می‌کردی و هرگز نمی‌یافتی آن‌جاست. همه‌ی این‌ها ناگهان با هم، برای تو روی خواهند داد. تجربه‌ی منبع، تجربه‌ای چند بعدی است.

ماتزو می‌گوید: « ... همه چیز را شامل می‌شود و هیچ چیز کسر ندارد.» آگاهی تو چنین است: «نیازی نیست تا آن را در بیرون از خودت بجویی.»

همین هوبی‌هایی بعدها به نوبه‌ی خودش مرشد شد و مرشدی بزرگ و والامقام. این شروع او بود. این نیروی ترغیب ماتزو بود که او را مرشدی بزرگ ساخت. با شنیدن ماتزو که گفت « ... همان است که این پرسش را پرسید» لرزشی بزرگ در وجود هوبی‌هایی برخاست و انرژی عظیمی در او شروع به حرکت کرد. انجماد او از بین رفت و او ذوب شد. او به ماتزو تعظیم کرد و در همان لحظه، نخستین ساتوری (Satori) برایش رخ داد.

این کاری است که من این‌جا می‌کنم: برانگیختن و ترغیب شما نسبت به آن‌چه که از پیش هستید، ولی فراموشش کرده‌اید. من فقط این را به شما یادآوری می‌کنم.

صوفیان می‌گویند که تمام مذهب فقط از دو چیز تشکیل شده: یکی فقر (Faqr): کسی نبودن، هیچ بودن، بی‌نفس بودن، تواضع. تمام این‌ها در فقر می‌گنجد. نکته‌ی اساسی این است که تو از هستی جدا نیستی. پندار جدایی تو از هستی سبب پیدایش پدیده‌ی نفس است. و نفس به تو این مفهوم را می‌دهد که «من کسی هستم» و سپس: «من شخصی ویژه هستم.» و آن‌گاه تو باید این را اثبات کنی و باید رقابت کنی و آن‌وقت باید جاه‌طلبی کنی و موفق شوی. و آن‌وقت باید روی ماسه‌های زمان، از خودت جای پایی بگذاری: نام تو باید در تاریخ ثبت شود. و آن‌گاه انواع آرزوها در تو برخواهند خاست.

ولی ریشه‌ی تمام این آرزوها، پذیرفتن مفهوم کاذب «من هستم» است. وقتی انسان این مفهوم را دوربیندازد، او فقیر است. او به فقر نایل آمده. معنای واقعی فقیر این است. فقیر معنی گدا نمی‌دهد و منظور فقط فقر اقتصادی نیست. فقر واقعی یعنی بی‌نفس بودن. منظور **مسیح** (ع) همین بود وقتی‌که گفت: «تا زمانی‌که در روح فقیر نباشید، به ملکوت خداوند نخواهید رسید.»

ترک ثروت و فقیر شدن در بیرون بسیار آسان است. ولی همین کار به‌جای این‌که به تو در فقر روحانی کمک کند می‌تواند خودش حجاب و مانع شود. زیرا کسی که ترک دنیا می‌کند بسیار نفسانی می‌گردد. او شروع می‌کند به این پندار که: «ببین، من چه‌قدر وارسته‌ام. من یک موجود فانی معمولی نیستم. من یک سالک بزرگ هستم، یک قدّیس هستم و یک روح والا (Mahatma)، من تمام دنیا را ترک کرده‌ام.»

و در عمق وجودش او شروع می‌کند به مقایسه‌ی خود با آنان که ترک دنیا نکرده‌اند. او نگاه و رفتارِ «من از تو مقدس‌ترم» به خود می‌گیرد. او شروع می‌کند به تظاهر که او از همه والاتر است و سایرین قابل سرزنش هستند و همه به دوزخ می‌روند به جز او! زیرا که او دنیا و لذت‌های آن را ترک کرده است! به‌جای این‌که او در روح فقیر شود، در درون بسیار هم غنی شده است! نفس او بسیار تقویت و نیرومند گشته. اینک نفس او از سابق قوی‌تر و جامدتر شده و تقریباً مانند صخره شده است!

برای همین است که من به سالکان خود توصیه نمی‌کنم که دنیا را ترک کنند. در عوض می‌گویم که نفس را ترک کنند. بگذار دنیا همان‌طور که هست باشد. تو کیستی تا آن را ترک کنی؟ در همین مفهوم ترک گفتن، تو یک چیز را می‌پذیری: که دنیا متعلق به تو است. چگونه می‌توانی چیزی را که به تو تعلق ندارد ترک کنی؟ این نکته‌ی ساده را درک کن: هیچ چیز متعلق به تو نیست.

تو بدون هیچ چیز به این دنیا می‌آیی و بدون هیچ چیز این دنیا را ترک می‌کنی. با دست خالی می‌آیی و با دست خالی می‌روی. هیچ چیز مال تو نیست، پس چگونه می‌توانی آن را ترک کنی؟ ترک وقتی ممکن است که تصاحب ممکن باشد. مالکیت تنها یک توهّم و سراب است. تو مالک هیچ چیز نیستی. چگونه می‌توانی چیزی را مالک باشی؟ مرگ خواهد آمد و تو را از تمام داشته‌هایت جدا می‌کند و تو قادر نخواهی بود هیچ چیز را با خودت ببری.

نخست توهّم مالکیت است و دوم توهّم ترک دنیا. و ـ هر دو براساس نفس وجود دارند. نخست نفس می‌کوشد تا جایی که امکان دارد تصاحب کند ـ و هرچه بیش‌تر مالک شود، بیش‌تر وجود خواهد داشت. سپس نقطه‌ای می‌رسد که تو آن‌قدر تصاحب کرده‌ای که نفس تمام علاقه‌اش را از دست می‌دهد و دنیا کسالت‌آور می‌شود.

برای همین است که مردمان ثروتمند این همه کسل هستند؛ زندگی انسان‌های فقیر این همه کسالت‌بار نیست. مردم غنی همیشه بی‌حوصله هستند و زندگی کاملاً

کسل‌کننده‌ای دارند. هرچه بیش‌تر ثروت به‌دست می‌آورند، حوصله‌شان بیش‌تر سر می‌رود. این کسالت از کجا می‌آید؟

این کسالت از تصاحب‌گری آنان می‌آید. آنان هر چیزی را که همیشه در آرزویش بوده‌اند دارند و حالا چه کار دیگری می‌توانند انجام دهند؟ تمام امیدهایشان برآورده شده و هیچ چیز وجودشان را راضی نمی‌کند. و آن‌گاه کسالتی عظیم فرا می‌رسد. آنان از هر آن‌چه که در دنیا خوشی می‌آورد بهره‌مند شده‌اند. و تمام آن خوشی‌ها، سطحی بودن و گذرا بودنشان را ثابت کرده‌اند. و آنان بارها این خوشی‌ها را تکرار کردند که دیگر برایشان تازگی ندارد و تکرار آن مکررات دیگر ملالت‌آور شده است. آنان پیوسته در اشتیاق چیزهای جدید و سرگرمی‌های تازه هستند. آنان کاملاً کسل هستند.

انسان فقیر آن‌قدرها کسل نیست. او هنوز در آرزوی خیلی چیزها به سر می‌برد. او فردا خانه‌ای بهتر خواهد داشت و روز بعد اتومبیلی بهتر و همین‌طور ... او می‌تواند امیدوار باشد؛ چشمان او سرشار از امید است. آینده هنوز می‌تواند برای او چیزهای شگفت‌آوری داشته باشد. برای انسان ثروتمند آینده وجود ندارد؛ برای انسان فقیر همواره آینده وجود دارد و او، به امید آینده هیجان‌زده است.

برای انسان غنی همه چیز فقط گذشته است و آینده‌یی وجود ندارد. در آینده فقط مرگ است و نه چیز دیگر. اتفاق دیگری برای او رخ نخواهد داد. او بزرگ‌ترین خانه را دارد، زیباترین مرد یا زن را دارد، انواع اسباب و وسایل راحتی را که فن‌آوری می‌تواند بدهد در اختیار دارد. دیگر چه؟ آینده به‌نظر تیره می‌رسد: تنها مرگ است و نه چیزی دیگر. در شب تاریک آینده تنها مرگ موج می‌زند و بس.

انسان ثروتمند کسل است، به حد مرگ کسل است. او می‌ترسد، وحشت‌زده است. او نمی‌تواند امیدوار باشد و بودن در ناامیدی بدترین و عذاب‌آورترین حالت ممکن است.

آن‌گاه او شروع می‌کند به ترک کردن. این کار بار دیگر برایش هیجان می‌آورد: بار دیگر آینده امیدوارکننده است. حالا او می‌پندارد: «من هر آنچه را که دارم ترک می‌کنم. من متواضع‌ترین انسان در دنیا می‌شوم، فقیرترین می‌شوم. من یک سالک بزرگ می‌شوم و دنیا خواهد دانست که من چقدر از ثروتم گذشته‌ام هیچ‌کس تاکنون این مقدار ثروت را ترک نکرده است، من مقدس‌ترین انسان در دنیا خواهم شد.» بار دیگر امید وجود دارد. نفسِ او یک زندگی تازه یافته، تولدی دیگر برای نفس: حالا او شروع می‌کند به تارک دنیا شدن.

همچنان‌که پایانی برای مالکیت نیست، به‌نظر می‌رسد که پایانی هم برای ترک دنیا نباشد. او هرچه دارد ترک می‌کند: پوشاک، خوراک، خانه، همنشینان، دوستان، ارتباط‌ها و مردم؛ همه را ترک می‌گوید. به غاری در هیمالیا می‌گریزد و یا به اعماق جنگلی فرار می‌کند و یا به صومعه‌ای پناهنده می‌شود. او به ترک دنیا ادامه می‌دهد، ولی بار دیگر، روزی پایان امیدهایش فرا می‌رسد. به صومعه‌ها برو و همان کسالتی را که در چهره‌ی افراد ثروتمند می‌دیدی، اینک در صورت راهبان خواهی دید. هیچ تفاوتی نیست.

من به سالکانم نمی‌گویم که دنیا را ترک کنند. با تارک دنیا شدن، نفس بار دیگر بقا می‌یابد، و این بار ظریف‌تر به حیات خود ادامه می‌دهد و مسموم‌تر می‌گردد، زیرا اینک می‌تواند به قداست و مذهبی بودن تظاهر کند.

فقر روحانی، یعنی این نکته را ببینی که «من نیستم»: «خداوند هست، من نیستم؛ کل هست، جزء نیست؛ اقیانوس هست، موج نیست.» فقر درونی یعنی این. حالا می‌توانی در صومعه باشی یا در بازار، تفاوتی نخواهد داشت. تو می‌دانی که نیستی، پس هرچه که اراده‌ی خداوند باشد: اگر او اراده کرده که در صومعه باشی، در صومعه خواهی بود، اگر بخواهد تو در بازار باشی، در بازار خواهی بود: «امر تو اطاعت می‌شود.» این فقر است: «من از خودم اراده‌ای ندارم، اراده‌ی تو همه چیز است. من از خودم مقصدی ندارم؛ هر کجا که تو بروی، من فقط با تو می‌آیم. من سایه‌ی تو خواهم بود؛ من از جانب خودم هویتی جداگانه ندارم.»

و از نظر صوفیان، دومین چیز اساسی در مذهب، ذکر (Zikr) است: یادآوری خداوند. خداوند چیزی به‌دست آوردنی نیست؛ خداوند را نمی‌توان کشف کرد؛ و نه این‌که خدا را می‌توان اختراع کرد. خدا را فقط باید به‌یاد آورد. ما فقط او را فراموش کرده‌ایم. تنها چیزی که نیاز داریم بیدار شدن است. این یعنی ذکر.

و این دو واژه‌ی کوچک، فقر و ذکر، روح **صوفیسم** هستند. و این داستان زیبا قصه‌ی این دو واژه است. این دو لغت دو روی یک سکه هستند. اگر خدا را به‌یاد آوری، ناپدید خواهی شد؛ اگر ناپدید شوی، یادآوری خداوند شروع خواهد شد. فقر، ذکر می‌آورد: فقر درونی و بی‌نفس بودن، سبب یادآوری خدا می‌شود. و ذکر، فقر می‌آورد: یادآوری خداوند تو را هشیار می‌سازد که تو نیستی، فقط او هست.

ایاز همنشین صمیمی و بنده‌ی سلطان بت شکن، محمود غزنوی بود.

روی هر واژه‌ی این داستان مراقبه کن.

باور نداشتن به بت‌ها یک چیز است و خراب کردن بت‌های دیگران چیزی دیگر. درواقع، تخریب بت‌های دیگران نوعی باور منفی به بت‌ها است؛ وگرنه چرا باید علاقه نشان بدهی. ربطی به تو ندارد.

محمود پرستش‌گاه‌های بسیاری را در هندوستان خراب کرد. او تمام عمرش را به تخریب معابد و بت‌ها گذراند. و او می‌پنداشت که خدمت بزرگی به خداوند می‌کند. چنین است که انسان حقایق بزرگ را سوءتفاهم می‌کند.

محمد (ص) درست فرمود که امکان ندارد که بتوان از خداوند بت ساخت. موسی (ع) نیز همین را گفت. بت ساختن از خداوند ممکن نیست، زیرا خداوند بس عظیم و وسیع است. چگونه می‌توانی شمایلی از او بسازی؟ اگر می‌خواهی او را بپرستی، او را هم‌چنان که هست بپرست ـ در کوهستان‌ها، در درختان، در ستارگان، در ابرها.

او همه جا هست. تنها او وجود دارد:

لاالهالاالله: هیچ چیز جز او وجود ندارد.

نیازی نیست تا مجسمه‌یی سنگی و یا تصویری چوبی بسازی؛ بی‌فایده است. و این حقیقتی بسیار مهم و باارزش است.

ولی محمود تمام نکته را از دست داد؛ او شروع کرد به تخریب بت‌های دیگران.

حالا این موضوع را از زاویه‌ای دیگر نگاه کن: اگر خداوند در همه جا هست، پس چگونه می‌تواند در آن بت‌ها نباشد؟ پس او در یک بت سنگی نیز هست اگر او در یک قطعه سنگ معمولی وجود دارد، چرا در یک سنگ کنده‌کاری شده نباشد؟

پس نیازی نیست تا بت دیگری و یا پرستش‌گاه دیگران را تخریب کنی.

بسیاری اوقات حقایق عظیم در دست انسان‌های احمق خطرناک می‌شوند. مانند شمشیری که به‌دست یک کودک بیفتد. و در تاریخ، این بارها و بارها تکرار شده است. حقایقی بزرگ به‌دست مردمی نادان افتاده و آن حقایق بزرگ به منابعی برای رنج انسان‌ها تبدیل گشته‌اند.

ایاز همنشین صمیمی و بنده‌ی سلطان بت‌شکن، محمود غزنوی بود.
او همچون یک برده‌ی گدا وارد دربار شده بود
و سلطان محمود او را دوست و مشاور خودش قرار داده بود.

این داستان هر یک از ما است. وقتی وارد این دنیا می‌شوی، همچون یک برده‌ی گدا وارد می‌شوی. چرا؟ زیرا نوزاد کاملاً ناتوان وارد این دنیا می‌شود. اگر نوزاد توسط دیگران حمایت نشود نمی‌تواند بقا یابد و بدون پشتیبانی مادر و پدر و خانواده نمی‌تواند زنده بماند. او چون یک گدا می‌آید، او پیوسته گدایی خوراک، گرما و مراقبت می‌کند. و او چنان ناتوان است که برده است.

و به دلیل وجود همین موقعیتِ کودکان، مادر و پدر، جامعه، حکومت و کلیسا در طی قرون متمادی از کودکان بهره‌کشی کرده‌اند. آنان به او خوراک می‌دهند، تغذیه‌اش می‌کنند و از او حمایت می‌کنند، ولی به شرط‌ها! آنان شرایط بسیاری بر کودکان تحمیل می‌کنند و او باید آن شرایط را قبول کند، زیرا ناتوان است. مسأله بقای او است. کودک نمی‌تواند «نه» بگوید. او با «نه گفتن»، قادر نخواهد بود که به زندگی ادامه دهد، او باید آری بگوید. این بردگی اوست.

و ما هنوز آن‌قدرها انسان نشده‌ایم، نه آن‌قدر که قادر باشیم از استثمار کودکان خردسال پرهیز کنیم. کودکان از بقیه‌ی طبقات مردم دنیا بیش‌تر مورد بهره‌کشی ظالمانه واقع شده‌اند. درست همان‌طور که اینک در دنیا نهضتی به نام آزادی زنان (Women's lib) وجود دارد، روزی در دنیا نیاز به نهضت آزادی کودکان (Children's lib) خواهد بود.

کودکان رنج بسیار برده‌اند؛ هیچ‌کس دیگر همچون آنان آزار نمی‌بینند. و تقریباً غیرممکن به‌نظر می‌رسد که بتوان آنان را از این ساختار بیرون آورد، زیرا آنان وابسته هستند؛ آنان ناتوان هستند.

و مادر و پدر می‌پندارند که عشق دارند، ولی اگر عشق شرطی باشد، عشق نیست. مادر و پدر می‌کوشند تا نوزاد را به مسیحی یا **هندو** متحول کنند ... این یک مسابقه‌ی سیاسی است که با فرزند خودت بازی می‌کنی. تو ذهن او را شرطی می‌کنی. تو به او می‌گویی که چه چیز درست است و چه چیز نادرست است. تو خودت هم نمی‌دانی! تو ذهن او را در مورد این‌که خدا هست و یا نیست شرطی می‌کنی؛ تو خودت هنوز طلب نکرده‌ای. تو پیوسته انواع زباله‌های دانشت را به سر کودک می‌ریزی. قبل از این‌که او هشیار شود، همه‌ی این چیزها در او ریشه می‌گیرند.

این‌ها در او تولید سردرگمی می‌کند و روانش را پریش می‌سازد.

او تمام عمر، به سبب این «عشق» تو رنج خواهد کشید!

از ابتدا عشقی در کار نبوده. کودک ناتوان بوده و تو از کمک کردن به او لذت می‌بردی، زیرا وقتی تو به موجودی ناتوان یاری می‌دهی احساس بسیار خوبی خواهی داشت. و شخص ناتوان نیز به نوبه‌ی خود به تو این مفهوم را می‌دهد که تو قوی هستی.

برای همین است که عشق مردم دلسوزانه است. مردم عاشق این «عشق» هستند! اگر تو مشکل داشته باشی مردم بسیار دوست دارند که با تو همدردی کنند! زیرا آن‌وقت آنان بالاتر هستند و تو پایین‌تری. آن‌گاه آنان خوشبخت هستند و تو بدبخت هستی. مردم هیچ‌گاه برای شراکت در شادی تو به سراغت نمی‌آیند. اگر خانه‌ای زیبا بنا کنی، هیچ‌کس برای سهیم شدن با شادی و خوشی تو نمی‌آید که جشن بگیرد. ولی اگر خانه‌ات آتش گرفته باشد، آشنا و ناآشنا برای تسلیت گفتن به تو خواهند آمد. آنان در عمق وجودشان از این واقعه شاد هستند: حالا تو در مشکلی و آنان در مشکل نیستند. پس خدا با آنان خوب است که برایشان این مشکل را پیش نیاورده است! آنان در عمق وجودشان می‌پندارند که می‌دانند چرا تو عذاب می‌کشی: زیرا تو گناه‌کاری! رنج تو، به‌خاطر خطاهایی است که مرتکب شده‌ای! و دقیقاً هم باید خانه‌ات آتش می‌گرفت، تو مستحق آن بودی! ولی در سطح، آنان با تو همدردی می‌کنند. و آنان هرگز در شادی‌ها با تو شریک نبوده‌اند: آنان حسود بودند.

وقتی تو خوشحالی مردم حسودی می‌کنند. و اگر مردم در شادی‌های تو حسود باشند، چگونه در وقت ناخوشی می‌توانند همدردی بکنند؟! این بسیار غیرمنطقی است؛ بی‌معنی است. کسی که در وقت شادی تو حسود است، در هنگام ناشادی تو خوشحال است؛ منطق چنین است.

ولی او همدردی نشان می‌دهد. در ژرفای زیرین، او بسیار احساس خوشحالی می‌کند که تو ادب شده‌ای؛ که مجبور شده‌ای «سرجای خودت بنشینی»؛ و حالا می‌دانی که کیستی. ولی در سطح، آنان همدردی می‌کنند.

مردم از بودن با کودکان بسیار لذت می‌برند، زیرا کودکان ناتوان هستند و به تو این ایده را می‌دهند که تو قوی و نیرومندی. و تو انواع قدرت آزمایی‌ها (Power trip) را با آنان انجام می‌دهی. تو می‌کوشی آنان را مقلد خودت بار آوری. تو سعی می‌کنی آرمان‌هایت را به آنان تحمیل کنی. تو کوشش داری آنان را نسخه‌هایی مانند خودت بار آوری. و تو خودت خوب می‌دانی که کاملاً بدبختی و رنجور. و هنوز هم به ساختن امثال خودت ادامه می‌دهی! برای همین است که او در رنج و عذاب باقی می‌ماند. زیرا والدین

کودکان را مانند خودشان بار می‌آورند. آنان خودشان در رنج هستند و بار دیگر کودکانی رنجور خلق می‌کنند. هر پدری می‌خواهد که پسرش مانند او شود و هر مادری میل دارد تا دخترش چون خودش شود. الگوی تداوم بدبختی و عذاب همین است. این‌گونه است که امکان خوشبختی انسان به‌نظر بعید می‌رسد.

این پیوستگی و تداوم باید در جایی قطع شود. اگر والدین به فرزندانشان واقعاً عشق می‌ورزند، یک چیز قطعی است: آنان به کودکانشان کمک نمی‌کنند که مانند خودشان بشوند. آنان خوب می‌دانند که در رنج زندگی کرده‌اند و به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌اند. حداقل آنان باید از هر راه‌کاری کنند که فرزندشان مانند آنان نشود، تا او هرگز رنج نکشد و یا حداقل او باید شیوه‌ای دیگر از بودن و بودش را انتخاب کند. (Other way of being) کسی چه می‌داند! شاید او رنج نکشد. ولی یک چیز یقین است: فرزند ما نباید مانند ما شود. این باید پایه‌ی ادراک هر مادر و پدر مهرورزی باشد. مادر و پدری که فرزندش را عاشقانه و اصیل دوست بدارد به او عشق می‌دهد، ولی دانش نمی‌دهد. از فرزندش مراقبت و پرستاری خواهد کرد، ولی ایدئولوژی خودش را بر او تحمیل نمی‌کند. او فرزندش را مسیحی یا هندو، کمونیست یا کاتولیک نخواهد ساخت. او فرزندش را راهنمایی می‌کند تا خودش باشد. او تجربه‌های زندگیش را با فرزندش سهیم می‌شود، ولی با زور چیزی را به او تحمیل نمی‌کند. او با فرزندش رفتاری دوستانه دارد، او با فرزندش درگیر بازی قدرت نمی‌شود.

ولی این چنین عمل شده است. برای همین است که من می‌گویم هر نوزادی چون یک برده‌ی گدا به این دنیا می‌آید.

او همچون یک برده‌ی گدا وارد دربار شده بود
و سلطان محمود او را دوست و مشاور خودش قرار داده بود.

ما همچون بوم‌هایی سپید به این دنیا می‌آییم. و سپس چیزی روی ما نقش می‌شود. ما کاملاً خالی و سپید می‌آییم، سپس چیزی روی ما نوشته می‌شود. ما در دنیا چیزی می‌شویم؛ همچون هیچ آمده بودیم. ما همچون بی‌کسان آمده‌ایم و سپس کسی می‌شویم. این کسی شدن تصادفی است؛ این چیزی شدن عصاره‌ی تو نیست، چهره‌ی اصیل تو این نیست. این فقط شخصیت تو است، فردیت تو نیست. و شخصیت بسیار فریبنده است: تو را گول می‌زند. شروع می‌کنی به این پندار که شخصیت، فردیت تو است.

تفاوت بین شخصیت (Personality) و فردیت (Individuality) را به‌یاد بسپار: شخصیت چیزی است که توسط اجتماع و کسانی‌که تو را بار آورده‌اند به تو داده شده و فردیت چیزی است که تو با خودت به این دنیا آورده‌ای. فردیت، چهره‌ی اصیل تو است. شخصیت به معنی نقاب است، یک چهره‌ی نقاشی شده.

هیچ‌کس یک **هندو** وارد این دنیا نمی‌شود. پس **هندویی** که به تو تحمیل شده بخشی از شخصیت تو است. این‌ها بخشی از عصاره و جوهر تو نیستند. هیچ‌کس با صفت (Adjective) به این دنیا نمی‌آید، تمام صفات را به تو اضافه کرده‌اند. مردم همچون صفرهایی زیبا و خالی به این دنیا می‌آیند و سپس همه چیز به آنان اضافه می‌شود. هر آن‌چه که به تو اضافه شده، تو نیستی. ولی تو با آن‌ها بسیار هویت می‌گیری.

بارها و بارها به‌یاد بیاور که کیستی و با چیزهایی که به تو اضافه کرده‌اند هویت نگیر. با نقاب (Persona) هم هویت نشو، با مفاهیمی که درباره‌ی تو و در تو کاشته‌اند (Implanted) هویت نگیر.

این یک انقلاب مذهبی است: با شخصیت هویت نگرفتن و پیوسته خویشتن را یاد آوردن که «من کیستم؟»

سایر درباریان به ایاز حسادت می‌کردند ...

طبیعی است. دنیا چنین است. تمام این دنیا سیاسی است و همه نسبت به هم حسود هستند! و در دنیا هرچه بیش‌تر موفق باشی بیش‌تر دشمن خواهی داشت. هرچه مشهورتر شوی، مخالفان بیش‌تری خواهی داشت. و این امری آشکار است: آنان هم می‌خواهند مشهور شوند، ولی شکست خورده‌اند و تو موفق شده‌ای. آنان انتقام می‌گیرند. آنان از تو خشمگین هستند.

آنان خشم خود را توجیه منطقی می‌کنند. و در تو نقص پیدا می‌کنند و اگر نتوانند نقصی بیابند، آن را اختراع می‌کنند، زیرا بدون دلیل از تو عصبانی بودن، حسادت آنان را بسیار آشکار می‌سازد. آنان مجبورند حداقل در ظاهر شکل و فرم زیبایی به آن بدهند.

سیاست نمی‌تواند صادق باشد. طمع و شهوت چگونه می‌توانند صادق باشند؟ سیاست نمی‌تواند آشتی‌جو باشد. مردمان جاه‌طلب چگونه می‌توانند صلح‌طلب باشند؟ اگر در آشتی باشند، وقت را از دست می‌دهند، آنان باید بجنگند؛ آنان باید در تمام جبهه‌ها بجنگند. آنان نمی‌توانند هیچ فرصتی را برای جنگیدن از دست بدهند. از هر

بهانه‌ای باید سود جست و هر کاهی را باید به کوهی تبدیل کرد، زیرا از طریق جنگیدن است که شخص قدرت می‌یابد.

و سیاست‌کاران حسودترین مردمان هستند زیرا تمام زندگی آنان وابسته به موفق بودن، شهرت داشتن و قدرتمند بودن است. تمام اشتیاق آنان این است که قوی و قوی‌تر شوند! آنان پیوسته در پی پاره کردن گلوی یکدیگر هستند.[1]

می‌توانی به هر پایتختی سر بزنی. در دهلی نو می‌بینی که چگونه سیاست‌کاران پیوسته با هم در جنگ هستند و می‌خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند. سیاست‌کاران نمی‌توانند با هم دوست باشند، آنان فقط می‌توانند دشمن یکدیگر باشند، زیرا هدف آنان چیزی است که همگی با هم رقیب و مخالف هستند. یکی می‌خواهد نخست‌وزیر هندوستان شود - و در هندوستان میلیون‌ها نفر هستند که همگی می‌خواهند نخست‌وزیر شوند!

طبیعتاً یک رقابت گلو درنده (Cut - throat competition) است و کاملاً خشن. و این سیاست‌کاران از نیازاری (Non - violence) و صلح صحبت می‌کنند! این غیرممکن است.

تا زمانی‌که سیاست ضعیف‌تر و ضعیف‌تر نشود، جنگ اجتناب‌ناپذیر است. جنگ نتیجه‌ی طبیعی بازی سیاست است. تا وقتی‌که سیاست ناتوان نشود ... سیاست می‌تواند توانش را از دست بدهد. تنها راه خلاصی از دام سیاست این است که مردم را هرچه بیش‌تر و بیش‌تر آزاد کرد: آزادی اقتصادی، سیاسی و روحانی. تمرکززدایی قدرت.

ولی تمام روند، معکوس پیش می‌رود: حکومت‌ها قوی و قوی‌تر می‌شوند و آنان شهوت برای قدرت و طمع قدرتشان را در پشت نام‌های زیبا مخفی می‌کنند. نام آن را «ملی‌گرایی» می‌گذارند. آن‌وقت به‌نظر خوب می‌رسد. ملی‌سازی (Nationalization) خوب است! ولی تمام معنی آن قدرت زیادتر برای حکومت است. بانک‌ها را ملی کن، صنایع را ملی کن، کشاورزی را ملی کن تا این‌گونه قدرت بیش‌تر و بیش‌تری نصیب حکومت شود. حکومت تنها قدرت می‌شود و آن‌گاه تمام اقتصاد توسط حکومت کنترل می‌شود و آن‌وقت است که دوگانگی‌ها جای چهره‌ی اصیل تو را می‌گیرد.

تنها راه باز پس گرفتن قدرت از سیاست‌کاران، مردمی ساختن چیزها است. بگذار

۱. منظور مؤلف، اخلاق سیاسی حاکم در هند و بسیاری از کشورهای غربی است. م.

مردم هرچه بیش‌تر و بیش‌تر مالک چیزهای خود باشند. تمام ملی کردن‌ها باید از بین برود. حتی راه‌آهن و پُست و چیزهایی مانند آن، باید توسط خود مردم اداره شوند و دولت نباید در آن‌ها دخالت کند. آهسته آهسته قدرت باید از چنگ سیاست‌کارها بیرون آید؛ آن‌گاه سیاست‌کار به‌طور خودکار از نظرها می‌افتد و ناتوان می‌گردد.

قدرت را بین مردم تقسیم کن؛ هرچه بیش‌تر و بیش‌تر.

کارها را باید از سیاست‌کاران باز پس گرفت. تنها کارهای اساسی را به آنان بسپار و تعداد این کارهای اساسی زیاد نیست. در دنیا تنها یک امید وجود دارد: سیاست هرچه ضعیف‌تر شود. آن‌گاه دنیا می‌تواند در صلح به سر ببرد، وگرنه غیرممکن است.

تمامی پایه‌ی سیاست بر حسادت، طمع و شهوت استوار است.

▣ **لطیفه:**

از یکی از کهنه سیاست‌کاران دهلی نو دعوت شد تا در پیام پس از شام ضیافتی در مورد «صداقت در سیاست» سخنرانی کند.

پس از این‌که از او خواسته شد تا به طرف سکوی سخنرانی برود، از جایش بلند شد، تعظیمی کرد و گفت: «آقای رییس، خانم‌ها و آقایان ... «صداقت در سیاست» ـ چنین چیزی وجود ندارد!» و سرجایش نشست.

▣ **لطیفه:**

شبی یک سیاست‌کار به منزل برمی‌گشت که با سه دزد رو به رو شد. آنان درگیر نزاعی سخت شدند. او به خوبی از خودش دفاع می‌کرد و نزاع بالا گرفت و خونین شد. پس از مدتی بالاخره سیاست‌کار از پا درآمد و تسلیم شد. سه دزد که به سختی آسیب دیده بودند و پس از این درگیری شدید انتظار غنیمتی گران را داشتند، شروع کردند به گشتن جیب‌هایش. تنها چیزی که در جیب‌های او ارزش داشت یک سکه‌ی شش پنی له شده بود. یکی از دزدها آه از نهادش برآمد و گفت «فقط شش پنی؟!»

دیگری که زخمش را دست می‌زد گفت «شانس آوردیم، اگر یک سکه‌ی هجده پنی داشت که همه‌ی ما را کشته بود!»

سیاست یک بازی خشن است، و طبیعتاً درباریان باید بسیار حسود می‌بودند. ناگهان ایاز مهم‌ترین شخص دربار شده بود.

و دلیلی که ایاز به چنین مقامی رسیده بود، سادگی (Simplicity) او بود، غیرسیاسی بودنش بود، بی‌کسی و فقرش بود. و جایی در عمق وجود، ذکر هم بود. او یک

صوفی بود. او فروغی لطیف داشت. یک درخشندگی تقریباً نامرعی، ولی با این وجود روی مردم تأثیر داشت.

ایاز یک صوفی بود. او همچون یک فقیر به سراسر دنیا سفر کرده بود، فقر او روحانی بود و او همواره مبدأ خویش را به‌یاد می‌آورد. برای همین بود که او ناگهان در دربار محمود محبوب شد. و او شخصی بسیار شاد و سرحال و همیشه خوشحال بود. او مانند یک گل سرخ بود. با بودن در کنارش و ماندن در حضورش همه شاد می‌شدند. او ارتعاشی خاص از خود ساطع می‌کرد.

سایر درباریان به ایاز حسادت می‌کردند و هر حرکت او را زیر نظر داشتند
و مراقب بودند تا خطایی در او بیابند تا او را از جایگاهش ساقط کنند.

و این تمام آرزوی سیاست‌کاران است: چگونه برای دیگران اسباب سقوط فراهم کنند تا بتوانند جای آنان را بگیرند.

روزی این حسودان نزد سلطان محمود رفتند و گفتند:
«ای سایه‌ی خداوند روی زمین! ....

سیاست‌کار همیشه نسبت به آنان که در قدرت هستند حسادت می‌کند. و همیشه چاپلوس است. او به خویشتن احترام نمی‌گذارد، نمی‌تواند حرمت خود را نگه دارد

... ما که همیشه چاکران خستگی‌ناپذیر تو بوده‌ایم
مدت‌ها است که برده‌ی تو ایاز را تحت نظر داشته‌ایم.
اینک آمده‌ایم که گزارش کنیم که او هر روز، وقتی‌که دربار را ترک می‌کند
به اتاقی می‌رود که هیچ‌کس مجاز به ورود به آن‌جا نیست.

صوفیان معتقدند که هرگاه می‌خواهی نیایش و دعا کنی، تنها باش: در خلوت کامل. دعا را نباید بلند انجام داد، نباید آن را فریاد کنی. دعا یک انجام وظیفه و تکلیف نیست. نیازی نیست که به دیگران نشان بدهی. دعا باید در سکوت، سکون و خلوت کامل انجام شود تا هیچ‌کس هیچ‌گاه چیزی در مورد آن نداند.

صوفیان می‌گویند: «وقتی نیایش می‌کنی، حتی همسرت هم نباید بداند.»

آنان می‌گویند: «در نیمه‌ی شب، وقتی همسرت در خواب است، روی تختت بنشین

و دعا کن.» فقط خداوند باید بداند. تو نباید لافش را بزنی، باید آن را همچون یک راز نگه داری.

و در این مفهومِ دعای پنهانی، چیزی بیش‌تر نهفته است. اگر بتوانی چیزی را همچون یک راز نگه داری، در تو عمیق‌تر می‌شود. تمایل ذهن در این است که همه چیز را بگوید. این راهی برای بیرون انداختن آن است. راهی است برای خلاص شدن از آن: یک استفراغ لطیف است.

اگر چیزی را بدانی که دیگران ندانند، احساس خوشحالی می‌کنی و اگر درباره‌اش صحبت کنی، نفس تو از آن لذت می‌برد. تو احساس می‌کنی که شخصی ویژه شده‌ای: نور دیده‌ای و یا نیروی کندالینی (Kundalini) تو بیدار گشته و از این قبیل لاف‌ها. و آن‌گاه می‌شتابی، سعی می‌کنی مردمی را پیدا کنی تا به آنان بگویی: هر کس را که آماده‌ی قربانی شدن باشد. تو مردم را گیر می‌آوری و شروع می‌کنی به تخلیه‌ی دانش خود روی آنان. تو به خودت زحمت نمی‌دهی که ببینی آیا آنان می‌خواهند گوش بدهند یا نه. ولی با این کار، تو چیزی زیبا را نابود می‌کنی.

چیزها باید در تو عمیق‌تر شوند، و تنها راهی که بگذاری آن‌ها عمیق‌تر شوند این است که نگذاری به بیرون حرکت کنند. آن‌ها باید حرکت کنند. اگر راه خروج به بیرون به آن‌ها ندهی، برای حرکت، درون را انتخاب خواهند کرد. درست مانند دانه که برای مردن باید به عمق خاک برود، در خلوت و تاریکی کامل؛ همان‌طور هم دعاهای تو. دانه‌ی دعا باید عمیقاً وارد قلبت شود و در آن‌جا بمیرد.

درباریان به محمود گزارش دادند:

او هر روز، وقتی دربار را ترک می‌کند
به اتاقی می‌رود که هیچ‌کس مجاز ورود به آن‌جا نیست.
او مدتی را در آن‌جا به سر می‌برد و سپس به منزلش می‌رود.
ما گمان داریم که رازی گناه آلود در این عادت او نهفته باشد ...

مردمی که زندگی گناه‌آلودی داشته باشند همیشه گناهشان را روی دیگران فرافکنی می‌کنند و می‌پندارند که دیگران گناه‌کار هستند. یادت باشد که وقتی چیزی را در مورد دیگری می‌گویی، نخستین چیزی که باید روی آن تأمل و فکر کنی این است که شاید آن چیز حقیقتی در مورد خودت باشد و نه دیگری. شخصی که واقعاً به خودشناسی

علاقه داشته باشد همیشه روی این حقیقت تأمل می‌کند: «چیزی که در مورد دیگری می‌گویم، آیا واقعاً در مورد او است و یا فقط فرافکنی من است و چیزی را در مورد خودم نشان می‌دهد و نه دیگری؟» و حیرت خواهی کرد: از صد مورد، نود و نه مورد درخواهی یافت که این ذهن خودت بوده است. ولی ذهن بسیار مکار است ـ فرافکنی می‌کند. ذهن همیشه از نوعی انتقال (Transference) استفاده می‌کند.

داستان زیبایی وجود دارد که هندیان باید انتقال آن را پیوسته به‌یاد آورند:

روزی *بودا* در زیر درختی به مراقبه نشسته بود. شب ماه تمام بود و گروهی از مردان جوان که از شهر مجاور بودند به جنگل آمده بودند تا شبی را خوش بگذرانند. آنان خوراک و شراب زیاد و زنی زیبا را با خود آورده بودند. در نزدیکی مکانی که *بودا* نشسته بود آنان شروع کردند به خوردن و نوشیدن و وقتی خوب مست شدند به اذیت کردن آن زن پرداخته و لباس‌هایش را دریدند. زن که دید همگی آنان مست هستند پا به فرار گذاشت.

نیمه‌شب که آنان قدری حواسشان سرجا آمد، دیدند که زن نیست و شروع کردند به گشتن در پی او. زن باید از آنان وحشت کرده باشد، زیرا لباس‌هایش را جا گذاشته و فرار کرده بود.

آنان گشتند ولی نتوانستند زن را پیدا کنند، ولی *بودا* را یافتند که زیر درختی مراقبه می‌کرد. آنان از *بودا* پرسیدند: «آیا زنی را که برهنه از این‌جا گذشته باشد ندیدی؟ تو باید او را دیده باشی، زیرا این تنها گذرگاه موجود است. راه دیگری غیر از این به سوی شهر نیست.»

بودا گفت: «شخصی از این‌جا گذشت. ولی برای من مشکل است که بگویم او مرد بود یا زن. مدت‌های زیادی است که من علاقه‌ام را نسبت به بدن ترک کرده‌ام: مرد یا زن، برای من تفاوتی ندارد. اگر سال‌ها پیش از من می‌پرسیدی من بیش‌تر مراقب بودم. ولی متأسفم. شخصی از این‌جا گذشت، ولی من نمی‌دانم که آیا او زن بود یا مرد، پیر بود یا جوان، زشت بود یا زیبا؛ زیرا این چیزها دیگر مورد علاقه‌ی من نیست. این نیز مشکل است که بتوانم بگویم کسی که می‌گذشت برهنه بود یا نه، زیرا آن نیز دیگر برای من مهم نیست.»

بودا چه می‌گوید؟ او می‌گوید که در او چیزی سرکوب نشده، تمام سرکوب‌ها محلول گشته‌اند. او می‌گوید که دیگر به زن و مرد فکر نمی‌کند.

مدت‌ها بود که محمود حاضر نبود چیزی را برعلیه ایاز بشنود.
ولی راز این اتاق قفل شده ذهنش را طعمه‌ی خود کرد
و او تصمیم گرفت از ایاز بازخواست کند.
یک روز، وقتی ایاز از آن اتاق بیرون می‌آمد،
محمود و سایر درباریان که در نزدیکی مخفی شده بودند،
ظاهر شده و از او خواستند تا اتاق را نشان آنان دهد.
ایاز گفت: «نه».

حالا این نکته باید درک شود؛ ارزش آن بسیار است. این یک نفی نیست. ایاز این را با اعتماد عظیمی می‌گوید. او محمود را دوست داشت، او هر آن‌چه را که می‌توانست به محمود داده بود. او حق دارد که نه بگوید.

اگر کسی را دوست داشته باشی، توقع نداری که همیشه آری بگوید. اگر عاشق کسی باشی به او اجازه می‌دهی که آری و یا نه بگوید. تو به او احترام می‌گذاری و از او انتظار نخواهی داشت.

در دوستی، تو به انتخاب آری یا نه از جانب دوستت احترام می‌گذاری و توقعی نداری. هر آن‌چه که از سوی دوست برسد قابل احترام است. حتی یک «نه» نیز محترم است. اگر محمود آن مرد را دوست داشت، به سادگی از پیگیری موضوع در می‌گذشت. عشق حتی به «نه» نیز اعتماد دارد. نفرت حتی به آری نیز اعتماد نمی‌کند.

و او می‌خواست بداند که آیا این «نه» او می‌تواند مورد پذیرش قرار بگیرد یا نه. او همیشه برای محمود یک دوست باز، قابل اطمینان و در دسترس بود. او قبلاً هرگز به دوستش «نه» نگفته بود. حالا پس از یک عمر صمیمیت ... آیا انسان نمی‌تواند با عشق و دوستی درک شود؟ آن‌وقت آن دوستی ارزشی ندارد و بی‌معنی است.

در دوستی اگر نتوان «نه» گفت، آری نیز ناتوان است. آری وقتی توانا است که تو بتوانی این امکان را هم فراهم کنی که «نه» هم گفته شود.

ایاز باید مردی غیرقابل درک بوده باشد. و محمود می‌پنداشت که چرا ایاز اجازه نمی‌داد که کسی وارد اتاق شود؟ تو همیشه هر طور که هستی همان گونه هم فکر می‌کنی. تو چیزهای ورای خودت را درک نمی‌کنی؛ هر چیزی که به ورای تو برود برایت قابل درک نیست.

ایاز مردی غیرقابل فهم بود، زیرا انسانی سیاسی نبود. او یک صوفی بود. او به این دلیل اجازه نمی‌داد که کسی وارد آن اتاق بشود زیرا این پدیده‌یی خصوصی بود. این مراقبه و نیایش او بود. او سیاسی نبود، وگرنه آری می‌گفت و آنان را راه می‌داد.

و وقتی سعی کنی چیزی را مخفی و سری نگه داری تولید کنجکاوی می‌کند. اگر به شخصی بگویی که در کائنات سیصد بیلیون ستاره وجود دارد او تو را باور خواهد کرد. ولی اگر به او بگویی که این نیمکت تازه رنگ شده، او برای اطمینان باید آن را لمس کند!

مردم این قدر احمق هستند. آنان چیزهای بزرگ را زود باور می‌کنند، زیرا پیگیری و اثبات آن چیزهای بزرگ به تلاشی بزرگ نیاز دارد. مردم می‌گویند: «سیصد بیلیون ستاره؟ شاید! بگذار سیصد یا چهارصد یا ششصد بیلیون باشند! به ما چه؟» ولی اگر یادداشتی روی نیمکت نوشته باشد که «تازه رنگ شده»، کنجکاوی بزرگی برمی‌خیزد. می‌خواهی لمس کنی و ببینی.

حالا این اتاق سرّی در کاخ پادشاه بود. و ایاز هر روز به آن‌جا می‌رفت. اگر محمود همان روز اول به آن‌جا رفته بود، ایاز می‌توانست همه چیز را برایش بگوید، ولی صوفیان نیروی جاذبه‌ی خودشان را دارند.

ایاز گفت: «نه».

این «نه»، با صداقت ادا شد. اگر آری می‌گفت، او یک متظاهر و منافق بود. او واقعاً می‌خواست که نیایش او مخفی بماند. او می‌خواست ذکرش پنهان بماند. او نمی‌خواست به دنیا اعلام کند که یک صوفی است. او می‌خواست این راز تنها بین خودش و خداوند بماند. و اهمیت محمود بیش از این نبود.

سلطان خشمگین گفت: «اگر نگذاری وارد اتاق شوم،
تمام اطمینان من به تو به‌عنوان یک دوست وفادار از بین می‌رود
و ما هرگز نمی‌توانیم همچون گذشته‌ها باشیم.
حالا انتخاب با خودت است.»

هرگاه شرط بگذاری، عشق را نابود می‌کنی. این را به‌یاد بسپار: هیچ‌گاه برای عشق شرط نگذار. بگذار عشق تو مشروط نباشد و هرگز دیگری را وادار نکن تا انتظارات تو را برآورده سازد. بگذار عشق تو یک شراکت آزادی، در آزادی باشد.

عشاق واقعی و دوستان واقعی، یکدیگر را آزاد می‌گذارند. هرچه بیش‌تر عاشق باشند، آزادی بیش‌تری برخواهد خاست. عشق و دوستیِ عاشقانِ غیرواقعی را هزاران اگر و اما احاطه کرده است. شرط‌های آنان باید برآورده شود، تنها در این صورت است که آنان می‌توانند دوستی کنند. ولی این ابداً عشق نیست. عشق شرط نمی‌شناسد.

ایاز گریست ...

چرا ایاز گریه کرد؟ او گریست زیرا که عاشق بود. زیرا او واقعاً تمام دوستی‌اش را نثار محمود کرده بود. او گریست زیرا که دید از سوی دیگر واکنشی نیامده است. او گریست زیرا که دید محمود یک دوست را از دست داد، یک دوست واقعی را.

و سپس درِ اتاق را باز کرد و اجازه داد که محمود و همراهان وارد اتاق شوند.
اتاق از هرگونه اثاثیه خالی بود.
تنها چیزی که در اتاق وجود داشت یک قلاب به دیوار بود
که از آن یک ردای ژنده و وصله شده، یک عصا و یک کاسه‌ی گدایی آویزان بود.

این‌ها نمادهای (Symbol) صوفیان است. وقتی ایاز به دربار محمود آمده بود، تنها چیزهایی که داشت این نمادها بودند. او آن‌ها را در مکانی امن پنهان کرده بود. او در روز، بیست و سه ساعت را در دربار بود: یک انسان دنیایی که توسط انواع سیاست‌بازان احاطه شده بود؛ او عادت داشت برای یک ساعت به دنیای خودش برود. برای یک ساعت او عادت داشت که تمام دربار و کاخ و این چیزهای بی‌معنی را فراموش کند. برای یک ساعت او دوباره یک صوفی سرگردان بود: در فقر و بی‌چیزیِ روحانی و در ذکر و یادآوری درونی. این اتاق پرستش‌گاه او بود و این راهی بود که او به خودش یادآوری می‌کرد که کیست.

پادشاه و همراهانش نمی‌توانستند اهمیت این اکتشاف را درک کنند.
وقتی‌که محمود از ایاز توضیح خواست، ایاز چنین پاسخ داد:
«محمود، من برای سال‌ها بنده‌ی تو، دوست تو و مشاور تو بوده‌ام.
من کوشیده‌ام تا هرگز اصل خودم را فراموش نکنم
و به همین خاطر من هر روز به این‌جا می‌آیم تا به خودم یادآوری کنم که چه بوده‌ام.
من به تو تعلق دارم و آن‌چه که به من تعلق دارد، این ژنده دلق، این عصا، این کاسه
و سرگردانیم روی این کره‌ی خاکی است.»

این یک تمثیل است؛ تمثیلِ یادآوری مبدأ تو؛ تمثیل یاد آوردن چهره‌ی اصیلت؛ تمثیلی از زشتی تظاهر و نفاق. او واقعاً مایل بود تا دعا و ذکرش یک راز باقی بماند.

نتیجه‌گیری این داستان این است که وقتی به این جهان می‌آیی، همچون لوحی سپید و یک تهی بودنِ باکره می‌آیی و سپس چیزها به تو اضافه می‌شوند و تو در آن چیزهای اضافی گم می‌شوی: تو با دانشی که انباشته کرده‌ای هویت می‌گیری، با شهرت و یا ثروتی که به هم زده‌ای هم هویت می‌شوی. تو بیش‌تر و بیش‌تر با تمام چیزهایی که پس از تولدت برای تو روی داده هویت می‌گیری و کاملاً آن‌چه راکه قبل از تولدت بودی فراموش می‌کنی.

اهل ذن می‌گویند «به‌یاد بیاور که قبل از زاده شدن مادر و پدرت تو که بودی؛ نه حتی قبل از تولد خودت، بلکه قبل از زایش مادر و پدرا به‌یاد بیاور که آن موقع تو که بودی: آن چهره‌ی اصیل تو است. و دیدن آن چهره یعنی آزاد شدن از تمام رویاها و خواسته‌ها. و دیدن آن چهره، هدف تمام ادیان است.

و دیدن آن یعنی ملاقات خداوند. زیراکه خداوند مقصد نیست و مبدأ است.

لااله‌الاالله: خدایی به جز خداوند یکتا نیست. هدفی به جز مقصد نیست. و تناقض در این‌جاست که هدف همان منبع است. تو از پیش آن را در خودت داری. آن‌جا در درونت تپش دارد و مرتعش است. هیچ‌کجا نرو. به خلوت خودت وارد شو، وارد حرم شو، وارد اتاق سرّی وجود خودت شو. درباره‌اش صحبت نکن. بگذار یک راز بماند. اگر غیرقابل تحمل شد، به مرشدت بگو؛ وگرنه آن را محرمانه نگه‌دار. بگذار این راز در زمین قلب تو عمیق و عمیق‌تر شود. بگذار به هسته‌ی درونی تو نزدیک شود. تنها زمانی‌که به درونی‌ترین هسته‌ی وجودت برسد مشتعل خواهد شد. آن‌وقت است که فقط خدا هست و بس:

لااله‌الاالله.

اُشو: اقیانوس شعر، شادی و شعور

اُشو را وصف کردن مانند توصیف اقیانوس است.
در هر سطحی می‌توان او را دید: از بالا و بیرون، در سطح، از عمق،
عمق بیش‌تر و بیش‌تر ... و باز هم ژرفای بیش‌تر ...!
و مگر تا اعماق اقیانوس چه اندازه راه است؟
و چه عجایبی در آن پهنه‌ها نهفته است؟!
مگر می‌توان اقیانوس را توصیف کرد؟
بهترین کاری که می‌توان با او کرد این است که او را در سکوت همراه بود.
همین، همین.
برای خوانندگان محترمی که برای نخستین بار اثر او را می‌خوانند،
ممکن است ضربه‌ای سخت و کاری باشد. ولی لطفاً بگذارید باشد!
و به همین عمق اکتفا نکنید و باز هم پیش بروید؛
بیش‌تر بخوانید و در عمق بیش‌تر، شاید آن جواهری را که می‌جویید، بیابید.
او در تمام ابعاد وجود انسانی ـ از غریزه‌ی جنسی تا ابر آگاهی ـ
صاحب نظر و صاحب تجربه بوده است. و منطقش آن‌قدر قوی بوده
که به قول خودش «سنت‌گرایان» تاب منطقش را نیاوردند
و عاقبت، در عصر اتم، با آغشتن لباس‌هایش به اشعه مرگبار (High radiation)
در یکی از زندان‌های آمریکا
همچون یکی دیگر از پیشوایان راستین دین حق به شهادت رسید.
ولی شاهدان را چگونه می‌توان کشت؟
آری، آنان زنده هستند و ترجمه‌ی آثار او به تمام زبان‌های زنده‌ی دنیا
ـ از جمله فارسی ـ نشانه‌ی زنده بودن اوست.



آری، اقیانوس هرگز نمی‌میرد.
امروز پس از هشت‌سال مطالعه‌ی آثار، ترجمه و ویرایش نزدیک به شانزده کتاب او
به خود جرأت دادم تا قدری درباره‌ی او بنویسم.
از شما خوانندگان عزیز خواهشمندم با خواندن یک، دو و حتی چندین کتاب از او،
در موردش داوری نکنید و نگویید که او چنین است و چنان است!
زیرا که او چنین محدود نیست.
فقط سعی کنید تا او را از میان کلامش احساس کنید.
و آن‌گاه خواهید دید که برخلاف ظاهر تیره و کوچکی که اقیانوس دارد،
(دید از بالا و دور - مثلاً از پنجره‌ی هواپیما)
افقی است بی‌انتها از معرفت انسانی (دید سطحی)،
که تا چشم کار می‌کند شعر است و شادی و شعور ناب انسانی - یا الهی، فرقی ندارد!
به جا ماندن حدود ششصد و اندی کتاب و همین حدود نوار سخنرانی از وی،
در همین دید سطحی نیز جالب است.
و در عمق نیز او درست همانند اقیانوس است:

البته بنده؛
هیچ‌گاه تا بیش از اندازه‌ی شانه‌ام در عمق یک اقیانوس واقعی فرو نرفته‌ام،
ولی در تصاویر متحرک دیده‌ام که چه دنیایی در زیر آب‌ها است!
چه دنیای خیال‌انگیزی:
چه ماهیان قشنگ و چه صدف‌های بی‌نظیری!
و عمق این اقیانوس را طی کردن یعنی تمام آن ششصد و اندی کتاب را خواندن،
و با هر یک صفا کردن! - که صمیمانه امیدوارم نصیب نسل‌های بعد شود.
ولی همیشه چنین است که حتی نیازی به طی تمام اقیانوس نیست،
می‌توانی گوهری را در آن بیابی که تو را همیشه یار و یاور باشد؛
گوهر وجود خویشتن را می‌توانی در آن اقیانوس ببینی.
ـ و چه بهتر که خودت نیز اقیانوس شوی ـ
ولی اگر بخواهی سرود جشن و سروری را که او سروده نشنیده بگیری،
و خودت را به آن راه بزنی و داوری کنی که «نه، او چنین است و چنان است»،
درواقع خودت را محروم ساخته‌ای و شاید دیگران را نیز همراه با خودت.
ولی این کفر است و پوشاندن نور با تاریکی.

متأسفانه تاریکی تعصبات و پیشداوری‌ها و قضاوت‌های برخی از تنگ نظران،
مانع دیدن درخشش این انسان والا و سخنان رهایی بخش او است.
انسانی که روش زندگیش بهترین گواه بر بیداری و روشن‌ضمیری اوست.
و نحوه‌ی شهادتش هم پیامی زیباست برای شجاعانی که هدایتگر آنان،
فقط شور آزادی، اشتیاق عشق و خدمت به جهان هستی است:
انسانی که مصداق واقعی «لاخوف علیهم و لاهم یحزنون» بود.
نکاتی را در مورد ترجمه و ویرایش آثار این مرشد راستین باید عرض کنم:
هدف اصلی من در برگردان و ویرایش آثار اُشو،
دقت در رساندن پیام و آموزش مفاهیم بنیادی در معرفت‌شناسی این عارف معاصر
و حفظ زیبایی و شعرگونه‌گی مطالب بوده است.
بیش‌تر مطالب (به‌غیر از نامه‌هایش) فقط گفته‌های او هستند
که در جمع شنوندگان مختلف از سراسر دنیا به زبان انگلیسی گفته شده
و سبک و سیاقی ساده، جذاب و قوی دارد.
از آن‌جا که رسانه‌ی مورد استفاده‌ی ما «نوشته» است،
در هنگام ویرایش سعی شده تا ضمن حفظ بار شاعرانه و عارفانه‌ی مطالب،
دقت و صحت ترجمه‌ها نیز حفظ شود.
برای مثال، هر جا واژه‌ی (You)، کاربردی شخصی و خصوصی داشته
آن را به «تو» برگردان کردم و هر کجا معنایی همه شمول داشته، «شما» شده است.
هر کجا مجبور شده‌ام که واژه‌ای را بسازم،
و یا واژه‌های اختصاصی و خودساخته‌ی او را فارسی کنم،
معادل انگلیسی آن را نیز آورده‌ام. در جای جای کتاب نیز این کار را کرده‌ام،
تا خوانندگان عزیزی که به زبان انگلیسی نیز آشنا هستند
از مطالب، بیش‌تر استفاده کرده و با اصالت تفکرات او نیز آشنا شوند.
از تمامی خوانندگان محترم خواهشمندم،
هر کجا اشتباه یا سوء تعبیر و یا هر ایرادی را که به نظرشان وارد می‌آید،
با ناشر محترم و یا این بنده در میان گذارند، تا در چاپ‌های بعدی تصحیح شود.
با آرزوی توفیق الهی

تهران: ۲۲ بهمن ماه ۱۳۷۷

محسن خاتمی

پایان

www.oshods.com